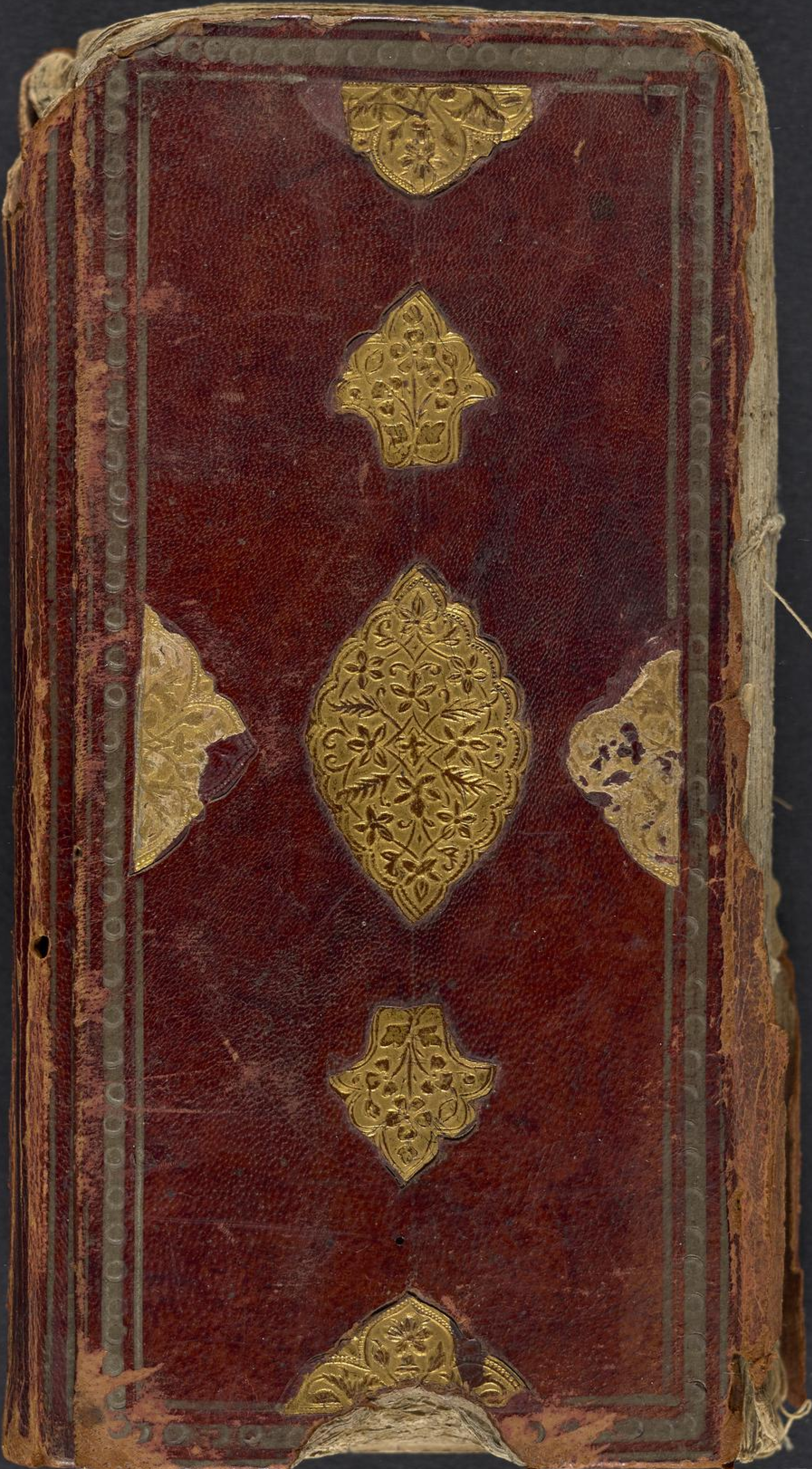


Capt. Mignan 20

Persian poem
with commentary

Persian MS

من تملکات العبد
ابو الفضل بن غیاث
الدین منصور الحسینی
الحسنی الله ...

[illegible]

غیاث بن ابو الفضل حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] رحیم [illegible]

[illegible] السلام ای نفحهٔ روح [illegible]

[illegible] السلام [illegible]

غزل

[illegible]

[illegible] دیوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] علم و فضل [illegible] السلام [illegible]

حقیقت ازروی عیان
هست ازروی ... السلام ای ... انفس و آفاق ... [illegible] عالم
مغز اشعار تمام ... [illegible] ... زمام ... شوق
جهان ... [illegible] ... راه ... [illegible]
السلام ای ... السلام ... معدن ... [illegible]
شوق دیدار ... السلام ... [illegible]
دیدار ... معراج ... [illegible] رباعی
... [illegible] ... الله
... [illegible] ... نور ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
رباعی ... [illegible]
... [illegible]
رباعی ... [illegible]

نظامی [illegible] ولیکن [illegible]

مفتوح [illegible] رباعی [illegible]

[illegible] و جمله آن [illegible]

[illegible] رباعی [illegible]

[illegible] مبین و آن [illegible]

[illegible] رباعی [illegible]

[illegible]

ومعنی عجیب

[illegible] · تا دو کار [illegible] · بالاتر از صدر [illegible]

ولیکن از دار [illegible] بشکند · **رباعی** · [illegible] نامه [illegible] عالم و آدم

[illegible] بشکند · تربیت · [illegible] در نقطه [illegible] از کمالات [illegible]

[illegible] · **رباعی** · [illegible] از نقطه [illegible]

[illegible] · **رباعی** · [illegible] صادق [illegible]

[illegible] مطلوب کاندرون [illegible]

عشق کاندران [illegible]

[illegible] · **رباعی** · [illegible]

[illegible] الفقه کند از نقطه [illegible] صادق [illegible] باشد

ازوحشت . علم ازلیست عرض . اورده است .

انه لا اله الا هو . در صفت صد عنوان . اند در خبر بزنت . است [illegible]

لیس ازانجملهٔ طلب . یعنی توحید . [illegible] اورده اند . اول النظر [illegible] الابصار .

ع ربا [illegible] یعنی [illegible] . [illegible] ربا یعنی شهید الله [illegible]

صفت الله [illegible] . [illegible] مبل [illegible] عارف نتوان [illegible]

و مثل [illegible] . یعنی الذی ماکان [illegible] ازنطق [illegible] شهید الله

یعنی اما رامنع و تنفاما [illegible] . فصل [illegible] ماکان [illegible] البصارة [illegible] یعنی [illegible]

بامعین [illegible] . فصل اول [illegible]

الفصل الله و میلن [illegible] . ربا [illegible] معنون [illegible]

نقل [illegible] . ارضعا و الی [illegible] . [illegible] در طرح و [illegible]

ماکان [illegible] . حقیقت [illegible] . [illegible] درحیات

یعنی از [illegible] . [illegible] واژ [illegible] . [illegible]

یاد [illegible]

جان بدل کشی • نوشته داشته • از قلب اخلاص خواهد • وانت نافذات • رباعی حرص خالص کشت

واو و مقصود و بیوسی • دین جسم • ضعیف • دکار و نخواهد • و از خلاص جواب سؤال الجوب

شوال لا بعد • از چه دل و جان • عمر و ز بر بی • را همه ابر می • از مید و بیم • و کنا و دواب

دین تن از آن • اکنست • در تخفیف • و در تخفیف ز کسی • تخفیف اسما ز کسی

در عشق رحم و لهان • آرام دل او • بیفتد ه آن • مقصود و بیم • دل آن جانا بند

جسم دل • سر از اعمال کافر زن • در عالم ایمان زن آن • تا هم شخص با او • با هم قلب • رباعی

دل سه • در هم اجلاه کرده • نعیم درد • اما اطمینان قلب • به علم و عقل و

عبادت از نفس • رباعی • طفید و دو اختلاف • ره • سیاست • هم از آن

راه از جسم • کرده • بلکه از جسم از دین • بی جا • پیش • پسر و دو منزل نه • رباعی

با وجه هم بیع • آن در راه • انا هم اهل ایمنید • کین آگاه از آنها

فلان ز • بر دنیا • از عهده • آن از صحبت • در عهده دو ز این

کا کا جا الناس • جسم • و قلب اصحاب • ز بر نور • دیده • و این

سدا از آن کوفت • اعداد مست • و محیط بیع • بر کسند و حفظ

ما هر بیع اند جمله • ز احبابه • و در بیابان

نقد قرار قلب بی

کوشش باطل کل نبود و دوا نایاب • از آنجا که بجیران

سبح • در حضرت ... بار دوران بجهت ... فی • از آنجا ... کل و نبود در اینجا

قبول • هم تو ... در البطش ... در هم شدن • رباعی • ... جهر

و دوم شدن • صد بار در ... • اصدر ... دو سلطان ... در ... باعث

در نظم محیط و ... کو ... • اتفاق اوست • نو ... در ... • رباعی • در

همه جا ... • کار ... و جو ... باد و ارت ... غافلان محیط شد • مدعی

و جهان ... ظلمت ... • غافلان مشفقی ... از عاقلان ... سر ... نامعلوم

ارضی نامتضمن • ... دل ... • از ... حاصل ... صاحب ... • رباعی • و قلم

عالم مختلف ... • از محل ... • خصمت ... مردم ... سر

الحق ... نیست • و ز ... آن ... آدم ... • عجب ... در نظر او ... صاحب

و آن نیست ... • ... در ... • مثنوی • ... صاحب نظر ... صبح

مجنون عالم • ... هم ... حظ جامع ... • دین ... و داد ... دم

اراد ... • از آنجا ... کل ... من ... نظر ...

گفتند نوبت صبح آن در بصر • گرفت
بنده دارم صبح آن از دم روز • و باغ و
انجم نو فلک نظر ازان جان اگر سکندر • و باغ و ارزد دین
ما زنی نوبت بنده و از برفا من • فارس عیار [illegible]
شوق در نظر حجاب و عشق مستم • [illegible]
ای [illegible] ازو • بنده بس [illegible] و در وبا [illegible]
بنده وار ز جهان بر آمد ازین جا [illegible] الجلال [illegible]
[illegible] درون راه محبوب جان • [illegible] از جا بیاد در نظر
ما فلک [illegible] واله و روز جحیم ربر • خوان ادیر
آورد [illegible] جوی • در [illegible] تا در حق • [illegible]
بنیاد [illegible] ازدو [illegible] بعد ازان هم [illegible]
[illegible] نوشی [illegible] • انقا [illegible] [illegible] را
صفت [illegible] و کشف [illegible] • [illegible]
[illegible] و رنگ ز آن [illegible] • [illegible]
رود [illegible] • بعد [illegible] • [illegible] ز [illegible]
[illegible] • و آن را [illegible]
[illegible] بسکونه

الهی در الحوس . ۱۶۰ از . حنت
در زن . نامود رخفا درن
چو راعجز . بر در ادب بیرون . تحلیقوا با وجوه کان ادبار
سکم ریت خراب . ابن حنت . ۵ با نود رنقا در زن . بر بر عیده و بیجوان الاعلوم
مخصوص او . بیش تو عکس . ترکیب نبات با بیت . رباعی
خنجند در سماع . ابر کاه دری بیت . نیغ ارنی و زومبا . درحلق ظلوم . ۶ از الم . دید
تا ورسمورت . از زه و با ر . عامل الایمانه . افنیک درحلق . تعلم و تعوانه . و نمود اله
برا کمال لطف . به حمد هجوم . ابرباد ادو . لبنا کمل و نطع و نعواره . و زاتو اقوام علم
امام و ما حوم . والحوس کنت . ابر سعالجل . ازی . دست ز ارسو اقوام . وبنگر تحجم و نحسه
و تو لعلکم بالعیراند . انرا عراض تو نفس با بیت . ابن تحجم نقش نیز . تحجم و تحسین مدارا
وعمل ات . وردی نیک نعرف . ابحجد رور نه بیعت با بحسین . و درجه اصدا بزوغار . رباعی . انام
توجه در حوت کارین باین تمیمت . سقصه را بزوچون داله . ازدی بی ودن
عالت . مقصه عارف که دولطه طهورا صدت . وان تقصه رده و حوب داله . ازدی بی ودن
که زن . بطر بپیر سند . در کیت عبد و صد . بیس ای بزمنه . رباعی . و الحوکی
ده از عزم . عقیده او ابرت . رفیق و ذور شدر تو بیا . بیرین باسند . تشعر باید منظر خرد
مرادود . یسر در وید منع . با پیر دل اجمعه و درد
کوت زیرت . تو ردد رابم . با نهم بحور درآمد

دقول عالم را درآورده [illegible] الست [illegible] عالم طول

ای که بهر [illegible] درآورده [illegible] دوق [illegible]

عاشق قول عالم لا یحول [illegible] از او و از او و الله [illegible]

از او و لیلی را [illegible] در راه [illegible] قول [illegible]

نظم

نواز عالم [illegible] شود [illegible]

هیچ [illegible] عالم [illegible] وجود را صد و از [illegible]

از آنچه از دین و دنیا [illegible]

دل [illegible] دین [illegible]

رباعی

گفت [illegible] در [illegible]

گذرت اما [illegible] آن موضع [illegible]

بر کسی [illegible] آن شد [illegible]

زلفت [illegible] صبا و جنید [illegible]

[illegible] مراد ازین [illegible]

احمد کافی [illegible] مفعول [illegible]

لاحول [illegible] از قول الفعل آمده [illegible] ظاهر [illegible]

[illegible] وفی صحیفه [illegible] ظاهر [illegible]

[illegible] ظاهر [illegible] **نظم** [illegible]

ازظاهر و باطن [illegible] منفصل [illegible]

عنوان [illegible] ظاهر [illegible] ازظاهر [illegible]

و [illegible] ظاهر [illegible]

بیت [illegible]

[illegible] دایره [illegible]

[illegible] **رباعی** [illegible]

[illegible] **رباعی** [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible] السمیع العلیم [illegible]

[illegible] که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

سبحان الله [illegible]

بنوعی مجموع این عالم امکان [illegible]

[illegible]

و راز من و [illegible] صبح دارد و [illegible] از ازلی [illegible] و فلک [illegible] و ابد [illegible]

[illegible] عالم [illegible] افلاک با این عظمت [illegible] او معلوم و مفهوم [illegible]

[illegible] تحجاب [illegible] او [illegible] بصارت [illegible] او [illegible] فلک [illegible] از نفع [illegible]

رباعی

او چو صنع [illegible] بلکه [illegible] در کار که جهان [illegible] صنعت اند [illegible] وصانع او

هر صنع [illegible] صانع را در آن [illegible] ازفضل [illegible] او دیت [illegible] او از احد [illegible] در عقل [illegible]

[illegible] عاقل [illegible] زاده [illegible] بالا و [illegible]

رباعی

[illegible] مجنون [illegible] هر صنع [illegible] واحد [illegible] عقل [illegible]

[illegible] عاقل [illegible] عقل [illegible]

قطعه [illegible]

[illegible] وفا [illegible] امید [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

نظم

[illegible]

رباعی

[illegible]

داد آن کان کانیست که استغفار زده
هر لحظه که الا الله امت بر آن اوج خلق
بازان زر بیت عفو و رحمت ... ای دلا ... نجس
فارغ نشود ...

رباعی

آنان که عدد واحد کرده‌اند
مانند ... کرده‌اند نبوت در گنبد
جنس ... رند ... دل بر

رباعی

... اعدا کردند ... دست
ترکیب وجود ... بستند

رباعی

ای که از در ... بر ...
صفت عنبر ... باطن ... در معنی

رباعی

... نظر ... اهل ... باطل دل ...
زاوید با سما از ور ... هر دو نکو
ربط ... وابر ... ما بود

بنوش شکر ... وبرحلقه ... رباعی ... کوبند و

ماران ان تنوش ... در ... بتکوید ... بگفتار

ازو ... امروز ... ان ... طالب ... امروز را

نیک ... و ... ازو ... بتو ... درد ... بنشکم ... کرده ... بکوان

شنفت ... عالم ... ازین بنو ... غزل رباعی ... داود را

بنمیزان ... نیم ... ازین ... ازین ... اوبا ... بنعیش ... ازین

ودر ... درد ... در ... وامش ... را ... ازین ... باماه ... ازین

ما ... ازان ... رباعی ... دردی ... بانجم

کعبای ... ازین ... در ... ودر ... بدرد

راه ما ... ازین ... بناز ... زمسن ... ازین ... بدرد

کاهیه ... ازین ... رعایت ... بنشسنت ... و ... دولت

ازو ... ازین ... بدو ... بانجم ... دراز

نیست ... ازو ... رباعی ... دیده ... الله ... نشو

ودردرا ... اردی ... الرب ... رباعی ... بخسی

وبوتن ... ان ... الاسیه ... ازین ... ره ... بوینه ... الن

ان ... وهوالله ... عجب ... مرقومه

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

نظم

[illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

وارخانک . با لب نهر را . بزن [illegible] . [illegible]

صحرا بزن . بلکه هزار عالم در بن بزن . [illegible]

بیش بزن . با او از آسمان در بن بیمون . [illegible]

رباعی

[illegible] . [illegible] . [illegible] . رباعی

زنقابش . [illegible] . [illegible]

الکیبن . [illegible] . [illegible]

[illegible] . منفصل جهان [illegible] . [illegible]

[illegible] . [illegible] . [illegible]

لب ز الا الکفار . [illegible] . [illegible] . رباعی

[illegible] . [illegible] . [illegible]

[illegible] . [illegible] . داده . [illegible]

کسب از نعمات سباب
عبادت کن کجا . الکفاه به عالم راداب
رباعی
از دو ابد به ادونوا
ابرادرا . الکفاه ابراهیم عجب آن دید ادرا . عوراز
علم حکیم وجه بنید . لشکر کشت از کجاست آن دید ادرا
الملک لله حق از دون حشم [illegible] بهم دون نتابه . ذرات جهود از ازل درا
جهان ناید
رباعی
حق داد در [illegible] . دارد باد جهود باد دابنج
[illegible]
کار کجا جلال [illegible]
[illegible]
کاو

[illegible] فکر

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible] عالم [illegible]

رباعی

[illegible]

فصل

[illegible]

وازدواجها بار · هر که زنیت · رباعی · تو حید · درکوی نبرد · در بیتش · برابر اتحاد
دامدین · زان صحبت · واحد و ملک · رباعی · نیرد · عشق ستون
ابن زوادا صحب · باعشقند · جامع نصار بر · رباعی · ابوالفضل · بود
اول ز حق نصرت باشند · آن زر اعلا نصرت با نصر · ادر اد · بیرون
باشند · از عالم در کی وز آب · همه نبل در بی کار · از نعمت
بی راه و صدنظر · از کرده · ادا ب در اسما و زعفران · ارجمند · خوش خطاب
درصدف · ادبی · رباعی · بازوی · در نظرات · و با
ملاحظات الافلاک · شکفتن · عبادت در زمین · تحسیم دار و دو عالم را دید
نا حجم بصدق · نزهت · جز · خیر · ابنا · نا کار عالم · و احموا العفو
بیکر · از وال و رحمت · بنا حجم · و ابنوا الحسب · و ابنوا الحرب
نامه · ز الکابین · والده والمولود · والده والمولود · ابن ساعت
در راه عشق · فلک هه · و ز دل · و صد خانه · نعمت · گونه · دل
از نظر با ملک چشم · در کنار خاک · الکتب · هر چند · کوی دل
بیت · تا بنهم در کنار خاک · صحبت خلق معدوم رالکذب · رباعی · خلق عالم محو بوجه ذات نشد · رباعی · در دو کمان نات
این دو نیم · مضمون نعم · در نماز

روح عالم [illegible] بنند . [illegible] اینکه [illegible] مجوسی [illegible] . [illegible] تمثیل

ما مجوسیت مغز مجوسی [illegible] . [illegible] مبارکباد کار [illegible] . عمر [illegible] مجوسی . قلندر [illegible] کلید

[illegible] جمله از [illegible] . [illegible] صوفیه [illegible] رازدان [illegible] . [illegible] زبان در [illegible]

[illegible] نیم اوده [illegible] . [illegible] در میان ما . [illegible] در اندرون . رباعی

[illegible] ذو دو زبان [illegible] . [illegible] در زبان ما . [illegible] داود علیه السلام

[illegible] تمثیل [illegible] داود علیه السلام [illegible]

بزن . خواهی زدر کار درست [illegible] . نیغ [illegible]

دو ملک . باهم [illegible] دردم [illegible] . [illegible]

در عالم رفت . [illegible] . فصل [illegible] اکسیم

الکن [illegible] . [illegible] رکاس [illegible] . نیغ [illegible]

بیت

[illegible] . صد [illegible] . رباعی . [illegible]

[illegible] . دل [illegible] . [illegible] در [illegible]

[illegible] . [illegible] . قطعوا الآمال [illegible] . رباعی

چند [illegible] . [illegible] . [illegible]

[illegible] . [illegible] . [illegible] . نظم [illegible]

نازک [illegible] . [illegible] . [illegible] . [illegible]

که گفت . [illegible] . [illegible] . [illegible]

ابر [illegible] . [illegible] . [illegible] . [illegible]

وان طلب . [illegible] . این [illegible] . [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

نظم

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

چهارم [illegible]

یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان [illegible]

[illegible] فلک [illegible] بیت [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] نفس کل [illegible]

رباعی [illegible]

رباعی [illegible]

رباعی [illegible]

رباعی [illegible]

رباعی [illegible]

رباعی [illegible]

ای دل جرم داد دیم
ای دل حسن تو بنو . دیدن تو رحیم . رنج محمود
در دل این حسن بخی سوز . دیر سوزد دل . نتیجه
همه خوبان نیست حقیقت . از خالق رهرو . صبح رنج نقش و نقوش
عالم خبر رباعی حقیقت . والله صبر نقش . نقوش تکاب
ای در طلب جهان خود و دهان . دری بگذر مولانا دکان . لب زیر دکان
الکامل صبر الکام . ای دل تو در دکان . از دکان بر بدو . در ده راز
تو نطاره از صبر تو در دکان . رباعی هر را بر لا تکامل بنگ . ساز ابنجو ودود
و الله رنج دکامل . ای در نکاه تکردم . ز کر کو رنج . بین ز از ان نوراج دود رسما
بارنج . بحیران ای در تکان . بحقیقت بحور بنین . ای عالم اعلی . ای عالم سخن و
بالا عمر بنین . بلکه سوراخ . رباعی ای عالم را هم ای کامل . جمال امر . قال ابر
بل از ان مولانه لطف تا با . بیج ره مجمع بحبا . مولانه بنین صوفی . جمع ازو اعتبار
فوق تماشی آید . بیج ام . رباعی هم خوف در جابه در . رباعی حیز دو قاده
بحیر تو . ای راه بجابه دارد . ز بین زبان دیو . بیت . ای تو ازه
ای رب زبان . باکم دعوی ابر . آن سامک بگیر تا کخبر زن . و
ای علو و دهان . دعوی بر خم . ای نادر جنگی . سفر شیفتن
ای چو و دان و دلخ . بالغ بسینه کو دریان . بحذار دوخم رضا

گفتنت ... بتیمیل
وفی الحجر ... [illegible] ... نماید و فتاد دل
کنند ... [illegible] ... بهشت
کنند ... [illegible] ... ازرطب ... [illegible] ... دورخشم تخفیف ... رباعی
بل نصوحت ... [illegible] ... خلاف
بار نوشته ... [illegible] ... تحنیل
ایام ... [illegible] ... ابرام
عالم الحق ... [illegible] ... زدبان منتظر نظرت
رباعی
لبنی ... [illegible] ... نحنه بازرد
بازنده ... [illegible] ... نگذار
و شفاعت ... [illegible] ... طلع نحیح
رباعی
ابلت ... [illegible] ... برنج ... [illegible] ... شریک ده ... بر
رباعی
باغ ... [illegible] ... رب ... [illegible] ... دیجم ... نجان
کشرنجی ... [illegible] ... فادر ... [illegible] ... جز ... [illegible] ... حریم
همادر بنج ... [illegible] ... صد ... [illegible] ... انعلیت ... [illegible]
درنفح ... [illegible] ... فادر

ملاحظه شد
سعه
یازده اوم
محمد
۵

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بانعام خدا | از خلق رمیدم و شدم رام خدا
هر کس سخنی ازین و آن میگوید | من میگویم نام خدا نام خدا

بان جهت که [illegible] سخن [illegible] خدا
[illegible] نور [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] نعت [illegible] خدا
[illegible]

انشا بنعت [illegible] و جان ما بهم
[illegible] را بدان [illegible] از آن
[illegible] جهان [illegible] را
ز [illegible] بجان ما بهم

هر کس هر چیز در سرشت است اورا | عین مطلوب چون بهشت است اورا
انسان خوش نیست جز بانسانیت | چون دیو که غیر کبر سرشت اورا

بجان

سبحان الله خالق هر همه را
سازد همه را بدست حکمت وانگاه
کو مظهر خویش ساخت هر ذره را
از دیده هر یکی ببیند همه را

یک تجلوه نمود و لطف جانی ما
آرام ربود از دل زندانی ما
تا بوی از آن بهشت باقی بردیم
دوزخ کرد این هستی فانی ما

بشتاب پی دیده کشود رخ خود را
زنکار ز آیینه زدود رخ خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن
او میتواند بتو نمودن خود را

ای آنکه ظهور مستفرض نیست ترا
مالا یعنیم بمعرض وصل مبین
در جهت تو جز تو متعرض نیست ترا
حق از آن بمعرض نیست ترا

عشق آمد و کوتاه شد افسانه ما
یعنی که نماند غیر جانانه ما
ما را فلک و ملک برون رفت
از جوش فرو نشست خمخانه ما

عشق آمد و سوخت کفرها و دینی
عشق آمد و آیینه ها
شد آینه جمال او رو کرد
هر چند که علم و فضل او
کی کو علم مراد و مقصد

مخصوص محبت حضرت خالق را
از آمدن نسیم شب معشوق
آن لطف که هست عاشق صادق را
خبر نبود جسته تر عاشق را

هر کس که غم تو در سرشت اورا
این مرغ گرفتار کش آدم نام است

گر حور بهشت است که زشت است اورا
دام تو بد از هشت بهشت اورا

[illegible] و بهشت اورا
[illegible] نیستی و هستی و بهشت اورا
کی هیچ و آخر که نیست است اورا
از عین اصل ازل [illegible] اورا
سر مکنون [illegible] است اورا
هردم بالله [illegible]

[illegible] بند است ترا
[illegible] کل [illegible] بند است ترا
از خو و زر [illegible] وقف بند است ترا
از خیل و [illegible] اهل کل دارا
ز علم لدن [illegible] بند است ترا
[illegible] آنچه [illegible]

عارف که یکیست عالی و دون اورا
اخرج منها دیولی آدم دید

عالم خبریست عدل چون اورا
او هم ز بهشت کرد بیرون اورا

[illegible] بیند مارا
آن لعل که جام و زر بیند مارا
آن باده که [illegible] از علم [illegible] مارا
از عشق عقل [illegible] بیند مارا
نیست صبر [illegible] ام [illegible]

[illegible] نسیم خود را
نه تو ز عیسی [illegible] مقام [illegible] خود را
سر [illegible] نظر [illegible] چشم خود را
نه ظل فلک [illegible] خود را
[illegible] نسیم [illegible]

ای آنکه بحق تخلفی نیست ترا
با عشق تکلف شکنی چون سازد

دیگر با خود توقفی نیست ترا
هستی که بجز تکلفی نیست ترا

هر دم بنغمه‌ای که گرفتار مرا | هر لحظه بشیوه‌ای کشی زار مرا
بیچارگی عشق فزود غیور تو | داری دایم زعمر بیزار مرا

از کوشش و سعی قطع پیوند مرا
بهتر دانی که مصلحی چند مرا
روشنتر و دلکشاتر از خواهد بود
هر چند که انکار کنی پند مرا

بگذار ابجا بندم طرز افتها را
بر دو از قدم طی مسافتها را
با آب خجول برده شهرت زبان
تا آنکه صلا در ده آفتها را

از جام لبش شراب دادند مرا | وز عین حقیقت آب دادند مرا
از آدم تا خاتم هر کس خواندم | در پرده سخن جواب دادند مرا

از یکجانب گنج راحت ترا
در یکجانب کنز گناهست ترا
کم خلد بهشت پاک گناهست ترا
هم کوی غنای لعبیا هست ترا

در ظلمت هستی موج خیشتن ما
وز نخل کهن جام نوی خیشتن ما
ای هستی من حد نام کرده بین
از هستی خویش بی نور خیشتن ما

دعوی خوش است گرچه پایان را | مفتی میدار کو بدم تا سر را
ز معراج لا نبی بعدی احمد | اما شنیده ام از شناس را

عرفان طلب از فریضها نافلها	تا چون بلد آیدت خبر قافلها
عارف چو شهود خلق بیند گوید	شد فرقه بدل عالیها سافلها

خواهی که نه خصّ ذات احمد بس یار
ور نه سبب است بانیت سعی اسرار
ور نیک کنی و نیک بینی بسیار
صحبت دربن شیخ نه بس یار

ای جان و دل اندرده درد در شب ابر
از عشق تو
در هجر رخت زبیر زخیران در ار
خون شد به بر بس تو مرا

در بر نه یار و نه کسی هست مرا	در سر نه هوا و نه هوسی هست مرا
جز ذکر تو و شکر تو نتواند بود	مادام که در تن نفسی هست مرا

آن زبان که بر سخن بنهد مرا
آید ز دین نیست اینک مرا
در دل ز ضعیفی جهان صعب مرا
از نه که خوش عالم بنظر وجست مرا

خنی جمع جمعدان نقابند او را
از اطلب بلبلی بشنید او را
الا فرو ای در دم بزبر به او را
مادام اجزای در بیابند او را

بگذار بکار خویشتن یزدان را	مپسند امید و بیم این و آن را
هر چیز که جز توکل و تفویضست	جز وسوسه نیست ترک کن شیطان را

دنیا ز بهم خوردن دوران را
بر صورت نشنده اند مغروران را
نشناخته در قباب مستوران را
بر دار کشیده اند منصوران را

عشق آمد و برد از دل ما فکر ما
یعنی ما را بسوخت در آتش ما
غوغای امید و بیم بلد از که نیست
وقت ما را سر خوش و ناخوش ما

ای جز بسر کوی تو نه منزل ما را
جز آرزوی روی تو با طالع ما را
هر کس اندوخت در جهان چیزی
جز نقد غمت بر گره دل ما را

در عالم هر چه میکند شاه کند
ای واقف کارخانه عالم تعالی
از شایبه توقعی نیست جدا
لیعرفه که کار میکند شه خدا

تفصیل رخ هست چرخ تو بدر تو را
از انسان سعد و نحس حسن و سوء را
یعنی نه ستاره کرد او میکرد
بل همه اوصاف ذات او محیط است او را

مغرور که با ما نکنا ز خود را
تفصیلیست در رو تا انکنا از خود را
چون میوه که تا خام بود کل چینی
سختی کند و انکنا از خود را

اندیشه حقیقت هر آئین را
بل میگوید همیشه اندر همه جز
آیات نموده است گوو دین را
غیر از نگریست کافر ندان این را

ای مهر تو در سینه بی کینه ما	وی درد و غم تو یار دیرینه ما
جز داغ تو کو تمام عالم را سوخت	چیز دگری نماند در سینه ما

[illegible]

[illegible]

در خلق اگر هست ارگدا بودم ما	از پردهٔ توحید نوا بود ما
هر چند که مرهم بود بیگانه من	هر چیز که گفت آشنا بود ما

[illegible]

[illegible]

گر چرخ هزار گونه تعظیم او را	قطبیست پر تشنگی و بیم او را
هر چند بجهر طاعت و عو نیست	در سر نبود بغیر تسلیم او را

خوش آنکه حدیث فصل بینم خود را
با یار زعدم وصل بینم خود را
گشته گوی فرع تا که بینم
بیمار بجای اصل بینم خود را

کای طالبیم دنیی و آخرتها
گر در طلب آخرتیم و دنیها
تا چند ازین فسانه بیم و امید
یکدم بنشین که پس نشینند اینها

سلطانی او دهد برات همه را
از حرف دو عیا و ممات همه را
درجیب مکان از تفی کان بابت
زنجیر نهد بپای حیات همه را

هر جمعه محو در یقین بوده مرا
هر چند چوانه غم دین بوده مرا
کارم آن محبته و محکم شد
گویا به غم عشق یقین بوده مرا

حاصل شد گشتن مرده جانی ما را
در پرده من هست جانی ما را
نه خوف بماند نه رجانی ما را
در ماند همه آیتی رجانی ما را

آن عالم کل همه از که در داد مرا
آن بود که جز و دید بصر داد مرا
ساقی که درسر خم خبر داد مرا
در بزم سخن جام نظر داد مرا

در وحدت خالقیم عالم مرا
در کثرت خلق نیت ما را بود
ما دریا بود در کنار دریا
مهلت گذشت گردی دریا

نموده تو آفتاب بیدار مرا
از من چو وفا سطلی هر لحظه

دل تاریکست چون شب تار
بنمای رخ و ملول مگذار مرا

[illegible]

تا گشت وجود با رشد ره سید
خلقی همه ساجد و عباد الله هنوز

یعنی زانشد ره بلد که
نشد بیل انداز که شدا

[illegible]

این عقل حسود نیست صوفی چند
هر کس که نقد حالتی حاصل کرد

چون زندان زنخت سر بسر شد ورا
بگرفت و ببند صد غم افکند

مورد

صورت نگذارد و دعوی سیارا
از خلق بگاه و کون ز جامع نگ
مینید ز بغی مغ عرفان را
راز درون نیست گر و تیغ آنرا

ای آنکه بین ره وصال است ترا
کام دو جهان نقص و وبال است ترا
ابدالات سکون
غم دادن و داده است ترا
نیکو خواهی و گوشمال است ترا

هر چیز جز و بیش و کمی دید او را
از کاف هویت رقمی دید او را
گر عاشق ملیح و نیکی با معشوق
جز یار تو خویشتن ندید او را

انسان اگر از میان نهد بیرون ها
سبحان الله حکیم کو حفظ کند
نه تخت بجای خویش ماند نه بلا
با جرم صغیر اینچنین ارض و سما

بنیاد رکن خانه آرام آنشه را
بنیاد کن منی یافته ام آن ره را
برای خیالی که نیست یار است و
می بند خیالی که مرغ مه را
میکیر بدام هاله مرغ مه را

دعوی جم و کرده همراه او را
زین جرم گرفته تخته شاه او را
گردانیدش بکوی بازار معاش
برد از دنیا کشید انگاه او را

در مهر احد سوخت که بنهار ا
بر فرقه بهم بر دو بنیاد جنگ
انگوست مدعا دنهار ا
اورده بهار دین و آئینها را

اعدا دگر داد در احد دست مرا | هم فرح من با اصل پیوست مرا
هر زخم که داشتم گرو عالم را | عرفی بتن وجود مجست مرا

[illegible]

دل شیفته جود راست بند دستار | می ده ند فریب آب و نان مستان را
آن غروه که در ثقاست جز آنان تبت | زانو نوی کمند هر کسی آنرا ده ست انوا

[illegible]

این خوش سخنان ز سیه گوش لب را | تا خواستم از وجود خود مطلب را
لطف و کرم و وسع بدبینید گدا را | چندین لبیک گفت یک یارب را

کما

حق واحد و عالم همه موجودات اورا
هر شیوه از او طلب بخواه از آنش

هر کس که از او دشمنی بود ذات اورا
همچنین در دیگر و همان وجود ذات اورا

ای سالک ره جستی وصال اورا
کوهم بتو معراج کمال اورا
از دل گر رضای خالق حاصل کرد
خلق از تو شاد شد وصال اورا

هر کس که شد عشق همنشین شد اورا
بنشست غبار کفر و دین شد اورا
یار خود را کسی که پیش خود دید
محو در اغیار یقین شد اورا

از خلق جهان دست فانی ما
جز ان ما بود مراد از همه چیز

دل شد زمی بغیر یاد الهی ما
یارب چه مراد است زحق بنیها

تا شد زحدی از آن ملاحت مارا
شد محو فصاحت و بلاغت مارا
خاموش شد از سخن دل احسن مارا
خیزان از استاد از جراحت مارا

کس بهر هر چیز کار تنبیه آنها
بد نیست اگر چه ضد ضد پند آنها
گفت نیکی و بد یقین علم حق است
هر چند که بعضی نیست پسند آنها

از بیم و امید چند حالی ترا
هر کس گوید و هر چه اندیش کند

از حیثیت کمال جلالی یارا
فرزاد همت و فن عالی یارا

هر کس که تهی است آتش غم او را
یعنی که هنوز خامیی دارد مرد

دیو نیست هوا پرست همدم او را
تا هست سری بخلق عالم او را

[illegible] زبان غوغا را
[illegible] آن [illegible] را
با ما بنشین بطلب [illegible]
[illegible] ما را
صحبت [illegible] لعنت
[illegible] منبر و [illegible]

[illegible] با ما را و را
[illegible] او را
[illegible] ما بدو را
عالم [illegible] با را و را
[illegible]
[illegible]

هر لحظه عقل از غمی گشت مرا
زین گونه که در دوزخ هستی غمهاست

زان پیش که عشق دردی گشت مرا
ای وای اگر دوست نمی گشت مرا

[illegible] از غم
[illegible] را
[illegible] منبر
[illegible]
[illegible] عالم
[illegible] خطبه
[illegible]

[illegible] وان را
[illegible] سلطان را
[illegible]
[illegible] را
[illegible]
[illegible]

در زاویه دید تو بر و بند ترا
قول و فعلت که باغ و جنت کشتند

زانرو که بدید تو سپردند ترا
از چشمه دیده آب خوردند

بحثی

تحقیق کسی را رو نماید خود را — حق از همه رو نکو نماید خود را
راز و خود بین نخود از شناسد حق — در صورت او باز نماید خود را

داد آنکه غبار در ره بنشست او را — هر کس دل تیره نباشد او را
نظاره عالم از آن دست او را — در نطق نظیره نباشد او را
چرخ و ستاره چیست بالا بری است — فیض قرآن هویت بخشد و نیست
در چشم کسی که بینشی هست او را — چه که خیره نباشد او را

بر بزرگان وجه گذار انا — نحن انا لله یغنی الله لنا
سبحان الله هر کس از حکمت او — در محو بقا دارد و در محو فنا

گر خلق رها کرد لاف خود را — کس بر نبرد بر آسمان لقب طنطنه را
جز عفو مبید شیر معاف خود را — اصلش طلب نما با آتش زند را
گر که دو ملک دری ادای تو مرنج — معنی نکرده ز حرف القول الصبر
تا صاف نکنی تو نیز صاف خود را — با سجده بدان نهان کر کس حسد را

لب زو نهان خشم و بید از ترا — اسرار زتو مکنند اظهار ترا
پیش تو دعا کسب تو آن شد — تا در باب اجابت در بار ترا

نطق

صحو

نور توحید دیدهٔ آدم را | باید که کند آینه اش عالم را
گر را نشناخت انکه خود را نشناخت | هرچند که دید آدم و خاتم را

زینت بتو یعنی پیش [illegible] را
[illegible] آدم و خاتم را
سر دار دو کون [illegible]
[illegible] آدم را
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] را
[illegible]
[illegible]
عالم [illegible]

عالم که خزد و گذار کرده او را | یک گسر دو کس اعتبار کرده او را
آن ساختهٔ خدا و مجبور خدا | وین خواسته اختیار کرده

عاشق ز [illegible] او را
[illegible] او را
نازو بجود [illegible]
[illegible] او را
[illegible]

[illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دریاب مراتب بلند خود را | یکسو انداز چون و چند خود را
یعنی چو مراو کیل خود ساخته | بگذار پسند و ناپسند خود را

هرکس که ز تحفه ثنایی دادند اورا
از شاه وصل کام دادند اورا
ازان جام و بخت که می او
خود را چو شناخت جام دادند اورا

تا ما و تولی هست جر شاه وجدا
از کبر و حسد بعنوان بود جدا
دانی که ز خلق بیس کی نتوان رست
آنجا که همه یکیست یعنی که خدا

هر نفس بدی نیک شود عرفانرا
کر شناسد حکیم صاحب شانرا
سک اهل محمد را بود دربا بسیار
هرچند که دزد خویش ببازد انرا

دوری ازانچه ز پاسبانی او را
بر اندیش ز دیدار ای او را
کس نیست بعالم مکر آنکو بابت
از حق چه هراس اگر شناسی او را

ایزد ز رضا گفت هوای یار ما را
از اهل وفا کرد جفای بیمار را
ره داد بعافیت بلای بیمار را
در کنج کشید اژدهای مار را

هرچند ببین حق نماند رو را
عالم شرح حیث تد دار آن بنیکو را
هرکس دانست مثل الخود را ازفح
ذاتت و صفات رای و مراحی اورا

حقیقت دین تو و کیشان پیدا
هم در حق انبیا جمع پریشان پیدا
حق بیش وانه بشخصند همه
ایشان در حق در حق درشان پیدا

با این همه تحقیر که هست انسان را | هم نار و بهشت و گوهر و سنگ کان را
سبحان الله که ساخت از یک کف خاک | نیکی و بدی و شرح آن فرقان را

نظاره چو بنشست باغ زینت و نور را [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای رفته برون ز راه و رسم دنیا | در ظاهر و باطن تو زشت است آنها
در باطن از این خویش که نهانیم | در ظاهرت این گمان که تحقیق اینها

سر خط طلب و دین ایمانت را [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگذار حدیث بیشتر ایام را | جز منظر خویشتن مبین عالم را
از دهر خرانکه نیکی هیچ مخواه | فی تابع فعلت ندفول آدم را

حقت

عشق بستاد کار همه دو فهما
آتش یکی در آهن و سنگ بس نهفت

در صحبت جهول نطق و نهرت مها
یکجای شعله سوخته خرمنها

وهو معلم نهایت آمد دین را
من سر گه دران هر اردین و این را
او با من و من بهر طرف میکردم
بیننکه توان کفتن آخر این را

بسیاری دگر جهت کم رختیها
آسان بساز در تو نیک بختیها
او دشمن نیست دوستست زیرا
کوید تو کند سهل همه سختیها

از خلق جزا فرین نباید او را
جز عجز ندارم دنیا روا امید

یار دو کس همنشین نباید او را
امید هر غریبی نباید او را

دارم ز شراب معرفت مستیها
زان مستیها عقول و بینیها
یعنی که مرا ز نیستی پیش آمد
گو دارد خنده بر همه هستیها

خود آرایی و ننگ و ناموست اینها
در مذهب عاشقان حرامست اینها
این علم و فن تو شیوه خامانست
بل آرزوی فضول عامست اینها

زاهد را همه خیال و جوسست او را
او رنگ همه بیند و حق بیند نیست

راهی نبرد برون ز خاک و آبست او را
آن چشم چشم بل حجابست او را

چون دیکی وجمله غیرند اینها | نفع وضرر کجه ودیر ایرید اینها
خلقی بامید جنت وبیم جحیم | خود معلومات راه یتیرند اینها

کان نکین اوردر دیده جوهر را
سخن نقش صنفه دیده جوهر را
زان دوم آن جلیم اکبر را
سبحان الله سبب جوهر را
واحد ذات وحدت را

سبحی خط عذار نبایه اوردا
سپهر بنی نمود بر بر عصبه
در نو برنسمه بهار اوردا
سبب آن باغ نباتی اوردا
وانده انتشر

خلق عالم نه یارو بخشنده اوردا | بل آینه ذات لهفتند اوردا
او خلق نکر جز ظلوم جهول | تا مظهر عدل وعلم انشدی اوردا

عالم ایکی یم بر اوردن اوردا
کسکن برون بر اوردن اوردا
بحر دره سبحن حی او
سبحان الله حلیم ازین اوردا
صنعت واحد عدد بنوردن اوردا

وییدی جهان او عقل زنبیر سن را
اول اخر او عیب ورحمتن را
اسن نمبر عمر او دینی را
وبند نه جهان کلدی

صد غره بر غنیمت بلخش را | بالکعبه هوا رسید کشتی حاجتن را
کل خواهند کمتر از خدا جزا | دریا نده یا پامال موج حشن را

در هستی د

نه هستی و ذکر و نه رفت را | از جان جهان تجارت منفعت را
ز رعی عمل بتاه اثبات بکن | زهیچ خیره جوا عرفت را

این عمر چه بود و دانی همه صورت و سیرت | آنجا چه غم اینجا چه علاج است ترا
شهوانی و روحانی و غضبانی ادا | تسلیم درین ره احتیاج است ترا
جنگ عجبی بود میان تن و جان | گر اوج بدم که حضیض آیدم
اندر اجل بود وانتشان کرد جدا | از هستی خویش چه علاج است ترا

خلق آنچه ز راه بی مدارا | در راه تصرف بتواند ازا
جز طفل ار خواهد اندر گشتن | جز را متاع خویش خواند ازا

ای چرخ فلک شکار کردی هم را | کر با خویشتن نیست هر که دولت کرد
دلبر ده روز کار کردی هم را | خود دو دن بلند آنجا رود در راه جدا
نامی بنهادی و مرادی دادی | یعنی هر کس ز خود نکرد چه جدا
خوش بر یکایک لاله کردی هم را | از خلق سوا فقت با او جدا

گر ز شعوره بده بهر کم را | از بس کس و شمه فردند و را
الا گر خیز لک مراد چنید | اید جز کمال لطف ناکم را

ما چنبری که کرد روشن خود را	پیش حق دید آینه‌ی خود را
هرگز نتوان دید مرا یعنی چه	یعنی که ببین بدیده‌ی من خود را

[illegible]

مادام که مانده جهانی مارا	هرچند که خود مظهر شانی مارا
ای در غلط از وهم و گمان مزواد	چون خالق کل شی خوانی

[illegible]

حقست حقیقت شده هر این	زانست یکی شاه و گدا خویش بین
عادل آن شد که او خبر یافت ازین	ظالم آن گشت کو ندانست این را

عشقست

عشقت بلا او کشف کارت از ما
با کبر و عنا و عجب و عادت از ما
از ما و ترست عقل و حیرت دارم
کین حرمت ما بت نکارت از ما

گشتیم جهان و لحد و دیش را
هر کس طلبید او در ابا غیرش را
غیری نشنیدیم و ندیدیم بسوی
دیدیم سلوک سالک و سیرش را

از هستی خویش هست اکراه مرا
غیر از الله نیست دلخواه مرا
من فارغم از سود و زیان عالم
حب لله بغض لله مرا

زان پیچاپیچ نغز هر جا را
حیرانم ز جنبش دهر از یارا
از در طلب وصال او گم گشته
نالند الارض سایب یعنی ما را

الله که اول و آخر بهمه دست او را
جام توحیدکم کند مست او را
با عاشق صادق بنیست یا شیخی
یاد از من اگر نیستی هست او را

تریاز زباب زندگی خلق مرا
تا بر بکشند زبر و دلق مرا
خلق بدین معنی نیکی کن
زان بیش که تغییر کنی خلق مرا

تا گوش دل مرا ز غیبت ندا
آرام ندارم مگر از خلق جدا
وحشت دارم ز خلق و خلق ای
ابن ... علامت الشر جدا

ای داده خبر ز گلشنی چندم را | کرده قفس این جهان چو بندم را
باری ز لبت خبر نبایتی دادم | بیرون چو نبری ازین بلا ما

ای آنکه هزار قیل و قالست ترا | چشمی و الی یکی جمالست ترا
زین علم و عمل چه سود تا محو نه | هر سو حق را که آن کمالست ترا

از نیم زبان یکی بخشیدن جان | سرگشته یکی که سود ش راند ز کجا
خوف و رجا خلق به دگر تحری | سیر عارفان خوف نیست و رجا

حق گفت لعمرک بمغز تنها
یعنی بتقاضای درو کم جلیها
جو انکه بجان هجینین زنده شود
در سایر خویش بس لعمرک آشنایها

ماییم بها کرده سرشت خود را
کفرست جز اتباع در رهرو تیرا
نشناخته دوزخ و بهشت خود را
چون یار نشوی چه حاجت است چرا
یعنی که برا طلب او هرگز
تا از خودی خود چه حاصل چون داری حجر
واقف نشدیم خوب و زشت خود را
تا کمل کرمی بعالم عشق درا

از دل غم هر ملتمس شد ما را
در عشق دو عالم نفی شد ما را
اظهار نیاز در عرض حاجتمندی
محو همه دانی کسی شد ما را

از آن عجب [illegible] آدم و جانم را
بینند ز خویشتن بیشتر ببینند همه
از خوبی تو طلب [illegible]
زان کاینه دل ز خویشتن بینند همه
گفت [illegible] همه عالم را
یعنی آنکس که هست بیشتر از همه را
از چهره حقیقت [illegible]
انست که هر که خویشتن بیند همه

خالی حسنت که کرد دین را
در عین ظهور دیده حق بین را
خورشید بر آمد و جهان را افتاد
بهر چه کنی نهفته کو بدین را

خالقی که همه خلق جدیدست او را	هر کس نه نماست ناپدیدست او را
تا من فانی شدم نمی‌بینم هیچ	جز آنکه سوای او ندیدست او را

در عالم بسوزد غم جانان را
مغ تو جان جادو در زنان را
با محبوبست عاشق محبوبست
انسب ... وجوف از زنان را

بنشینند ... بنشیند را
بیخ نشینند عاشق نشینند را
زب عالم ... و جوف در عالم ...
زیر ... عشق [illegible] بنشیند را

شکر که ز دولت رخ نمود ما را	برهم زده صحبت وجود ما را
ای شمع برافروز شبی خانه ما را	تا چشم برآید این حسود ما را

در خیر به عالم شیدا او را
جنگست بعیر بینی ما او را
به خواجه به ... ارسنب ... ما را
سر بند خوبی ... و مولا او را

حلقه ... نسیم در خیل کلمه دارد ابی
خنده ... لطف ... کس کلمه دارد ابی
کسرت ... دوانند ... ابی
[illegible]

هر کس که شناخت جان جانان را	عالم ارضیست گنج پنهانش را
کامل ز آن که بود ناقصان را تکمیل	تا فهم کنند راز پنهانش را

هرچند رجال جهان عشقت را — زقصه دو زبان عشقت را
لیکن نفتند اسرار دماغ دولت — فهرست ابر دهان عشقت را

تفسیر اگر کنند قرآن همه را
سودی ندهد نکرده کار آن همه را
خود را نتوان بقول محسن کردن
در فعل نهاده اند احسان همه را

در خانه دین ندیدیم آبادی ما
بر بنده توان نخوانده اند آزادی ما
با این همه عیب و عار و چندین خطا
شادم که کسی نمیکند یاد ما

اگر دهر نظر بهینه احوال خود را — محو او شو مکن معطل خود را
لیکن خوف در جای تو باشد خود را — تا بو بین چنانکه اول خود را

این چهره و رنگها که بس رشته اند
نور آمده است و سایه بگذشته اند
این نطفه بصارت که ترا دیده علم
خبر بتو صحبت دیت کشته اند

رب نفخه بست علم و حرمت آنها
کو نشناسد نفس و دوست آنها
شد را مقصود از علم و دل و جنس آنها
فهم مالست با جهت است آنها

وجدان تو گو کجی و صالت ترا — هر رفته و آینده مجالست ترا
گفت از غیب آید و نشکی — ار زآن نبرز صحبت ترا

آن کس که در خود نگرد آینه همه را
این گوید ز خود بگذرد و او بیند همه را
در خود بنگر مظهر اولی یعنی
از خود بگذر یعنی از او بین همه را

با هم عمل و دین چه پسندد ما
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جز نقش چو شمع بر زبان بستم را
خود را که وجود جاودان بستم را
هر چند که ترک خویش گوید دل عشق
چون اوست نهان زبان ندیدن بستم را

بشنو دو صورت و نغمه ربا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا کار طلب تمام شد در انوا
کشتند سراسر فلک گردانوا
هر چیز که گفتند به توفیق گفتند
در هر وقتی نمیتوان گرد انوا

از گلشن لولاک نه یک خس ما را
در کوی غمت نه یار و نه کس ما را
غم نیست اگر هیچ خبر نیست
ما همدم غم تو ایم این بس ما را

ساقی چو صلا بلند در بستانها
خلقی شده بهر تن تعب جانها
پر کرد پیاله تهی دستانها
ناجسته ز تن جان و ز جان جانها
کیفیت لعل خود نگفتست بما
حکمت بسبک کار ندانیم جهود
اینت باده چه حال دل کرد سرمستانها
تا نیک شود یکی که ندانند آنها

هم دیده مردمی کن ای نسیم را
هم آینه‌وش بانو نما نسیم را
از چهره است خرسندگان ما را
خوش باش اگر خواه ما نسیم را

این عشق بهر شیوه بیاراز وجود را
که میکند در رندی ملک منظرها
هر لحظه بصد زبان نوازد خود را
کز مغ افتد بپای هر غم سرها
در عشق بکس مخالفت نتوان کرد
آن باده که عرش و فرش مستند ازو
کس نتواند که جز او ساز وجود را
ساقی ازل ریختند در ساغرها

خود را چو شناخت درد و طور وجود را
جامع گردید بد و نیکو را
او از سخن خلق نرنجد هرگز
زانروی که است هر حصه گو نهاد ادا را

هر کس که شناخت وقت خود را / آواز شنید آدم و خاتم را

هر دم که ز جان و دل لبیکی آرد / بیجبانند سلسلهٔ اصل عالم را

جان او را
تا نیست کس شیوه‌ای جستن جان او را
زبان او را
هر دم نظر است او ... تنبیه زبان
بر ابنای او را
دیدار و وصال او چنین
نیست

ابن را
نامو ... دیگر نشنید ابن را
زبان ... ابن زن ابن
هیل ... هنر ... ابن را
هیچ آن ... ابن

بلغا شنیده‌ایم ما بد و نیکو را / جز آینه نیست هر چه هست ابرو را

بر ما سخن دینی و دنیی حرام / نادیده درو بکام نکنی او را

را
جستن
بر دل ... را
چون ... اسرار را
لب ... ز
نصیب از آن

او را
نیست او را
... بیند او را
غنچه ... ذره ذره ... جان شده ام
لب نیکو ... او را
غنچه

که گریه که بهره نیفتاد مرا / کداه که رفت عمر بر باد مرا

یکسو غم زیست یکسو ... / بردند خدا پرستی از یاد مرا

رشح

دست غلبت شعر درویشان را | زور کرده زور کس آن کله کیان را

هر بیت بیت معنی اندیشان را | تک خانه و صد شاه نشین پیش آن را

گویا عشقیست یار جان پیوند ما
درد دل گنجود از لب سخن گستر ما
هر پیوسته چنینیم و چنین بیگه‌ایم
ور نیست نظمه که هیچ بیت پایان ما

نوری ز دو جوی بابر دل و جان هم را
در تا شد بر نقوش امکان هم را
هر فرد قدر برابر اند که خلاقی هست
ابن مختلف از چگونگی داد هم را

از گوشه ما گرفته یاری ما را | هر کس که نمی‌جست وفاداری ما را

هر صبح زبان حال جوارح بر | کو هند چو شیم اگر گذاری ما را

در مجلس اخلاص بی حرج درمان را
تشنه لب کی شربت نصیب ما را
لعنت بر خالص که ما ز شب ما را
لعلها عدد روز نیست جز شب ما را

ای ذات تو بی نیاز از نیازی ما
وی خلق تو یادگار دیده ازای ما
هر کار که ما کنیم و در خورد تو نیست
خود داغ غم تو سکینی سرافرازی ما

بنهاده برای عربا خوارها | یعنی ره به نمیتو زارها

حکمت که کماوار ضی را باست | بلد شفت فرید بیکارها

زرای

از ارض بود سر بسر نشو و نما	ما بچه لا یوده حفظ بها
ما را بر بود همت سیر سما	چون عظم که گشت قوت پر ما

خوش نغمه عشقت را
بس تند ز عشق عشرت را [illegible]
جان بر تن ما از عهد جهان و جان دارد
بنشین همه از بینش عشقت را
[illegible]

عالم همه ز کار و بار است او را
خوش حاصل کار است او را
[illegible]
بنشین همه از عشق او را
[illegible]

در چرخ جز آفت و خیر نبود ما را	و انسان همه فرد او هراس دارد
ای مرجع و مقصد تو عالم کل را	زینگونه معلق و معوج ما را

بجز از حیرت نغز همه را
[illegible] همه را
هم ز زده [illegible] را
زبان [illegible] همه
بنج [illegible]

ز [illegible] و زینها همه را
[illegible] و دنیا همه را
[illegible] او
[illegible]

مشمر خوشی خود امل ناخوش را	در دزد حباب کن زیادی عیش را
حرصت تمتع از دیا دانگیزد	هیزم بر آتش مده دست آتش را

مکر

حجت نظری را ذات رب بود او را
در شرح و بیان او را جمله معروفست

از بهر کرشمه کرد صفت لب او را
از ذات اما هو است مقصود او را

سیر در نگار ما چو بند ما را
سید ادبیا و چون و چنین یارا
یعنی همه هستند که از لب ما میگفت
می بینت از ان ره بپسند ما را

سکینه م حبیب که سر و سامان را
می افشانم ز جمله کرد امانا
در آتش عشق میبینم سودا
امید و هراس منتهم نام انرا

چرا انکه عشق کند مست او را
عاشق آن دان که جان ازست او را

جان کفت همت لب او را
اف نذر ان هم آید از دست او را

چون و چهید و چه چرخ شد آگاه
هر سوی که دید گفت شاها شاها
آن دیده که کند اینجا تو لعابینید
حول نشود و لقبله تن ضیها

یک فتنه زلب عشق هر ایای ما
نکه اشته در خاطر من جای برا
از تو دیر پست از دو اینک
امروز و چنان بنده نجم فردای ما
کاشانه نبود

لب رحمت زده دست بر جام را
بس دور مجروح کند اندازد

تا همت شه باد کی کام را
تا خاص کند بخشش عام را

بنمود ز پرده آن رخ زیبا را
مخفی نگذاشت حسن عشق افزا را
گفتم چه جمالی با کمالی داری
گفتا عشقت دیدهٔ بینا را

عالم همه [illegible] دانند ترا
از جمله [illegible] فایق [illegible] ترا
وز جمله عیان جهان [illegible] ترا
نقش [illegible] ترا

[illegible] شمع [illegible]
[illegible] نفس [illegible] عالم [illegible]

از ذات و صفت که در نگنجند ترا
این ارض و سما کجا بگنجند ترا
یعنی تو ز پستی و بلندی بدری
بل پست و بلند آلت گنجند ترا

[illegible] عشق [illegible] او را
[illegible] حسن [illegible] او را
آن [illegible] جهان [illegible] او را
سیمرغ [illegible] او را

[illegible] جسم و صفات جمله [illegible]
[illegible] صفت [illegible] پیدا
در هر ذره [illegible] عین [illegible]
خفاش [illegible]

ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا
در بیخبری زیر و زبر ساز مرا
زین هستی خویشتن ملولم بیا
جامی بده و کس دگر ساز مرا

حسن چمن تنی و نور دل چو جنت او را
هر چند خوشست معنی اندر خاطر
چمن شهد ارکان قدر و رتبت او را
لذت همه موقوف سیاست او را

سبحان حکیم و بهمه فن او را
هر ذره ز عالم تو و من او را
از تربیتی بیخته شمع آدم
وز شعلهٔ نطق کرده روشن او را

خاک کند همه راه تمنای ترا
کو آنکه رسد کوی تماشای ترا
در بوی خوش تو اهل دل محو شوند
زان کیست که بیند رخ زیبای ترا

الا آن چرا ماند الف با لا
هر چند نگاه میکنم هدایت
گشتم ز اوج عشق تا رخ آ
زارض زیر و ز سما بر بالا

ای طفل بلوغ ده ابدان او را
خالد بمکتب خردان او را
شخص تو بعین نظر هر حرف خدا
لوح خرد خوان بر عین خرد دان او را

عالم چه بجز و عالم ازلی را
همه از تو بگشتند یار اسرار ازلی را
در جان ناکرده از صور تر باشد
دریا ز نگه کنند در دو تنهایی را

بس خواه و نخواه گرد و مشیت ترا
میکرد کمان بجمله غوغا یه دو تر
بر نظر از راه بینت ترا
میکنت مصلحت در ینت ترا

بر ظلمت خلق چون تو افکند ترا	نوری تو که با خداست پیوند ترا
بحران شده هر ذره که ردی خندید	معراج وصال نیست غیر از بودی

آمد [illegible] وگرد
آتش شو سوی [illegible]
خوش بود آن دل که [illegible] نصیب بنشست
تا زنده ام [illegible] بزم خدا
وجفا و [illegible]

[illegible] ان لب بان او را
[illegible] بنشست [illegible] ان او را
در ازمن [illegible] بنشست
خیمه [illegible] بنشست [illegible] ان او را
بنشست

از آتش توحید فهادست ترا	تا هر سو سیر چون شرارست ترا
اندم که بوحل خود فرا دست	دانی که کجاست پختگی و آدام

[illegible] حلبه
[illegible] بنده [illegible]
اندر [illegible] با بنده [illegible]
بنجه بد و نیک [illegible]
خلق [illegible]
جان [illegible]
بنجه [illegible]

[illegible] جهنم دردورا
[illegible] نجور [illegible]
[illegible] بیاندارند
عقل [illegible] بر دو را
[illegible]

در پرده تو کرده پنهان او را	معنی نعلت هر بد و نیکو را
در فعل نکاه کن نه در قول او را	گر میخواهی که مرد با بینائی

چاکت

چالکت زفیض جام او چاره ما
چشم نگهبانش درد و دوا انجم کم

پاکست زرنج نام او نامه ما
عشق آمد و برگرفت هنگامه ما

جهلی که داد آتش افتد خود را
زانو و که تنت او آتش جان ادا
حکم از تو و پیش چه شاه و چه گدا
محض است همه خواه بت و خواه خدا

ما حسن نظر که دیده این بستان را
حکم تو نشر و در ستم دستان را
در عرصهٔ سلطان نظر آمد ابیات
هر بیتی که درو هست آن را

کاه حق جست برکر کوربست ازما
نامی برتر زکاه ره بر ره بنگر

کوربست ازما از آن صبوری ازما
کاه محض همین کاه چه دوری ازما

زاینده و در تندرست باید او را
خود را بر حال الست باید او را
بکشد و نیک دی و فرد انش سود
عالم زنیغان که هست با یاد او را

هستی بپوست پیش عشقت ما
جان و دل و دست پیش عشقت ما
این دفع اجل زمین صحرا هلت در دید
هر چیز که هست پیش عشقت ما

ترکیب جهد در دو صابی مارا
هم اگر نکنند است مارا در بند

بی مانده صحبت بر زه لای مارا
آزاد کند بهر بلای مارا

من عشقم و ذات تا رضوت پاکی او را
کی بتواند که مدرک من باشد

وین عقل صلاح بکند خاک
آنچیز که من نیستم ادراک او را

جز نور احد نمی‌بینم را
خلق جهان همه نمی‌بینم را
از ... نمی‌بینم را
هر ... نمی‌بینم را

عقلست همچو ... ست او را
علم و ... هست او را
علم ... همچو ... خیار او را
زبان ... دست او را
سمیع لطاف ...

انسان حباب نیست در دریا خدا
اسماعیلی بدست ابراهیمی

هرچند فلان این ملالت شد
او را به نج کرد دوا و کرد فدا

خود را ز خدا بلند و بیش ... را
او را ... بزرگی را
یا ... کو ... ز کبر ... را
بیچ ... شهزاده ...

... ست چون ... ازو ... را
... شغل عمی
اما ... انا احد
... و او ...
سبحانه الفهما

شد ظن دو لی سبب تو تنها
یک کس ندیدیم ما و محوش گشتیم

این غفلتها و این تاسفها
یکسو فکندیم تکلفها را

بکلم

یکدم با خلوتیت کاری ما را | یک لحظه درین جهان قراری ما را
جز عشق که از کون و مکانت بیرون | نه یاری ماند و نه دیاری ما را

سبحان حکیم آورش عرش لقا
در حکمت قالب و قلب انتقا
در یک سخن از بقا فنا در فنا
در یک نظر از فنا رسیدن به بقا

یک ذات سوای او ندیدو لکن ما را
یکبار کل کند که آتش ما را
گاهی همه جا و کفر عاریت ما را
زان دین مجاز و خویش ما را
وابسته بوقت خویش و با خویش ما را

الحمد و جهد جسم و جانیست ترا | مثل و همتا مرانیز و انیست ترا
آن خواجه اگر که بنده داد بتو | مقبول مشو ز امتحانیست ترا

هر چیز که داشت از تو مشغول مرا
چون وا دیدم نبود جز غول مرا
دیگر بره امل نزنیم قدمی
تا دانستم که حسبت با مول مرا

گاهی سازد ز کنج خرمی از ما
گاهی گیرد هر آب و تابی از ما
چون هر چه زند قحاست در بیابد
بیگانه نبیند حجاب از ما

آنان که رمیده دل کفی دم او را | شد آلت نطق آدم و جانم او را
کس جز بنه زکلام او فراموش کنند | زینان که مدرکت عالم او را

کی صده در بلا نهادن خود را
بسیار افتد کو دکرهد از درد

کس نتوانست پند دادن خود را
تا حفظ کند زنا وفا دادن خود را

[illegible]

[illegible]

هر کس چو دید محو اشنا داور را
آن کو ل بعجز نیز روی مغرور دارا

حق نیز اقامت بقا داد اورا
مانند خسی که میبرد باد اورا

از خیره و ظلم و حمیت ترا
نگاره ... امید و همت ترا
بسته بود ... غنیمت ترا
[illegible]

[illegible]

سری عجب زعالم هست ترا
از دیک حقیقتت نگحرن داند

آندم که بکل جز ملو سوست ترا
این شور مجاز برده از دست ترا

از عشق دو کون در هو زنده او را
هر چشم زدن ز تربت زنده او را
آن خورشیدی اگر لمعاتش در انجمن زینت
در ذره نشست غرق و سرزنده او را

حق از پی ساخت این زمین و دوران را
پیدا کی در قباب مستور انرا
این خلق و نمود خلق صانع بود این کوران را
گر نیابی نه بدیدی این

ای یاد نکرده عالم سر پدید را
آیینه شده جهان نیک و بد را
تا عیش ازل نداری و عمر ابد را
نشناخته ای چنانکه هستی خود را

از حق همه باعث گزندند ترا
هر چند ابرو خوانند و پسندند ترا
در صورت دیر اگر که حسنی دارد
مندار ازم در فتنه فکنند ترا

با نیک و بدی نماند کاری ما را
بر بوده ز ما خفته یاری ما را
دارد ز خروش هر دو عالم مشغول
در پرده دل ناله زاری ما را

هر کس باشد بنیت مقصود او را
زان بی خبرند بی خبر چون او را
هر چیز که کس بخواهد بیداری دید
اسرار درون آمد بیرون او را

شد قاف تکاف علم ما را
افلاک چو کوهسار هم ما را
نعمت ما همان لبه ما مسکینیم
هر چیز را گفتند بعالم ما را

آن نیست شراب بزم خاموشی ما
در دیده زنی و دو دیم آغوشی ما
این خلق که سرگشته آب و علفند
وحشی‌اند بصحرای فراموشی ما

[illegible] صبح در دیدار ترا
[illegible] رقیب بر روی دیدار ترا
[illegible] از چمن بر روی دیدار ترا
[illegible] و صد داغ [illegible]

غنچه نشکفت گلی [illegible] بخویشتن دارد
[illegible] [illegible] از را
[illegible] [illegible] دارد
[illegible] غربت [illegible]

ای بنده حرص گرده جسم مجاز
چیزی که نخوری سوی در دو لیکن برد
معذوری اگر بخیلی ای ادا انزا
لطف و کرم است و تو ندادی انوا

چمن [illegible] شنفته [illegible] و ارا
بلبل می‌زنند [illegible]
[illegible] و خوانند [illegible] را
[illegible] لاله [illegible] بعضی [illegible]

[illegible] گلشن [illegible] باره
[illegible] [illegible] از [illegible]
[illegible] و بعض [illegible]
[illegible] نفس اماره

در زیر سپهر سر بر دونی ما
امید و هراس چندی و چونی ما
با تلخی زیست یا سختی مرگ
با اینهمه طرفه ایست ممنونی ما

لب بسته ز خنده گواه باید ما را | بیرون ز غبار ماه باید ما را
یغما ز حجاب کوئت دل کو مکوئید | تا دل بدل تو راه باید ما را

یکشمه ندیدی از تجلی خدا | جز آب و گل تو مغز نیست ترا
بی ترک مراد هر دو عالم ابدا | بر جان و دل تو یک نقطه نیست ترا
تا کی گویی که پرده از رخ بردار | زان رو که ندید آشنای این نکته چه
چشم تو غبار دارد آری ابدا | کز بینش خویشتن خبر نیست ترا

در عالم نیست لیک بر دستی را | غیر از تسخیر خلق پا بستی را
زانکو نیز در معرکه‌ها بالا | جویند به تیغ زنان پستی را

در معرکه نمانده کار و بار خود را | یکتا نبوده در دو بینی خود را
از جوهر دل بگیر اگر خود مشوی | وانکه ز برون نمود بینی خود را
از نیست کجا وجود خود را | اصل همه با تست تو هیچ مدان خود را
هر ست نکرده اسیر خود را | درید یک یک چو ندیدی خود را

تا با همه در ستیز بیخودی خود را | بشتر آنا خبر ز بیخودی خود را
ذات تو نبیند به برار دگران | تا تو نکنی خبر ز بیخودی خود را

یک لحظه نکرد جهد مستم را
هرچند نظر کردم کیفیت عمر

یکدم شوخی بزم نشست ما را
آن بو که بر بنیا ما زده ستم را

ای کرده [illegible] ابد ثبت ترا
صفحه [illegible] ازل [illegible] ثبت ترا
نا داده [illegible] کمینه [illegible]
کلک [illegible] تو [illegible] بحیث ترا
زان جاه [illegible]

[illegible] نظر تو [illegible] را
[illegible] جهان [illegible] را
[illegible] جهان [illegible] را
[illegible] نظر [illegible] را
از غمزه [illegible]

که هم جمالی و فنا بیست ترا
زانشاه کرم کرد و نشان سطلی

که ذوق حیاتی و بقا بیست ترا
هر دم خوبی و خوش نهایت ترا

[illegible] الغوث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وصف [illegible] داد و [illegible]
[illegible]

[illegible] وجود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این عالم معنی همه و خفتند ترا
الله دم حشمت ملاء اعلا سند

واس تو سما جسم تو ارضند
کاندر تند بپر نقل و فهمند ترا

آنان

انسان که شهنشه است جمشید را
آیینه به ذات شه سرمد را

نیم از حرمت در خورش ماند
زانکو ز است اگر شناسی خود را

در چشم کسی که رست از تلوینها
غافل ماندن از دل کو دست ترا

تقریب کلام ایزد است آیینها
عاشق گشتن ز عین نور دست ترا

چه علم و چه صرف و چه نحو و چه معنیها
عقلت پس پرده حجاب خود را

موج دریای نطق آمد اینها
عشقست که با عشق ظهور دست ترا

هر باده چگونه زند گوید خود را
گر گوید هم ز عند گوید خود را

هم کشتی او کو آه که ذات است او
هندی از زغ هند گوید خود را

رهرو که نه روی در الهست او را
جانا نه خواهند عاشقان نه جانند را

هر دم عرضی چو الکا هست نبی
جنگست کجان در دو عجم صبر اندرا

یعنی هر کس که زینت در راه است او را
از هر چه اثر آلوده دل صاحب

عالم تمام مسند و ماهیت او را
صد واسطه پیدا شده منع آنرا

هر کس هم از آن کس که رسد از دو او را
کیفیت حال هم کس کرد او را

قرآن از حقیقت عالم او است
عین خود دیده از آن کس کرد او را

از ارض و سما طعنه هزار است ترا	یکحرف که نه نقل نگار است ترا
این از خوانی و شمن دهر مرو	بیرون ز حد خود که حصار است ترا

[illegible]

ای از تو حقیقت تو بس ناپیدا	با آنکه تو ای نه هرچه پیدا پیدا
توحید طلب عین همه اشیا شو	همچون یکجان در همه اعضا شو

از ارض و ... [illegible]

ز ... [illegible]

[illegible]

خوهی تو نیست هر که خوانی او را	دور از نظر قبول رانی او را
تا کی گویی که این بد و آن نیکست	هر کس که تو نیستی چه دانی او را

[illegible]

کم ۶۰

کس را غم اشتیاق دارد ما را
حاصل که همیشه حکمت خود با او
کز غمزده فراق دارد ما را
در غایت اشتیاق دارد ما را

در دو مرتبه ماند که نیک و بد را
هر نکته درو دو آینه خرد بین
ای جسته خبر ز حال خود بیرون کی
کاخر تا بهزار رنگ بینی خود را
بشتاب بناز و غلبه جاه بها را
بگذار تکبر و تباهی ها را
حق را ز خلق نیکی بود مراد
کو خود به بر بود پادشاهی ها را

تا محو شدم آن رخ چون آیین را
خواهم همیشه راز او فاش کنم
هر ذره چو مر نمود چشم دین را
عالم همه اوست تا که گویم این را

روح قوت قوت
ای داده خبر ز حق قوت جان را
ناخواهی غیر حکمت آن شان را
یعنی تو ز دزد از نا کدنیت میکرند
کز بیخبری چنین خوانند آن را
بد انند
کس کیست ز نقد ما قبول گفت و گو را
بد آلت گفت و گو بد و نیکو را
هر کس که بدی باش و اندیشی از او
گر دوست تو خلق که ده بیر او را

از جنگ محو کرد ز ناموس آ
گو با کر ز مهر دل بنهاده اند
کز طعنه ارزق نا بکج سالوسا
سحاری فرعون از عصای موسی

گردید بلند نشأه هستی ما | بنمود چو خاک پستی و مستی ما
یعنی آن نور در تجلیست همی | اما بر ضد ظلمت هستی ما

وان نهایت سر هر بیت را
او لطف اله نزهت و قلب را
بر حکم عسل هست شفاء للناس را
از هر مرض زهر علت را

عشق نقش همیشه دل عاقل را
یعنی [illegible] آب و گل را
[illegible] از خلق عرب [illegible] را
از دو فغان درشت نازک دل را

در سوختها شر بخویش افتاده | اما شرر از کجا و دریا از کجا
یعنی تا رفت هستی من از من | در بن نگرفت آتش خوف و رجا

[illegible] نعمت و دولت را
[illegible] از [illegible]
او [illegible] شیوه [illegible]
یعنی [illegible]

بلوا از خاطر عشق عزیز را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عارف چون خود گزیده بیند همه را | خود را ز انسان که دیده بیند همه
در ذات احد که هیچ از و بیرون نیست | هر کس که وصد رسید بیند همه را

ازما

ازمادرت عالم واصل اورا — هرچند دراز کرده گفت وگورا
ازخود چو بیم کام لیزوان جست — آب از چشمه بر گریبان جو را

غمناک آورد
فتو آدم را بفقر لولاک آورد
یعنی پدر از بهشت بیدار دید میبد
اسراف ببر بنید و بیدا دید آورد
کان بلجه خود را چه باساک آورد

اورا
خاصه که بد ادعام نهند اورا
هرکس سازند نام نهند اورا
در خانه بهیچ دام کم واند دهند
ور نیز دهند دام نهند اورا

از دل چو زبان وقوف دارد ما را — اشیا حکم حروف دارد ما را اورا
ما دام که ابر باد جهان روشن ثابت — خورشید سخن کسوف دارد ما را اورا

هرکس که زبیت این دل خود کامه ترا
بر ثوا افکند بردل عامه ترا
یعنی هرچیز و رد درون میبانی
ور بیرون نیست غیر آن جامه ترا

شغل و عمل شد همه را
عارف که پی جان بدل شد همه را
غوغاش بتر عالم گشتند
آنانکه بکیج کار عالم گشتند
هرچند که گفتند شد همه را

گر جوییش وجان نفس نام اورا — کردم سیم که زهر دانم اورا
در غیبت کس هر دم حاله از و — از خود چه نهم نام و گر خوانم اورا

دیدند بنور حق سرشت خود را | خیر و شر کعبه و کنشت خود را
اندیشه و گوید سخنی چند درا | چندی خود را و خوب و زشت خود را

این عالم خوب در نشان خوب اورا
از آینه زاده بمثنی خوب اورا
هر موضع و نکار و چو دو روایت اورا
مشتعمت و مغضوب اورا

بر کس که نماند اندر دل و این را
هر کس که زد طرح و منقبت و کین را
از بهر سر جلیز و عصر را
از چنوادر و خوب و دانشمند را

ناگشته رفیق رهروان مارا | در وطن این طلب که داده یارا
خوهنده مکرده و که خوهنده مکرد | ملاح طلب کن سفر دریا را

نه در دریا جوش دو بیش دعوت ما
جز شنیدار و در میان هیچ از دو
دریم سبع جم اورا سستند دریا
حسن جز

بینند زنگ و اب بر خود
بر عکس زنیخ و بر نیش
در پرده خود زنیب و برخود
بر سیم و دم و خوب

جز عشق بدان وجود و دو سیر اورا | این عالم و این کعبه و دیر اورا
نالان کوش با رجعت هستی ما را | چون پرتو خود عاریت غیر اورا

وهو معکم کند نظر گاه ترا
گر راه دهد ادعوا الی الله ترا

قد تبینت لها بصر و یا سمیع
می خواهنت که نزدیک کند راه ترا

هیچ نامد حاصلش عمر و عکس هم
او دماغ بلبلی در چمن وقتی
ور نه که شهد و حرف وقتی
ننگ من بید ادا این فضول هم

ای آنکه بکوی عشق سوداست ترا
جان آن کعبه تمام و بیداست ترا
تو که طواف آن عیوری وهی
از حرمی از کمان غیرت است ترا

از ذات تو جامع صفت نیکو را
زانک بدی نیز کردان رو را

نیکو نه کسی به بدی محکم نیست
زینان ز جان چشم زخم او را

از معنی خیز مروکان زر دمی
ها مشتری مملکت در بحث عطا
کنج تو گنج نهایت بی خانه ای
بنجگه خوان و فهم کن و دنیا

این باری ما که دفع عادت است ترا
خود بودن همه گنج و دنیاست ترا
یک نکته که از دو رقت یا همی
سه بایدم صد سلوک و سیر است ترا

اکا که عقل مغز و زر را
از عشق اگرچه تا جست شهود ترا

نشت و ز نور شیخ نوائی دهد
دل نهد اگر چه بدارد و زر را

زخم

میباش باهل و صدق همدم همه را	بیار بخویش یار و مشفق همه را
گر قول تو لیست خلق آن تو را	دریای ملامتست مغرق همه را
خالق چو ای خلق جو ارست را	هر کس دل از او بکند و داور را
در خلق سبک احتیاج جو ابست را	راه درگران بدان بدو او را
او باده بنفس خلق از ابدست را	هر کس بجز از خدا بود او را
بی نوع بچه و برکه ابدست را	خود بد همه عمر بنده او را
عارف ز فنا بیش گیرد او را	کش هستی خلق و کیش گیرد او را
از شعله شمع غیر کاهش نرسد	هرچند که عین خویش گیرد او را
اندازه حق چو بیت تقدیست را	با ... مر و عجز و تصغیر را
دیا طه به فکر و دو بیت تثبیت را	سکه را ام شغف بیر و تقدیر را
از حجت جسمیست را	خورشید ... را
این خلق که پوشیدن وجود او را	غافل دارد ز جان سپردن او را
گر یافت شمعی بعالم چه عجب	خوش تر ز نشست فرو مردن او را

معنی

نغز و چه آدم غمانی که را
نطق ندیدیم در عالم آشنایی

یعنی بر سلاله آب و خاک را
دان نطق تولد نظر یکی را

هر کس که کم شد بماند نشانها او را
داد زجهان عقل و جانها او را
احمد که به گنج ملک کمال گذشت
بردند به سیر آسمانها او را

هر کس که به جهان شناسد خود را
باز حقیقت اگر شناسد خود را
از گفته و کرده هرچه را شناسد
بل او هم آنکه شناسد خود را

هر کس که نهاد زن و کس آمد او را
مردار کسی باید گر غایت عشق

هر چیز خوش به عشق آمد او را
ضد خوش خوش آمد او را

انسان که زخاک آفریدند او را
در احسن تقویم گزیدند او را
از سکندر جاملکی بیامد بیرون
افسون سخن تا ند مسیدند او را

ساقی ز شراب بیخودی حصه ما
بیرون کن فردی کز طی شود قصه ما
ما را به جهان ز قید هر دو جهانی
بکدر امید قصه بر غصه ما

لیکن نکند تهمت این عالم او را
آن فرزند گوینده او را دیدیم

زنهار روز منشین ز همدم او را
تهمت کند مهم خود و سم او را

اضداد موافقند و همدم او را | اشیا یکی اند جمله با هم او را
یعنی که تو نه تویی اگر بشناسی | سر بر خط امر او ست عالم او را

[illegible]

گر شکر کند ذات معلوم ترا | میکرده غلوی عشق معدوم ترا
از هر دو جهان وجود معدوم ترا | با شکل چند گشته موهوم ترا

مفهوم ترا

[illegible]

ما جان و دلیم آدم و خاتم را | در ما مزرهست آب و گل آدم را
ما شمسه سقف نه رواق صحن | از دو وز اساس خانه عالم را

گ

حاکرده ظهور از همه مردیدن را
اما کو مردی که نظر و دیدن را
یعنی نظر از کعبه عارف بیافت
یک لحظه بگرد خویش گردیدن را

خلقند همه بر سر کبر و کینها
لاف دینها و دعوی آیینها
خوش مسکو بیا بکوش خالص دینها
منفصل چو منم چه اختلاف آیینها

تنهای با انجا تو مجازی خود را
مشهور مکن شکسته سازی خود را
چون می بینی که اهل مجلس کورند
ای شمع چه جلوه میگدازی خود را

گیتی کرد داده سرفراز بهارا
از خویش نمی دید نیاز بهارا
لیز کودک یار گوشمالی داده
گر زر نهاده است باز بهارا

گر همت نعمی سحری خود را
ورنیست چو خط دلپذیری خود را
ما خود گفتیم اینچه هستی تو بود
دیگر تو چه گویی و چه گیری خود را

هان کوری دیو منکر فاسق را
بین آلت نطق جمله یک ناطق را
انسان چو شناخت خویشتن را از او
زود در خلقت و گفتگو خالق را

دعوی است همه زنفس ما دارا
نشناخته سر وحدت یزدان را
مانند همه خلق درین ما دارا
کردند الفاظ برهم اطلاق ازا

تن دردی آیت اسف خواندن را
استغفارست وعذ دو خوف تقصیر

جز بر ره ذات رخش جان راندن را
شرطست دو دیدن از عقب ماندن را

[illegible] نیست ما را
[illegible] نیست ما را
[illegible]
[illegible] نیست ما را
[illegible] طفیل [illegible]

[illegible] ما را
[illegible] ما را
[illegible] غم [illegible]
[illegible] ما را
عالم [illegible]

تا دل فارغ ز هر شکی شد ما را
زین بیش ز هر دو کون عشق آمد

در راه یقین بوی و رنگی شد ما را
هر جا که غمی بود یکی شد ما را

[illegible] ما را
[illegible]
[illegible] ما را
در دارو [illegible] ما را
[illegible]

[illegible]
[illegible] ما را
[illegible]
[illegible] ما را
[illegible]

از هر سوی صف بلا کشیده بر ما
انتظار ده ایستاده [illegible]

در قصد من دو [illegible] کشیده بر هم
همچون سوسن میان [illegible]

بوانر

تو آینه وجود مایی عدما
یعنی ما را اگر توان دیدما
هر چیز که هست بید نمود نبود
بعد است کبود دیده بینش ما

اورا
هر رفته و آینده عیانست اورا
در کار زند سود و زیان نیست اورا
ارواح چو حرف در بیانست اورا
زو دل که چو کلید بر بیانست اورا

در نوشته بپید وجود
مع آخر و در نوشته بود را
که دلیل و کم فرشته بنیاد وجود را
زان خوانند از گذشتگان اغیار
تا هر کس از آن گذشته بیند وجود را

چون سازنده کیست سر ساختن را
از جفه چه خبر بجفه پرداختن را
یعنی به عالم خدا راهی نیست
این پرورش رهبر شناختن را

تو را
کردار بنو تو باید آثار تو را
توحید احاطه میکند کار تو را
صد گونه اگر سؤال داری جوابا
حقیقت بحل دشنده گفتار تو را

هر دم از من رسیدن به بهشت مرا
رو گرچه در آینه دو هست مرا
هرچند که از اندیشه و خلقی گویند
بعد من و عالم همه جهت مرا

هرچند بزرگ است آمد و شد ما را
بر جان خود دست ذات آن گنبارا
از خلق ملالتی ندارد خالق
از موج تعب نمی‌رسد دریا را

عالم چو شکست مختلف کیشان را | با جمله یکانگی حق اندیشان را

هر شاه بحفظ مذهبی و دینیست سلطنت | توحید نبوده غیر درویشان را

[illegible]

[illegible]

ما حلقه فکن بگوش صوفی شم تو | ور زهره و دعوی کرده چو خویشتم ترا

خوش گفت ببند خواجه مهجوری | بکشیم ترا و نفروشیم ترا

[illegible]

[illegible]

پیش بنا نهد سخن سازی را | گر فهم کنی بازی ارفنادزا

یعنی سهل است مدکتاب آسان گیری | سخت است نگاه داشتن رازی را

هر جا که وجود بُد ز امکان آنجا
انسان کند آینهٔ عرفان آنجا
از هر کس دان هر چه بهر جا گفتند
سودی نگذشت غیر انسان آنجا

هر آنکه ندید یک کار جز کار درم
کم بست خیال غیر اغیار درم محبت
مفتاح رجا جنت وصل از
درهای خزینهای اسرار کرم

اسرار تعین ملکوی اهل شکر را
سعی بزرگ مشغول ان کوچک را
با خالق معانی زمین حقیقت بگذار
خود جز زر نقد جز بدر بود کرا

هر کس از آدمی نظر کرد بدوا
در وحدت اسما اثر کرد بدوا
هر چیز ازو ز فر بکشم او گفت
آن بعد اسما در ضمیر کرد بدوا

ما با هر دو علم و عقل منتزع باشد
یک اللهلیست بنده دو دو ماند
زین بیش آلذر روی بد انوز بود
ایک بینی همه دارد طوفان را

باید بسخن یار نظر کرده تو را
در خانه آن حرف سر بد کرد تو را
چون یار بیک چیز و دوای دل تو
از تن تن خوش جز کرده تو را

ای رش انس و آن زمان کنی بخوا
در نسخه بخند ارس انس نبود راه
گر خیر ز درش این خلق میسد بخدا
هر کس را از کس هم نکرد جدا

گاهی گفتم گهی شنودم خود را
هر دم طوری بخود نمودم خود را
حاصل که جدا نبودم و گر عمگین
رنگی بنظر آمده بودم خود را

[illegible] بادرا
[illegible] دورا
[illegible]
[illegible] ترا
[illegible] آرامی
[illegible]

حق داده وجودی عدم مطلق را
محض جود [illegible] بقا را
تو هیچ نیرزی و همه حضرت هست
گر نیست بغیر شکر [illegible] را

او در پی [illegible] داده ترا
[illegible] بنوا داده ترا
[illegible] دارد
[illegible] داده ترا
حلال کلام [illegible]
[illegible]

بگذر که بخود ذوقی و حالیست ترا
خوش باش که غیر از ان خیالیست ترا
این جنبت وجود [illegible]
از انس و روان تو [illegible]

نعاش ازل نقش حرم حرمش بت اورا	یعنی ز بلند کرده زیست اورا
زیاد حرمش نگشته از ظلمات	در چشم کسی بهشت بنت اورا

این مردم چشم سالکان غمکده ها
دارند حبیبه بر سر معهود بدها
نا مستور بود و نیمشان نتوانم
خون خورد ولی از نیاز قطعی ورها

در دیده جهان و امل غافل ها
دیدار یکیست آن بیج و آن صورت ها
قرآن و احادیث و تعالات تعیر
بود ازلی این بصحیح شد حاصل ها

هر که به بار حق شوی کام روا	تو بیله بهر زیبی فکرم کام روا
گر وحد امنع رسید به یکدانا	کام تو ز فضل تست دنیا کام را

هر خبر حق از هید در هستی ما
تا یاری دارد که بهم خود بیشش دانا
حاجت که وجود داشت کلیف و علا
در ضلعت اوست این بستن و علا

دیدیم به هم آغوش خم و جانانه
دیدیم فراموشی جهان و جانها
که دیدیم همه ما ماند و مقصود کجا
دیگر چه ما و در انتظار باشیم ابدا

هر لحظه یار من و آن خطاب مرا	هر دم بکتاب خود حساب مرا
گفتی تو کجایی و کتاب تو کدام	من با تو ام و جهان کتاب مرا

اعلا اخواهد تا نعت ادنی را | با آنهمه مطبوعی و قدر و بها را
حسنی ز حواس چون نظر نضبط را | هر چند کند ضابطه او نیک را

[illegible] جهان بعد از آن [illegible] را | [illegible] نقل از [illegible] را
[illegible] | [illegible]

عالم کده و رسم هر است ادرا | آخر بیکا الکی لذ ارستاد را
هر چند که اعضای بشر [illegible] درست | دستور کشیدن از نهاد استادرا

نطفت [illegible] را | از آن [illegible] الدرجا [illegible] را
[illegible] | [illegible]

هر عزم که کرد هستی اش تنها | بیرون آمد بفیض از داد ما
یعنی همه اند سنی روشن ما | جز لخند بخیز میرود بر ما

جان

جان از جانان جلالی یافت را | در نظر که ز او جلالی یافت را
تا دل آگه دار از نحو پیدا کرد | تا طلق زبان کلام یافت را

ای شاه و دوامی و در طلب بها نبد را | در وصل ابجد مبیاری خود را
کسر و اثقف بدرسم تو دود اتیدا | دیدار تو بعده مسکل داری خود را
از بهر تو فتح غنید بدیم لایق | وقت تو بیان کند ه ازانست آن نو
غیر از خسین سلوک کرد و لحواه اتیدا | تنها دی و بر نسبه شمار دی خود را

توحید خود از بادم آهنگ را | دل در درس کذشت برحکم را
جز حق از آمرار داده آنکس ز بیت | کس نشکند بکلام ستمکار را

بشنو دو نیم در صد دین را | ز وقت آن حدی و تحرم ما را
بنمود بقلت هزار آیین را | کاراسته بنمود عالم ما را
پیوسته یکی زخلق و کیش | ورنه آمد ز اوج عیان
نام بنحو دو گفت و شنید این را | خورشید بلوغ ز اوج آدم ما را
| شد رشته جنس عالم آدم ما را

شد زاده بنحو حرف عشق ما را | از دل شد یک جذر عشق ما را
یعنی زنامه عبارت خلق جهان | مستغنی کرد عبارت حق ما را

کم نکه

هرگاه که شکر و شکوه بوده ترا | از چشم تو بر کار تو بگشوده
آنکس که تو حال خود بدو بنمودی | آگاه نه کو بتو نموده ترا

عفت ز دل محفل بنایه انجمنی
نفع طلح و دل بنا ز در انجمنی
نبیعه جو آب در دل بنا بدر بستی

بنی که بسی نصیر جوش را
لب بنا نمود نصوص ش را
زخم از این بنای در بر زد را
از زانی در بنقوص ش را

چیزی که رها نیست ز هر بند ترا | با هستی ذاتیست پیوند ترا
دانی فرح و غم تو در عالم چیست | آمد شدن عاریتی خلد ترا

نه باده رب لعب لم ز از آم
کمال ارجنین و صفه ز ازوان
بنا ط لب سنفعل ع ز از

عارف جز و او از ان با سخن
و عاشب زدن زبان او جان
منحصر خنجر لب بمند و نگاه

هر چیز فزون و کاست بوده | تغییر بغیر راست نبوده
لابدی ما بیش نه اندیها | امید که باز خواست نبود ترا

تعریف جم

نشد

نشناخت کسی کار دو فن یکدگر را
نشنید سماع اهل این زیر و زبر را

لعبت رخ و غیرت دل اهل [?] را
تا که خبری از مجنون ز دهر را

تا کام دل و نیز دل اعجاب ماندی
نه کوید و یاری و دعا ماند را
سویم دیدی و حال این پیر سبک
دیگر چه مرا دو دید عا ماند مرا

در خویش درد اگر شنوی سر را
کردی نظر این محبت [?] نظرها
در خانه ز نیک در گرد دل بیبی
فا که در این سهلست دیگر در ها

فراق نسیم و خوبیاد و نباید ما را
در خویش پر آتش جنان حرامیم

خال و خط در رو یاد نباید ما را
از صورت او یاد نباید ما را

بر بود و قرار از دین و دل این را
یا کج رفت نکفت یا که کویم این را
او یا کند تا د قتل این مسکین را
پیوند بهم آن دو لب شیرین را

تا چند بنام چند دفع غم را
خوانیم خدا و خلق بیش و کم را
نام همه چیز حاصل این بکذشت
آخر چه نهیم نام این عالم را

از قند نیافته ز لبش خود را
هر جور و جفا که میکشیدم مسکین

آگاه نه دیده بیگنی از خود را
از خواسته اهل نه ز بلی خود را

از دور نمی‌دید چو جانان ما را
جان بخش از مرگ نقد دوران ما را

آن زندانی که هست بدکیشان ما را
عمر بگذشت و جان سختیان ما را

کس [illegible] ما را
[illegible] نامه معشوق ما را
[illegible] بنشیند [illegible] ما را
عالم همه [illegible] ما را
زانرو [illegible] نظر [illegible]

سرو [illegible] او را
خاک [illegible] ازین [illegible] او را
[illegible] او را
[illegible] مخصوص [illegible] او را
[illegible] او را
از او [illegible] او را

درد اهل طلب مرهم قربت باید
اندیشه غیر دور دولت آلود را

نزدیکتر است عبد با دل [illegible]
هر چند که غیر [illegible] تر آید او را

نعم همه عصیان و خطا [illegible]
سرتا [illegible]
[illegible] معصوم [illegible]
[illegible] ز عدد [illegible]

[illegible] الفکار خود را
[illegible] خود را
[illegible] را
[illegible] انتظار خود را

ما محو شدیم عالم بیچون را
اندیشه دقیق وهم خلق دون را

پرداخته هم درون و هم بیرون را
خرمهره و مهره کرده گردون را

ابن س

لبریز همای رفعت است ترا / از غیر تو بهره ناسپاسیست ترا
مهدی ز تو عرض خود شناسی تو / مقصود اگر خدا شناسیست ترا

قدرت بد فضل او درویش دود را
جز بهر جراد ابر دستور انرا
بی دادن نیست رحم محدود انرا
ور باشد نیز هست عصفور انرا

تشنا خضر غیر جام زنبانی را
این تن عهد روزه زجر جانی را
بر هر که غضب گرفت سلطانی را
بردی بجماعت ترک نادانی را

منزغو در رنگها خواست ترا / نافرزون آمد و لب گاه ترا
دربرده گلیم مرد دزد قناعت / هرگاه نعیمی برآرست ترا

جز عشق که نیست استقامت آنرا
اخذ نیست و حیات در قیامت آنرا
یعنی هر کام در میان دو ملامت آنرا
از طالب آنکه نهایت آنرا

هر کس بزبان که نطق راند همرا
خود آن نطق از نعمت داند همرا
سبحان الله که اینهمه خلق کند
و آنگاه ز هر یکی نخواند همرا

از درد دلی مرا اگر گردید جدا / دیگر ز خدای خویش نشنید ندا
کس بطمع اگر کند از ماه ها / هر چند ابو موسی ازو رخ خدا

فکرت رفیق را و پس سالک را | ای سالک ره براه ما با فکر آ
تا در ره ما بر همه سابق باشی | قد اتیناک من لدنا ذکرا

[illegible] شغل از خوب [illegible]
زینت [illegible] کار [illegible]
در دل [illegible] نکو [illegible]
دانا کردن [illegible]
هیچ [illegible] غنی [illegible]
[illegible] تقوی [illegible]

[illegible] ره بود ما را
[illegible] ره بود ما را
[illegible] صفت خوش [illegible]
کمال از بخت [illegible] بهم را
از زیب [illegible]

عالم که نمود آن و این خود را | فرقی دیدیم اصل دین خود را
تا قصد من همه را شنیدیم | محکم نکرهیم تباین خود را

[illegible] جا و ره را
[illegible] زبان [illegible] را
[illegible] از دل [illegible] را
بنده [illegible] بسی [illegible] را
[illegible]

[illegible] محیط طبع صعود را
[illegible] صعود را
در صحبت [illegible] عالم
[illegible] لطف طبع صعود را
لعبت بود [illegible] طفل طبع

دانا بخت الهی مرد او را | کاسه دو دهان شده ای درد او را
بس گشته اند که سر درد کسی | کان نفع نموده یا ضرر ده او را

بگذر چو قلندر از جهات دنیا | تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
کز بر شنید رستی ششدر دنیا | بهر ابدت بر زوال دنیا

خوشتر نیست ره از بیخبری تعبیر را
چون طعمه دنیا دیدن ره کور را
با خلق نکو نیست سخ مد دید
سنج از طلب و اندیشکی بود را

آن کنج خفی بکذ و ظاهر شا ترا
با خلق نکو محضرت انسان را
شمعیت نماید کین دو سه تار
هر چند که خود در بجستن با تو ترا

بس آب سکندر ای حیر زدنیت ترا | دارم ره ابره بکر نیست ترا
مارا هم عمر در سر و کار رونت | یکبار ز توهم کار نه چیست ترا

کر خواهد قندیل خواهر خود را
در اهل دل و نیکو نام خود را
ندیکلانم همه چه جام صفت
کو عشق کرمین باد نام خود را

هر چند که لذت بر آب و نگاه است ترا
هر چند که لذت بر حیله باکیست ترا
دامن ز غبار حیله و جهل
هر چیز که هست از غفلت
ای جان جهان هیچ خبر آلست ترا

در راه خدا همت دین حق بی را | انس و ملک و جن مخالف دین را
نیکی طعام پیش هم می آرد | ده کس مخالفت آیینی را

٥

این عالم لا اصبر دردم ما را
این عالم لا اشده محکم ما را
کردیم بلای الا الله درج
هر زخم که بود دردم عالم ما را

عشقت ز ... آیات اورا
دوران ... آیات اورا
خوش ... آیات اورا
ماه از ... آیات اورا
زینت ... بیا او ...

... عنوان ما را
محو اسم ... ما را
زنقل ... بود ...
نا ... دم ...
... سبز ...

ای در همه در دیر ساکن آنرا
هر چیز ما دست خوانده هالک آنرا
از عهده عالم که بیرون می آید
غیر از تو که خالق و مالک آنرا

خوش ... زینت را
... زینت زینت را
یارست که عالم ... را
چهره ... زینت را
از ... زینت ...

... دوست ... را
از ... ما را
... سبز ...
از ... ما را
... ز ... ما را

هر کس نکند دید نقامات اورد
عالم خبریست از نقامات
با او همه جا هست چون آن دید
هر نیک و بدی کنه کرامات

دور ...

در پرده راز خاص کردیم ترا … یعنی صفت خواص کردیم ترا
یکشمه ز شرح آن کنیم بگو … وز نامه خلاص کردیم ترا

نا رسته ز خود نخواستم جانانرا … عالم الله آفریده است آنرا
ندانیانراست راه نهان آنانرا … بد کیش آن ز خشک نباید با ما
مغرور ز روی اختیار دانا تو و جبر … نشناختگان عشق نبینند
راهی بمیان این هر دو ره دانانرا … بد بهمین نیست دیده عرفانرا

کر عشق بلطف میستاید ما را … کاهی بهم سبب مینماید ما را
گر خنده شادی دهی گر ز غم … هر دم از ما همی رباید ما را

یارب که فسانه مختصر کن ما را … ای دل بریا و زرق دوانده ترا
خواب هستی رسید بدکن ما را … وز شرع صوفی همی سخن رانده
ای پاکی مردی نگاه و جلال … عمری ز بتی بهان کی ثنا گوی
صد خرده مکن بلطف کن ما را … آخر بمحمد خدا خوانده ترا

عشق آمد و ساخت جانب جبروت را … وز عالم جسم جان ببر دل جبروت را
از چشمه دیده آب حقیقت چو شنید … در کرد مجاز خوش فرو شست ورا

هر کس که شناخت دیده بگشود او را | هر چند بزاو وجود بنمود او را
هر چند نظر بها علی الارض انداخت | معنی همه آزمایش بود او را

[illegible] دارین به
سر از دم زمین و بهشت حرف [illegible]
عشق آمد و بست صفحه بیماندم
از دوق صحبت نظر [illegible]
و باد

از کام ما بنوشت [illegible]
[illegible] صبر و بنه [illegible]
جو نبشته در رسان اوس و [illegible]
[illegible] و لد صورت و عفت

با کس نپسندم ابتلا و خود را | تا این قضا نظر ده ولاف وجود را
جان از سخن تن بتن در انگنست | تیغ از شکی بر دعا و خود را

بیم از عشق دو در ایمن [illegible]
هر کس [illegible] و صحبت [illegible] ما را
[illegible]

[illegible] دل را
[illegible] ما را
[illegible] تیغ از را

بنما از ماده بد در وما را | هر دم منگر بلای از ما
بنو از آخر به نیم بر تو ما را | صدره گشتی یکی دیت شو ما را

کم

گفتم چه فگنده زاری ما را
گفتا که تو در دست و داری ما را

گفتم منت هیچ روا داری دوست
گفتا ز دو درد و دو سنداری ما را

بنمود جهان عشق و دیدار اینجا
افتاد امید و بیم از کار اینجا
دل یافت ز میخانه ازلی تبلیغ
شد حرف دو کون نقش دیوار

این حرف و درجا که هست بنوشتند
باشد خبری ز خلق پابست ترا
این شکوه و شکر نیست باشد ترا
سر رشتهٔ عالمست در دست ترا

از روزن چشم مردم حق چو ما را
یعنی انکس که طالب و مطلوب او است

حق آینه ساخت هر بد و نیکو را
در خانهٔ دیده جو طلب کن او را

اندوده که خود نهان ولی کرده ترا
ذات از آیات منجلی کرده ترا
چون شعله بهر وجه رخ کرده ترا
در شهرت انبیا جلی کرده ترا

در آینه سپهر نو نه تو را
لیک نقطه بدون داده هیچ بجهیم
کل عالم اللذیا نیست توکست
هر چند که جزو و مینمایی او را

محو عشقت لیز دل دیوانها
ما هم عصایم بجهان مسکنشتیم

در ماه انا الله بس پردازها
آمد برون درختی از خانها

دیدی بطلب کردن هر کار یرا
تا فرق کنی یاری و اغیار یرا

دریای بحری فرشته آید بکف
تاریکی شب نور کند تار یرا

[illegible] سگ کوی حکایت [illegible] خبر با
بسر کند رو و [illegible] خبر با
تا از نو [illegible] نظر محرم ما
تا راه [illegible] خبر ما
[illegible]

[illegible] سینه منبر [illegible]
بدر چهار یار [illegible]
تا او نگوید حرف [illegible]
با ما عمل [illegible]
یاران [illegible] نتیجه [illegible]

خلقی بخیال در سر افرازیها
ما در سخن عشق و بجان بازیها

افسانه بر ازد ناز ازدوی تاز
سبحان حکیم و زین جب اندازیها

عقلست و دل [illegible]
خو عشق [illegible] زرو [illegible]
حسن را [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

[illegible]
سلطان و [illegible] منظر
[illegible] جنه [illegible] بیم
لب [illegible] دلان [illegible]
زاهد [illegible] دور [illegible]

بیش از کشتن شها گدای خود را
بنمای جمال جانفزای خود را

خون ما را چو عنبر ما دارست
هم خود خواهیم خونبهای خود را

بامهروئی

تا پرده ز رخ نگشودی ذات ترا
در خلوت سینه شمع دین ذات ترا
نطق احد و صورت احمد دارد کسی
آنا که کنم بدیده آن ذات ترا

وتثلیث بسیط و فیض عالم اند
عالم همه آستین و آدم اندا
حقیقت اتفاق کرده هل بیتیار
شه لطف است اما کجعی آمده

عالم همه بحر و لوله و در دریا
ذرات بجوش چو موج در کف دریا
آنکه دل که عشق داشت و زین
گفت اندر همه جا بلید و لی کرده ایجا

نبود بجز سبحات سخن جانان را
از نکر کی داد دو گرفت جان را
ورنه جانها همه پادشاه گری
چیزی ده و باز بستاند آن را

کر پایه بشد حقیقت آدم را
پیوند با وست آدم و عالم را
کس را بخیال دو در سرگشته مکن
بنمای با وهم اندر عالم را

ذاتی که ظهور خویش کی منت او را
مظهر نکرفت و کی رها است او را
ناتا فتند بطلی و جهلی نمود
آن نور که عدل و علم ناست او را

دل محو صورت کامل ها را
ورنه از آب و گل چه حاصل ما را
حکمت شمریم هر چه بینیم از خلق
با حق کار است نه باطل ما را

دل با دلدار دوست از کو و کجا
او را نه زبان مانده نه ... سو و جا

بر آتش عشق می‌پزم سودای لی
که خوف هیچ نیست و گاه ... جا

[illegible] ... چون
پیچ از آب ... نیکو دار
مست از ازل دیده بدو دیده برو
سر بر زنان ... کمی افتد از دار
ز نی خرابات ...

... بی اینجا
وصف اهل ... بیت مدارا ...
دینکو بد عدد ... دار
زهد ... عشق در ... زند اینجا
خراب ... بجا ... در ...

کیفیت عشق و بزم نور است اینجا
ذوق ... و حضور دست ... است

اینجا همه دید ار و وصال است ولی
ابلیس خبر فروش کور است اینجا

... ماند ...
کالای ... نیک ... دین ...
زاهد ... منقلب ... ار
لب ... بجا ... ان ... جهان ...
از ... زاهد ... حضر ...

... بی ...
... غنچه ... بی ...
... رو ... اقبال ...
... جهان ... تبسم ... بی
خندان ... سن ...

تا دل بسوی خود نگر است ...
جانان تو از دیده نهانست ...

خواهش موافق مراد خود است و
چندین شک و یاس و شکوه ... است

گفت

حقا که ز دانائی تو این همه را | این ذره و رسم و دین همه را
اندک اثری نیابد دو دولی | بانت کنون از و طلب این همه را

در خلق که آیات تو بینند او را
صاحبنظران جهد گر بینند او را
خورشید انا نور جهان افروزست
تا کور نمانند و نبینند او را

صاحبنظری که انتها هست او را
عالم همه در ضبط نگاهست او را
سلطان نظامت در بلاد تن و جان
اعضا همه خیل و سپاهست او را

انفاس سبک بین نور هر رنگ ورا | لیکن جز و نیز دانستی جنگ ورا
هر کس ز جز گفت چنین داد دم | ابیات لمعان سخن تنگ ورا

ردیف الباء

مهر است چراغ ای ملی ساسانی ب
ما افتاده ساغری آسا طلب
یعنی همه کار عید را زین سبب
جمع معرفت حق پیش نشان ای

این نکته برون نیامد از پرده غیب
هر چند چه جهد سر کشیدیم جیب
از دهن تو را تو خود دانی و بس
زانگونه که نیست هیچ جز عالم غیب

گر مست شوم ز جام هر ذره خراب | گر من بینم چو گوی رندست و جواب
سبحان الله عالم درنه او | کاهی سیراب گردد و گاه سراب

غیر از حبل متین رهائی بین حب
یعنی که کسی با نظرها گمست

جز ظلمت نیست هرچه گوینده محجب
در بند غلط است اکثر این علم و کتب

بنگاه رخش گرا دب را صواب
سکان سخن و جوهر و داب
وزن آمد بهار مانند و داب

زیبا جهه بعقب سر عالم
از وعلف حوال ابلیس و ادب
خلف و نصب و تعب ز اعتبار
حیدر ز عوعا

خل امر نه مستعد نیست ادب
گر نیست جمالیت بعشاق باش

با مرد نمان زکند که آتش لحطب
خود خصم خود شد زشت آینه طلب

سکین در عالم سبب
بزند لوان عیب
دعو سر نقاش غیب
نغمه خدا

بستان از نفع بو
زخم جهان ز عوان
جسد لوان نقد بستانی

بر خلق که تقلید دهد شر از عجب
و نظر هنری که چون زباری گردد

تکلیف کنی از ذات تغلیب درب
دیگی و بصدد با ان ازو گوتی صب

ابتر

از شر غربا کریت نصیب
تا چند ازین و آن دعا میخواهی

از منزل توحید ره انجاست حبیب
رو با دگری برادرت داغ و محبت

هان انسان باش و رخ ز شیطان بر تاب
یعنی که بخویشتن درآ از رعناب
هر دفتر و آنند که باشد بودم
نشنیدم از و خراب که خود در باب

سبحان الله سودای او در غیاب
بر جام هر بوده ره نماید جنت
زاهد مسکنت کام نیابد جنت
زندگی نقش هر چه از الفی تاب

ای آنکه بحق ذات مطلب
پیش ارباب دین نهی درت روم

نیکی دهد ز غیب تا مطلب
یعنی ز دعا مغفرت اجابت مطلب

هان زشت فراموش کن محبوب طلب
در محو محبت لقای محبوب طلب
از بند طلب تا بی بیرون نه بکیم
یعنی سر آن بدست مطلوب طلب

با دشمن و دوست خوش با او دان
تا خوانی ازین کتاب سر الادب
یعنی که بهر جنگ و صلح و دین
کان با توعتاب و خطابه

در یار نیست گر مکافات طلب
در عشق دو دیده راه ندارد یعنی

از یاس دل ها بر همت آ
با خاطر خویش با دل خود طلب

حکم حکما با همه زور و عتاب
گر پیش رود دگر نبرد در پیش خواب
حکم از حکمت کجی شود دور نشان
حکمت نشنیده کی بود جوی پر آب

بی صفتی زینت سبب
پروانه را بعد از ان بهر ضرورت
یا انگلزار و بیرون ... خزینه
نطق فصیح شعور بر ... عقل
وانگه ...

زینت وجود و جود
بر روی صفت صحبت زینت و آب
سر رو صفت چو عالم معمور و آب
سر در صفت جهان کن بود و ...
خورشید نطق ... ان ...
نعتش و افتان ...

معشوق بی ظهور تا حجاب
معشوق بجا نشسته شخص نقی
از عاشق او نه نام ماند نه نسب
این رابطه را عشق نهادند لقب

غیبت ... عیب
و نقش ... عیب
بفعل ... دم
حسب ... حسب
در حضرت ...
... دم ...

... از بیان
بی دین ... جان باب
در صحبت ... اوراد
تن دانت ... نباب
تا که ... صاحب

اظهار تو خوش است صحبت نور
تا کی گویی که آن دهن کام لب است
اما بیرون ز پرده ظلمت و دب
تا چند توان شنید در جان غیب

حلق بسیار دیده است عجب
ز رخ همه ستاره بینند ماه آن

بر سر یک مقام هر یک بطلب
گر چه بتصفیت بر رخ و بعضی کوکب

فرهست جهان دو همچو دروی عجب
اصلش بیرون ز چشم اهل تکلف و ریب
اصلش بیرون ناز و در زیبایی و ناز
خلق باهم نیاز بابت دیده غریب
ماه حسن کرد دلربا بت

کو خلق ومن توجهی ای محرم غریب
بگذار تو در سیم دماه مشتی تلخ و ریب
میمون کند کنده روش چو آدم صد راست
آدم چو شود متعلق بیمون علیب

وخفت بت نعوذ حسن تاب
علی ضعفا نند دیں یادی ر دودی

گر قتل بت بی انتها کل کتاب
یعنی بیخ بار قرآن این کتاب

بعقت خوشتر از انکار و دیبی لبیب
رو قرب لب لبیب چو همان طبیب
آثار سعادت از حجم دیدم
ادبار کمند سعی و اقبال حبیب

انعقد به بست دگوی عقل طلب
ابا حقیقت گو باید ز بست سبب
فتح انجم چو شسته در خلوت راز
با کتب عملکرد و با عمل کتب

بردیم ز رفتن ز کرد به لبیب
بخدمت ز ما نداند عالم ما را

از فرخ باهل ره چو جسته طبیب
در ره ده بخاری قرب آوازه

دایم بره مباح شب خسپم طلب | خواهم همه روز شب که ایشم اب
یارب بنمای ملمنی چنه توان | ازشب در روز جستن آرزو بشب

[illegible]

هر لحظه جمالی و جلالیست ز غیب | که جمله هنر بود و کار همه عیب
غیر از یکتا بنیست موجود ولی | بر روی یقین نقاب شک دارد و ریب

[illegible]

جز نور احد بنزد ما نیست سبب | از نقش و علم بغیر کوری مطلب
در وحدت آفتاب روشن شد دود | با کثرت سیاره سیاه است شب

تا چند از این فقر غنای بطلب
در شیخی و زاهدی مکان عاشق شو
از فرخ تمام رهنمای بطلب
از بوی چه خبر ذرت همای بطلب

هر کس که بود از معرفت نیست نصیب
وین او لفرا عجیب است و غریب
بس شاعرهای عاشق گو را هم
در شکوه و شکایت حبیب است و رقیب
جز با معشوق عاشق جان حبیب
مشغول اگر شوی دلی دارد عیب
یعنی همه آن نکاه نتواند داشت
خوش خوی که نیز هست از غفلت و ریب

هر که او گشت بهر همه عیب
نیلوفر صبح خوف نمای میکرد
ناگاه چو افتاد زدور تو عیب
غنچه همه بند شد وز رفت بجیب

گر همه تو زاد و مرده و ملک بعث و حساب
این پیر تو جانیست جز آن تو شتاب
نفی همه هست این نخواهد بود
این هم سخن است که تو سر زده و یاب
جانم ز وصال تو فرخنده زاده یارب
چشمم ز جمال بد بد و ندان یارب
بد دوده نشت جمله یا تا سر من
بد دوده خویش را استخوان یارب

در وحدت اگر طلق چه زشت و چه خوب
در عالم علی نور الوهیت لوب
محبوب چو انجم ز مهر و مغلوب
زان بود تعین خلاف محبوب

جز شهوت و خشم خلق را نیست نصیب	زان وابستن بحق و یار حبیب
اهل دل را وجود جز بهر حق نیست	فی وضوء الطهور جز حق ترغیب

از انکه نیست یار بکر در محبوب
بس بنهی عشق بر عتاب محبوب
از حیرت سر ز دل و عزت مطلوب
مطلوب بشوق طالب و طالب مطلوب

در بر جسته یار ز ارادت یار ب
ز حیرت بخصوص سر و حبیب
ز خنده زوج بخصوص سبب
بر تقلید ز او بخصوص سبب
مخصوص شود بر خواص علم

گر همچو من اتفاق بکه نهد باز	با اهل کمان بر نشیند باز
در حیرت این کار کند ابد الم	لی سابقه کس هیچ نرسد باز

زاهد بر در بود عشق یار ب
بر خلق شوق بر خنده زنان
بر عکس نکند خنده زبان
شعار بسیم بی خود

اخر خنده در دل و عالم و ار ب
در دل زاهد عاشق و صحبت
اردار عشق دل خلق سبب
در نقطه وحدت

فی ردیف التا

آن زاده که کرد لا اله الا الله است
ساقیش محمد رسول الله است
جز نشاه غرض زباده و ساقی نیست
آن نشاه یقین علی ولی الله است

عالم همه خود وش لا اله الا هو ست
غافل بگمان کرد شهنشت این یاد و
دریا لب وجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با او ست

هر فعل که در ره ری و اعتبار نیست
جز ذوق خواب راز او در خواب است

از رد و در الست حکمت بار نیست
کان برزگست و کار بیدار نیست

یک قوم نبوده هم در دیوانی انداخت
کاخام نه بر خاک فنا بی آن داخت
بر کی دو سر در بهار خاشاک انداخت
هر کی را با دو جهان انداخت

هست بر از عاشقان محرم نیست
کاندانتری نعره درد و غم نیست
خواهد همه عشق صابر و دلی را
با نیم شتری بجز بخم کم نیست

وان زهر آب به خرد انگیخت
وقتی بینی عین را آن نیمه را

نیمی دگری در نظرت ست در
کف از لب او دو دیده از دیده

نهم

هر دم بهوایی آردم رخت زدست
در رقص بلی چو ذره خورشید البست

جز درد دل امید پرست گردان
آرام و قرار نیست هرگز که هست

وبا دادا صبر و جبر این بود و نیست
این بیخبران ازان جهان بیخبرند

کس حاکم کبر سخن زین خلق
زانسو که حق از دو بینی اند

زان خلق فتاده اند بر بود و نیست
خلقی همه زین سبب سکون نیست

رها با به صبر
سکه

محو احدست الله او را مجلست
در کوی دو بینی همه کس منفعل است

پاکست جهان جان و دل چون او خیر
هر جا که ملامت است بر لب و گلست

از خود ره عشق را نمیبینست
از صدق و صفا بیشکفت

جستند همه کس بسیار
از صدق به مطلق نیست

عجب که ازان بیت
خن به سر حق بیست

عاشق آن دم که سرایت نیست
مستغنی حق جهانست

عشق تقیست
غنچه که از دم

در راه خدا که رسم هستی شکست
جز بیخودی و بیخبری دام و رهست

هر جا هر روز خود خود زشود
افتادن او بهمان قدم شرط رهست

کر خواهمت لئن جابت جزیت تو
زانرو آمد تمنوا الموت فزود

درمنه چرخ ترا زانزدیست تو
تا در پایه [illegible] در دنیست

عشق آمد و هستی ما برد از دد
در ریختن او شیشه ناموس شکست
بد نامم کرد و بعضی از آن دیو زی
از رد و قبول هر که در عالم هست

تصغیر نوام بدر از نکبر بنجیست
هر چیز که آن اعقل ما و منیست
دنیا که بنی بدر و تو بحو بند درو
در چشم جهان غم کم از نیز نیست

غفلت چو ز روزگار بقضا خواست
در بند طمع نکند آن آز دارا

از بهر چه در دکان کاه و تو
لنگ کاسه خالی که روی برگشت

خرقه مفت چو نیش را بشر طالب نیست
ابدال بغیر ترک خود در اغیب نیست
معلوم خدا است تا قضا داند او
بد اهل کمال آنچه خدا واجب نیست

با خود کس را بغیر خود منظور نیست
در جامه بسحال کمال الحمد خود
[illegible] رهستی نکند
مردم به بیتی که مضطر نیست

هر شیوه که او زد بر هجو نیست
هر طرفه اشارت آن خبت و محنت

سرمایه عیش روز افزون گشت
الا [illegible] اشارت دست خویشت

در [illegible] غیب

سلطانی و عجب و کبر و مستی — درویشی و فقر و تنگدستی

خود را برسان بجان جانی — دربند دو سه روز هر چه هستی

[illegible]

شد آن کش دیده دل روشن — عمریست که در خیر و سلوکم فن

زاهد که کند نفی مقامات ما — کوته نظری اوست لا نفس

[illegible]

از من که مرا عشق لسان و بصر — هر کس شنود غیر کرامات کرا

گویم سخن از زبان جان همه لیک — خلق نادان ز خویشتن بیخبر

بگمند

بر

نیت در غیب ست دانم معنیت
حق و باطل علامتی بیخواه

بیخ پنهانست از شخ جستند است
هر یکی و هر بیخ فرع و فر شاخ و بیدا

کردم بهر از نیک و بد داد انیست
در سراجه حلم چهار عهد یاد است
شخصیش حق است
گفت حرفی و دم داد انیست
محکوم شد آنکه حد خود داد انیست

گر چه بیشتر و لیکن نیست
در دو پیله منتهی
در آن آخر شست
جمله یکیند این کس وآن آخر شست
تسلیم برید
آخر همه را بی رو در بی کس نیست
انجا کس با اتفاق و لی

تا که جمع و دل از فلک بیرون
زان ز کون بخش چند موی و

در ساعتی چند چند غز از حکم نیست
تز تقاضای حضرت بخشی نیست

بیدلی جمله بهر بید ابدانیست
اسمای همه جز من بسمای نیست
از آدم الکد نام بری تا خاتم
انجوج محیط عجب ایستانی نیست

بر شور یش خلق ایشان من مجرم نیست
در صورت خویش هر دلی را جانیست
که دیدن بنور معرفت بکشاید
هم ز دست هر که جان فزاینیست

نغمه تمام ماری که آمد و رفت
جز صورت قول و نغل تو نیست هیچ

زور نیست از قول و فعل نهد و دور
از دور قیامت و این در صورت

امروز نه بهر دیدن ازلی بصر است
هر کس که بخویشتن دمی در نگر است

فردا اگرش دلیل گوید نظر است
در آینهٔ تمامش جلوه گر است

[illegible]

[illegible]

هرچند که آدمی سیه کار تر است
با مردم غافل نبی خلوت بیش

گفتار درو منعکس انوار تراست
دیوار قوی خانه نگهدار

[illegible]

[illegible]

آنکس که وجود از وی و او از همه جاست
هر کس هر جاست دل بجای دگر است

آن ذات که بیش از کم و کاست
سرگشته نه اینجا و نه آنجاست

[illegible]

[illegible]

باد وحدت بهر صفت گر اندر خوشت
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست

نعمه بهر آهنگ سر اندر خوشت
در خلد زند در اندر آید خوشت

درده هر با منت آنکه او معنی چیست
خرج همه ره دل تقم خواه از دشمن ودود
یعنی صد قرن آن کن بکند ودکه و
حاصل نشود از وجز آنکه در رو نیست

کس در دو جهان نیست که ماند حق نیست
در آینه دار وصفات حق نیست
مقصود فناست هر کسی را و بقا
این حرف یعنی از صفات ذات حق نیست

در سوزن آن سمع کس نشین فرست
یعنی همت با عبارت در آن

ما دام از این سخن همه در گشت
از طعن تعرض الخصم در [illegible]

این فرع با اصل خویش پیدا باید
از کم همه سوی بلش پیدا باید
در وجود حقیقت بجز کل و از این
آباد و سرکام پیش می باید

خورشید صفت یکیست [illegible] و اوج
بیچون زباید و دو عالم او [illegible]
نفی توحید از خلق یکی [illegible]
سر استعان انغاظ [illegible]

هر جز از مثل رنگ [illegible] و [illegible]
نوعید خلو وجنت و نار [illegible]

شین [illegible] آن شان احد
استاد ازل [illegible] صنعت [illegible]

حق چون خورشید و عالم چون ماهست	هم شخص و آینه خود آگاه هست
آگاه بخلق مستقل میگردد	از هر آیت که در کلام الله است
[illegible]	[illegible]
در دانش جهان که بس اینست	آن پرتو سیتی حقیقت نیست
اینو همه دیده است و انو همه دید	ارباب شناخت را دو عالم اینست
[illegible]	[illegible]
دلها همه دست برو دیند انیست	هرچند که مرغ قفس آشنا نیست
آن شیوه که دل برد بدست کش نیست	این حسن و اد الطیفه تمیز نیست

سبحانیست

عارف

عارف که سخن ز تجربه همچون صحبت
مسکین منکر گشت در تحت تخته

فوق نخست فور رطلش صحبت
نگاه فرست سنگ و نگار صحبت

در چشم کسی که عاقل و عرفی نیست
این گوی که فلک بجز دو رفی نیست
چون باد فنا میبرد آخر همه را
کوه دیگر را از یکدیگر فرقی نیست

در عالم اگر هزار بند بلیت
لیک آنان که کامل تعینند یکیست
اجزای کتاب مختلف می آید
کلامی چه بکرم ولد و بربند بلیت

از هست در آینه عالم باد و
و جمله از تو نقشبندی آن بکر زینت

دو صفت دام کمال آن وصل هم او
گر در طلبش هزار سالت تک و دو

جان عالی راجع آن با دو بهست
هر نقصد خلق تهست
دنیای دنی نقصد افلاکی نیست
با نکو نید که نور عالی آدم هست
همسایه که هست خاکش آرام

هر کس گوید که نفس من فانی نیست
هر کس گوید که خود وجودم عاشق
او فانی که خود وجود او نبود
نام نغز خویشتن که بنیاد نیست
در راه طلبکاری حق صادق

با دامن لاله رنگ گلشن گوئیت
تو بیناشو منور کن بلی او

هر کس سوار تو بیندار دو
کان لحظه بهر چه هست از او

دل آن باشد که خود جهان بود است
آنکه دل گفته دلیل باید او دو دست

چشم آن باشد که زنده فلک را بیند
چشمی که نبود او نه بیند کور است

که خنده کان درو سینه است
لب خندان شد و گرد تسلیم
از ره صبر از نیست
هر چه از من ز زنست
آن همه عشق و غم است

خفته عیب زنند
حقه در او جفت است
از طعنه ...
با غنچه ...
چون غنچه به بوی ...
باز دل و ... ...

باز ازل و ابد برون ز نیاست
امّا این رانده فتح باد آن

قول بمه را محیط معنیست کلام
لفظا با اللفظ هر چه کنند آن

... ... سینه
از دام ... ... معنیست
از ... ...
تن ... خواه ... ...

... ... در دست
بهر کامل ... ...
... ...
... ...
... در ...

در بند تعین آوردن از بن بود
وانگاه تو باش عین هر دو بمن

از حق آموز کو نشد مرتجی کس
چون در نگر نها دیمه ظاهر او

چشم

عالم

عالم او را چنانکه آینه در روست
گوهر جمع است مغز هر پوست

یعنی هر خیر ز تو او و نکوست
الله مصور و جهان صورت اوست

آب آمد جو بنی را نه هر جست
آینه با اشکال بود دایم پیش جست
نویسد در جمله کارش افتاد خویش
در بعض نیست با آیت هر کس بجست

آنکه شد از خود آنکه در رنگ نشان است
از دو رنگ هیچ در گذشت این بود بیرنگ است
در سینه و دل آب زخود بیش کم بود
خود در او در خود گریخت بود ابد و ما

صد ره ز ترک نتر خواهم رفت
گوئی همه رست راه زاد در بردار

از جمله بخویش آشنا خواهم رفت
منزل چو ختم بی‌نهایت خواهم رفت

رفتند آمد ز راه و دین دم زده و رفت
ز انوی تنگر من از علم زد و رفت
تا طنطنه بود و یا ایوان خیال رفت
هم آمد و دو دست بر هم زده و رفت

نسبت همه در لطف حق بلا اسباب
نزد خالق تمام خاک و آب است
در کل بار در فتاده اندک آب
اینها همه تشنه فلا انساب است

در ادم زیست قدری آن نه چه دست
ز ذرات به مهر مهد و دگر گوش

به پیر در آمد صدا و نه الست
تمام قرص ادبر اکنون زیاد است

عالم ملکت جز نقش مالک نیست — هر چیز که غیر اوست جز هالک نیست

در راه سلوک کو حق و الک نیست — تا کرده نظر ندید او سالک نیست

از دو بود دو است

در چشم کسی که اهل خبر است — ای نفس ز همه رجا درویش است

عالم ز عطا و منع او راضی است — دل که همه در دام ... گفت است

القصه ز عطا و جهد ... است — از الست خلق ... است

بر نفس ز درد ... — ... حسب

این کار بر در زینت دار که است — شد درد دل خسته هر که نفس درویش است

این مال به تیغ و عسکر و حشمت نیست — چون هر که به عالمست ابنای ملک خود است

تفصیل امور از ... و جلوه ... است — ... در جهان ... است

حاصل همه ... — هر کار ز ... ز آن ... است

نقش دل ... — ... نعمت ...

خود ... — ... اسباب ...

عاشق چو ز درد رنگ زرد و خون است — معشوق چو غیر هست در ممنون است

در عشق ز سلطنت تهی شو آن بود — آری فن اوست این در دو بیرون نیست

جست

حدیره

حدیث بشر با هر زمان حدیث نیست
در دیره حوزنت بشر را هر چند

کرمون و کافوره و درود نیست
وصف بشر کمیت فضلش نیست

ای عالم الله بی کرو و نهایت
ما آدم ما ز پای تا سرها بیت
سبحان الله کرد اشت از کل و
نیست
یك قبضه خاك اینهمه در با

دنیا که بهم خلق او کرد بحث
دنیا ز خزینت بنر بعث و جی
ان لیس که دعوا که دهود
بیکو نیکو که کی بابت هستی لیست

تا مرد بشر ای ربو درکت
کوز نظر نیت خوشند که در دنیا

یك لحظه اکر نشنید امید
چشم مرقت خنده زار د

حق درد و جهان تا می دار و لی
او دهام کمال قضای او حمن تیر آ
از کوی امل اجل بر درد تیار د
تدبیر عمر ملکیتکه تعدیر است

انجام بدار ابا ز کی عافیت
بشتاب که راه یا کرد و دها
اید و ست که غم دیدن ماد ار
در راه تو بند سپهر ما ایدا ز ست

حسن عملت تخم امل کاشتن
دنیا ز خدا که جمله محو ند در و

کم دادن دنیا طمع داشتن
از رسته که امید بر داشتنت

ای شهد تو شهادت آن ذات هست
بر محو تو و شاهد و گواه بودی او

ور زانکه از دو سوای او آگاه است
بشنو شهد الله کفی بالله است

[illegible]

[illegible]

در قبض ضبع مانع پرهیز نیست
ای خلق اسباب خان استادی اوست

هر چند که ور استی و با دیر نیست
ور نا و با جهت احتیاج دگر نیست

[illegible]

[illegible]

جان با کمال جسم فانی مرد آ رست
از خویش رمید آنکه از نقصان رست

هر چند دو کون شنو دگر داست
لی علیته دون از کمال مرد است

الله

انس نی را نغز او فغان او گشت
خود آتشی نخستین امان او نیست

بنغمه بر دو گوش نیست جز فرو او
در دست نخورده دم و دکان او نیست

حق شناسی کار ز نو جز نیکوی نیست
ور شناسی زانکه عیشت بو نیست
ور شناسی زانکه هشت و دوزخ
در ملت عارفان بهشت ... نیست
غیر از شره ... رفتن و بعد از او نیست

...کر و صحبت دها لکست
اینک دگر نغمی و صحبت دهان اوست
نغمی ... نخلاص او
کر و هستی ز نقش و کمال بری
آن وصحبت خود از نقش نکفت
آن و ... ز ... بری
دارم من از این نخوت و رهای تو

دل بهر تو شور ... انگیخته است
زنیان بهر راز دلبر انگیخته است
مانند جرس ... در آن ناله
در محمل مقصود در آویخته است

در دهر که رسد یکی دستور است
... از خود و دور است
و ... صد رنگ بود
بر طاق ... آید نور است
آنکه ... رنگ بو آید نور است

نطق تو که طرح ... خیز است
... زنیان زانکه بند ... است
... و ... در کس کرد
... کفتی و اثر در ... است
صیاد از ازل بر ... انداخته است

بک بیز راد و کون خاک که گوشت
نغمه تا ... نخو تو حید
بر کس ... بر ... نشین گوشت
انکس بنوه زد لولی و کو که او

گر برد آدم از تو انگشتری نیست
نه آدم و خاتمت نه زاده آدم بود

انسان نه مقامی نه کسی نه جا بست
کاسباب بیان ذات بی همتا بست

خوی داده ای چنین تا ناخوش درد
نفع جهان به ضعیفت و صبر بود
ای باغ بغر بی سبل ای نقش دارد
نقص ...

به نشاط و در بیع ای از تو ان
نفع آن ...
گفتم خوش ... لطف ...

اوفتاده ترا عشق پرستاده است
خوش نیست که روح در سکت

هرچند وطلب که هست تیاده است
هرچند گمان زمنت بدنیاده است

دردیده چو لالا تا جو لب بدان است
شبانه و صبر ... ازارام
خسرو و نعم بجهان زینت
ستان و حاجت

خوار است آثار و علامت است
از دو جهان از آنان است
بکار ... مطلوع ...
نفع ضعیف و بیست

با عشق کش کل من علیها فان است
بر بوده رضا باد فنا فیلا نوا

غافل بنگر چه بر سر ما و زلت است
بر بیشه مغرور جهان خجل

حفص

کا

ای شیر رهت مرحله بالا و چه
اکنون همه عمر راه رفت آبادست

در بار طلبکاری مطلوب الست
در مجلس صحبت بکدرش جا بگذشت

انسان که بجز خدا او کربت او
ناکامی و محنت جهان در تربت اوست
درغم و عنا و دل جا خسته ای
غربت و وطن او در وطن غربت اوست

هر کس هر چیز را که دید دیدت
خورشید وجود اوست کانکه فتنت
چو بیست دو دوان عالم و آدم آشند
ویسط ز نیک سر چشمه الحیوة

گر فخر زمانه از انت خواهند گرفت
دار زمین نغایلی کنون ز تو ولی

در دولع همه از انت خواهند گرفت
از نهایت انت خواهند گرفت

تا مرغ و داع مرد و زن شوانست
همراهی عشق و صل من شوانست
ما دام که لطف زاصل و غم عشق برید
از صبح شام دم زدن تا شوانست

هر چند که کس یاد نشد این زود ست
تا خالق او خلق خدا انست که اوست
شیطان زاباء خویش مردود شد
نشناخت کسان آن ایام آدم شد

در عشق اگر کند او مردانست
کس را ز جز رند کشی دل کو را

تا لاف زند مرد ز همه ره دانست
دیده چراان هر دو هر که دانست

عجب

بی پرتو آن وجود دل روشن نیست | دل روشن بی منبع جان در تن نیست
هر کس بی حاجتی بود دستی و من | محتاج کسی که بی کسی نیست من

[illegible] عشق محرم شد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر کس که خبر یافت از آن بحر الست | شد غرق وجود احد بالاحد
نغمه و دمه که شد بازی خود | در قبض حباب چه هوا نیست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

شادم که نمی‌دام پای سیر من | قرب و آرام پای سیر من
اسمای تو که محو ذات او ما | جمعیت کام پای سیر من

دیدت که

خوش آمد ز هر سود و زیان من و او
نه خاک عمرو بود و نه زناکه زید

یکسو فتنت و یکدلت و یکرو دست
از رحمت شدت مدعای از دوست

دور از تحقیق سم بی تریاقت
کو طالب جهان و نادر آفاقت
تقلید بخود عمل وا فسرده شود
هرچند مقلد ابله و دراقت

از ذات تو علمیست جهان بیچ
زانج فنا شی و انجا موست
هرچند طلب ز علم و فضلت باید
هرچند انکه بدانی از کجایی تو بست

گر کوه جانت در روش ثابت
از زلیش و درد کس نام نیست

ور در سر تو نخلت در پیش ثمنست
زانره ز رهبر کجا رفته پیش ثمنست

در سینه فلک گشته فنا بهر مات
نتوان جان برد با فروش بیهات
آری در دام سخت دل صیادی
هر صید ضعیف را چه امید نجات

ند ذکر و طرب ند عیش و سماع خوش
زین واسطها دلی دلارام خوش
ساقی و می و مطرب و نی نیکو بید
بر کف طرب ندام که ارام خوش

ذاتش به احاطه جهان گردست
دریا محیط موج زن شیب نخی

زان تیم بجز ای به اندرین گردست
تا سر زنه الله بود و هم دست

هر کس که خلاص از بد و نیک خود هست — اندر همه حال بخویشان احداست

در چشم کسی که احول است هستی — جز انچه موافق مراد است بد است

بخشید الهی به بیان همه رفت

هر زره ز راه همه بر نشست

بیخ همه در گل و جهد از نیست

با زینت و دلالت ...

هر نقش ز نزهت خطی بنشست

لب غنچه شکفت زو بدو بنشست

آن خطاطان ز عشق او آمد

در صحبت کسی هر دو بنشست

از خویش برید راه چه سجده کشت — توحید گزید راه چه زنار بست

خلقی ز پی بهشت بی آرامند — وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت

... دل و جان بیغمبر رفت

با ... آفتاب ذات بر همه رفت

نه از نو ... بنجر از نور خرد

... عقبی نیاز ... برفت

نا ... فضا بنعت بر بیافت

از ... شکار ... اهل ...

خلف ... کام ... خبر نیافت

نعره ...

عشق آمد و هر زبان که هر بود بسوخت — جز وجه الله هر چه بنمود بسوخت

یعنی که جهان هستیم آتش زد و سوخت — هر چیز دو سو حقی نبود بسوخت

رجحان

فرقه‌ای در خلق کس بعد بسی هست و
اما ز نهایت که ز بسیار بیشتر است

لطف دگر عزت بجا آمد گو
آن که جمیل روا زین اثر است

مدح و دال که گیتیم ازین فرقه لیست
علم بفضل و فن نبود و بیم دو

ما بکلک راغمیتو انیم شکست
عقل و دل و دین در درستی عشق

هر چند رفیق ما شفقت با
سیحی اثر صحیح که محو رخ او

ما را استظهار تقوی و بد بهم زیست
عاری از نظر پاک

در دیده محرمی او در تجدید عیب
از چه راست آن که راغب است

تا در عرض و اغراض سبب
جمع رفت نقص سخن هم باد و

ای منصفی نباید اسرار بگفت
صاحب نظری نظر که بحر رخ

چون حسن کلک آینه ما انه نهفت
رسوا که دو زیده بر دیده

بر هر که رسی چو حوتش
زان دو سوالی هم بد و ببند

پیوسته مصطفی حق گفتی
بدو و افکند و نیک بسیار

هر کس که جدا رسیده از صحبت دل
با حکم سر و او ز هم معتبر است

با خلق هوا ز تن محکم خویشتند
جز طفل از جابت اگر پدر

خوش آن نظری که ضد بطن و فرجست | وابینه‌اش این عالم ذی خلل و خرجست
هر کس که ندید قرب بی‌بیضه کونست | عشق و دیدار دو رتبه‌است درجست

غوغای جهان ... نکو دیدن است | [illegible]
... زرد و ... | [illegible]
بلبل ... فغان است | [illegible]
... | [illegible]

باخویش نگشته یار رسال آشنا | اندیشه بکره حال و احوال آشنا
دلبرده فردا نشد اگر امروز | مغرور امل الذی ازحال آشنا

[illegible] | [illegible]

هرچند که عقل و نفس و کفر و ... | آیینه مرهم حقیقت ...
چیراغ خواند زاهد و لمرد | نشناخت که کیفیت انسان اینست

خوش

هرچند که هر کس بد و نکو میدانست
بیخود نشده از دو نه خود میدانست
دل اصل هیچ هر کس با او گر
الحق او نمیخواست غیر او میدانست

ای روح جسم فعل و دل و جان همه است
از صید هوا است شکست تسلیم است
در دولی هم که گزوی دو رتی
و ندر خلل جسم حسیم

گر بار زحادث لعبت آزار زند
دیدست که گر او جهد بیازار زند
زانگونه که علم شمع باد در شب باد
تا دود و دخان داشت بر انوار زند

مسکین زبان بر متصل در تعب
یعنی به امید و بیم او روز و شب
گویا سببت صنع او باور زد
چندین غوغا زبان تو آید عجب

تدبیر تعلق بشر پنهان است
هرچند که او را بیان جان است
آنکس که از دلها آن ثابتی طاهر شد
اونیز چو دیگران در آن حیران است

صاحب نظری که او ولی در رشک نگرفت
جز ذات تو در نظر صورت نگرفت
خورشید در آن زره که چون او نیک
هرچند که جهان که صورت نگرفت

از ظلم برید محرم در المنت
در خیز بت جان نگفت
غرا ز آن نیز همه ما نیک
دیگر یک لو ربا و وآن زدنت

هان در خود رس زمرکهٔ دار عالم هست
کار تو بتست این و آنرا بگذار

در خود چو رسیدی بخدا گو هست
زانرو که بلی تو گفته روز الست

در راه صفا زفنا بود دریا بینت
و هر که سوال او زفنا و دریا بیند
او در سر خود دریس کرنجه بدریا بیند
او در سر سی صحبتی با دریا بیند

انوار بیان زنه گلشن ز من است
حال همه بلبل و گلشن ما ز من است
غوغای سرود در بر ... ز من است
از بیخ ... الا ز من است

یک نکته ما در دل هر کس که نشست
در دفتر وقت ما نعالات خرد

مفتاح در بهشتش افتاده بدست
هر چند که مست اگر بس باشد هست

در سینه جمیس انجمن در بیند
ور جان حق در رو ... او
اسرار ... بیند
با خود و ... بیند

لب بسته ... وطن در ... ا
در سینه افلاک ... ا
... در ... ا
عالم ... ا

خوش انکه زخویش درد اناي تو گذشت
هر چیز که رفت فوت شد از بهر ...

نفر دو جهانش بغنای تو گذشت
حیف از نفسی که بی ثنای تو گذشت

بب

و عالم

جز عالم خاک عالم دیگر هست — از آب طلب گرنه کودک دست
این عالم از اشخاص اگر پر گردد — چو بازی خندشان نباید از دست

ما را که دل و دیده فنای عشق است
آثار و علامت بلای عشق است
این مسکینی و یاس و کم دانشگی
ناکامی ما نیست غنای عشق است

درد محبت از دوا مستغنیست
عشقست که از درد و دوا مستغنیست
من عاشقم از علم و عمل بیجاست
زر از لب کیمیا مستغنیست

کار همه نیست گریه و فش گریست — زین دو صفت هر که بود خندید و گریست
یکدم بزار و دیگر مان شاد زیست — از دیده خلق هر که در خنده گریست

در عشق کسی که هر چه جز یار کرد است
هر چند که در صورت نیکی و بدیست
بیزار دم از آدمیگریهای همه
خود چیست آن گفت از آنکه او دیدنیست

جز وجه الله دلیل وجه الله نیست
این دیده وری بسو دمهای همه نیست
در دور ظهور عشق عقل جز آنکه
هما مانند الشمس دلیل ده نیست

بیر جهد و طوف مکانش فرست — گر اهل دلست مرد اهل سخن نیست
آهسته دام و ده و آزاده شدم — تا داشتم رهی ست جو بجمست

چو

آن شاهد غیبی بخود چو بر دو اختر است
خاکی چه مناسب بپاکی دارد

در آینه نظر نظرها جسته است
بل ما لمحتاج خاضعش ساخته است

وز نزل مادی و دوش بسر زرینست
غزالی که بدانست و بنفشه بر زرینست
تا در پس نخل و روی در زرینست
در سایه او ها بر زرینست

عاشق ار بآن عشق نسزد طالع او
خندید نه ز بهر وصل کان طالع او
عشق از رو جهان تابع او
ز تابع او تابع او

در وی شن ز اهل فضل وارسته تر است
آخر بتر از و نظری کن که از و

دل خسته تر است هر که دل بسته تر است
هر کو که سبکتر است بر جسته تر است

تا دل ال عجب که دو در دست
زو چند زبان او ز لطف
ز نخند نه صد او بر دوست
شوق ز خطر

ز ایشان و دین کی ز اهل بیست
تا نخله بنش العبر عجب است
اسرار عیب ز دل
ز رونق ایوان طلب است

دل رهرو شد بپای جان همرفت
اسرار نخفت قید من دو جهان بود

بر جاده شرح و بیان همرفت
اندیشه من که بر زبان همرفت

او لم

نسبت آه ح

او گوید خود او ز نظرگاه کجاست
من در وی و کو که آگاه کجاست
ز محو نظارهٔ وی کسی آگه نیست
قصر آن شه و اوج آن ماه کجاست

سرچشمهٔ جوی ندانم که کجاست
کام دل از زبان ندانم که کجاست
من خود اینجا دلم بجای دگر است
در داد و گذشت آن ندانم که کجاست

بر کرده سر از درون چشم جان کیست
هر لحظه بنیر تو پیش من حیران کیست
در آینهٔ جهان کسی می بینم
اما ندانم بگوی با من آن کیست

در بیهی ح

ترک کس آن از آشنایت بهتر است
صمت از نطق هر جان فزا بهتر است
خاموشی الم ز آشنایت بهتر است
لب بستن از آنچه دلگشا بهتر است

هر کو دو بین و تو هیچ یکتا نیست
در خانهٔ هستی که بجز یکتا نیست
تو بیگوی من آشنای او دید
وین طرفه که این کمال یکتا نیست

هر چیز و کسی که در جهان لطفیست
بر بوده خورشید حسن ذره فنیست
خلق و جهان ابهم امیدی دیدم
بر عهد و بیان همه او و در نخست

نظربت ح

هر لحظه ترا ز یار جانانه خبر نیست
در باغ عشق جای عرفان اثر نیست
بر حرف و نگاه و شیوه و طور و ادا
بر مسکن و صباح جادو به در نیست

غیرم یادم غم فرح دشمن دوست	نور دم ظلمت کم فزودن مغز پوست
بخود بنهاد رنگ بری آمد	این من نه منم که دفتر حکمت اوست

شهدیست هر چه جهد کرد و جهان لباب
بر دو ره جانان بنات
غفلت او و ب ... راز
آب حیات راز نان بنات
سکندر بن بانات خضر حال بنات

عارف جان نهاد در دو جهان لبدان
زبان سخن لطف دران در او بیان
در سخن چون جهان
انجیل و زبور او عالم حراد
و عیسی بن

در دوزخ تن شراره حال صحبت	کاندر ظلمت بهشت عدن دل نیست
بنشستم و آرام گرفتم درد دل	درد غم منزلت درد دل

با صحبت بی‌مهر کسی
با جان نه جهان باغ اوست
گر ... در محبت و عشق
نه دران گنجست
خوش گردید و نظم ...

بشنو سخن صاحب
سخن نیکو کام ...
بار ... ابد اسرار
همه ... انده دام غم
... ادیب ...

محو توحید گر بدو کن نیکو	اسباب کلام خواند ...
این اجر معنی که سخن میگوی	هر او و من دل موج انگیزی

هان

ما زین تکرار عزم رخصت است
هر چند نگاه میکنیم در دل و جان

جای دگر و طرح دگر خواهشت
آرام و قرارت ما در کار است

فقری دارم که فخرها است با او
هر خالص و قلب اغنیا نیست با او
هر چند که خود و سنگ عمل رو بهست
هرجا که زر زری روی نیاز است با او

ما محکمت خصوصیت و دوستان
کز نیست دلکه ور کی کدرت در جان
و آگوییت از خلق جهان نیست
یعنی تو اگر صادقی او پنهان

هر کس که بخروش و خروش جامی است
آن رود و فغان کنان و بحر آسا است

ما خاموشیم از کسم کامی است
میگفت ما خرابات آرامی است

حرفی ز زبان دل از سر هوش آمد
هر آن که شنید همچو گوش آمد
بیرون افتاد بر توی زین مشکل خوش آمد
صد ولوله در جهان خاموش آمد

ما در وی بری زهر تمنا نیست
در جلوه گه حقیقتش جا نیست
یعنی هر کس که محرم این راز است
او را بهر جز تماشا نیست

ما دام اگر ز حرف بیدا است
آن که شیره ز خروشش هنوز

جز خدمت مردان از زبان نیست
وقت طلبت و نیست استغنا نیست

ذاتیست محیط و فرد و موجود آنست | ما محو فناییم و بهبود آنست
دم از که زنیم کانچه ما میگوییم | هر قاعده را مقصد و مقصود آنست

بیکرار ربیع صبح آیینه نیست
بل ربع ملال را بهار آیینه ست
تا آن دو سپهر و زاد و مرد خلقت
یارب آن شاه ان اسکل بود مست

در غنچه گره بعنی بر بنفشه ست
این به قهر و لطف آن رحمت ست
سستم سر که خوش ان دنیا و حسن
این نظر آمد

هر چند که عمر و زید بخت آمد بست | جز مظهر قول و فعل او نیست درست
موجود چو نیست جز یکی در دو جهان | این بیم و امید زاری عشق از تست

از سعی کار و دین سخت نیست
عمر جهان تا بنت
در وادی حجه از تو زنه
شفقت بر عون رخت
ز بس سکینت ابد انا انته

در دو نکته کلیع و دزد از تست
در خط و رو راضی و عشق
نه سنت بنم باز از تست
هر سر که نکاه

هر چند که هست با تو جانان پیوست | آن نیست که تخصیص بر و یابد دست
آنکو همه روز دم ز وصل او زد | در آخر کار گفت یارب او هست

حاجب نظاره دیده چه بینی نیست
کان چشم را ز حجاب برون آمدنیست

هر گز رواه دیده دو بینی نیست
خواب شیرین خیالت نکشی نیست

رهرو هر چند ره بالله انداخت
با هم چه بد اوست طرح الله انداخت
هر سنگ و کلوخ و هر چه در کار او
برداشت از آن راه بپای انداخت

نداری دوست میباید بود
آدم روش و حق پرست میبایدبود
ز چون آتش بلند میباید بود
بی چون خاک پست می باید بود

کر مرد علیم هر بد و هر نیکوست
عالم دیده شخص چند وهمی

ناگشته بخویش بار دوست از
آدم نشناخته کاینه او

جز با آن ذات باز گشتن بهیست
داریم چو در رقص هر از روی بهیست
با غیر که بی نه ملاقات نکوست
خاصه آنکه بعقل و دست نهیست

مبعوم عمل که اهل معنی ز لست
بودم و نیست بی داد جهان
نادر و که مکان و لا مکان را باهم
جز بینی لیخ بیشت آن که بعدی هست

عالم که همه او و تو و ما و نیست
هر چند سور و نو شد و مغز کهنست

غرا ریزات نیست کو در بخت
در کشت نیا این تخم بعره ز است

هرچند نه پیوند به شاه ازلست
ماموری و محکومی حرص و املست

مغرور به زر بنده کیست خواجه فضل
کو بیچ غلام درفشان اجلست

رخنه که دل از نفس ازن زبرن لشب
بدو الله بنشیب
ورکو نه جانب و ابجد
غیبت نه معاصیت بشنیت
در راه منحوی چه جد

دیده که از بین سر نیکوبان
بجز جفت نظرت
ور ز خوت و خوب سمه
ور ده فنه عیب
بر اسپه ... چنین دارد دو

زاینطلب ار سه کم کام گرفت
انکو قانع بحق بخود جام گرفت

آن شاه که بود عالی تنگ برو
بنگر بدو کز زمین چه ایام گرفت

عالم بحر و بس لا اله الا هوست
از ان که دنیمت است بدو
غافل ز بیان سوی صحبت باد
در راه چو هر بشر جنس
خضر بیدار در لب

در بحر بنه بحر به وزد ریزان
در یک بیت ابن بزلان
آنجا چو بر نسنه ربه باید بزلان
برابر نه کلام عیبرانا عیب

هر همه عو کر جهان رشته براست
آن غایت هستی من جمع خوراست

از بحر وجود من که آن بر زده ست
بماند شخص من ز یک قطره براست

دربر

انسان که حقیقت وجود شنفیست — دایم خبرش ز راه تو در کیست
از هر نزل ما را دخبر میسکوید — او گنجینهٔ مجمل حکمت وسنیت

از غیر خدا چو بیرهانت پاکست
چه کعبه چه دیر جلباب و حجاب
تخصیص ربعا مدارین لطف عمیم
عجب بد ولا ابالحق و چالاکست

گر انسانی باید ازین افزون نیست
تا که وجود که از نولس بیرون نیست
تن داری و دل داری و جان و جانان
جز دیگر چگونه باید چون نیست

در د اکمه فلک که خود ازو نیست — زین دا بحر ز ما هیم کافرنیست
جمع شطر جام ما چشم باشم — گر دین مهر و ماه آرام نیست

مجاور از لنکری و دهری نیست
نظاره هیچ لطفی و قهری نیست
در وصل مجو لذت غیرت ز نیاز
چون از روی بد دست دیده نیست زاله‌ی

انسان که نیک مختلف حال است او
بر قالب او دست جمله صحاف آلود
در مرضی که میرد و زنده شود
از رحمت دون و جذبه حال اوست

حق را سخن گر ز دین بتوان گفت — هم پاک ز ما هر دین و یقین بتوان گفت
بسیار بوصف او سخنها گویم — وانگه گویم که یارب این بتوان گفت

این عشق ز دیده بجز خون ریختنست | بر دفتر عقل اشک چون ریختنست
این حرف چند که بدین کوشش | آب از کشتی بکف برون ریختنست

[illegible] بسی بسنگ اندر خفتنست
ترکیب [illegible] بسنگ اندر خفتنست
آتش بجهان ز سنگ عشق
تیر از دو [illegible] صورت سنگ اندر خفتنست
روباه بنیر [illegible] اندر خفتنست

[illegible] لطف [illegible] در جلوه [illegible]
[illegible] ببین [illegible] همین است
[illegible] کلست [illegible] از [illegible]
[illegible] ره را [illegible] از [illegible]
[illegible]

انجا که خدا است خلق را باری نیست | ور نیست دلیل عالم آثاری نیست
ما عاشق آنکسیم که او هم با ما ست | ما با زمین و آسمان کاری نیست

[illegible] در زبانت
در خلق اگر [illegible] مطلق [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] بسیار [illegible]
[illegible]

عکس دیست هرچه آید در گفت | باخلق مکن بیش ازین گفت و شنفت
با دید نگفتند باز در گودی جفت | از چاه کسی بر آرد در چاه بیفت

درین جهان از صنعت هیچ نیست
جز نمایش او دو در و کم گشتن

در چو با خویش ماند هر جا دو هست
هر یک او دو در بر نزو افسون است

هر چیز نه با ذات احد پیوسته است
غیر انا خیر دو کبر بسته است
هر چند درین دشت سباع و احلیم
دون اند صورت و بهیم لیست

آن شاه که جز دانش شد ابد اوست
پیدای هر چه هست پیدای از اوست
هر چیز که هست بر فنا اند لیست
این عالم زینت بل هو بیدا از اوست

النفس اذا بها اتصلت
بر لحظ ام الیقین هو اتدبیر

شوان د رش بیند کی بر دلب
گوید ان الی عادت بطلب

آیینه صفت کسی که حق را خاصست
هر ذره اش از هوای او رقاصست
از رنگ شوی خلاص خالص شده
سلطان یقین در حرم اخلاص است

از دیده تو گر نظر کند پاک سرشت
مرآت جهان جمال گیرد چو بهشت
بی دیده تو دوزخ است عالم پر خیر
ای با تو تمام خوب و با تو همه زشت

انکار خود است حق شد در خور او
بار ز آن بهر صفت در خور او

در دنز ظاهر زاد و خیر و شر اوست
با خلق خوش و گلی بد فطرت او

هستی هر کاه مردا آید پست
امروز ز بکر لعب و لهو هست همه

او را خبری هست از ان رب الست
گفتند بمصر ان که فردا ای هست

[illegible] ز حسن و [illegible]
دردم ز [illegible] بر در [illegible]
آن حسن [illegible] از ین
یا رب بحق احمد [illegible] بیست
[illegible]

[illegible] و رنجه [illegible]
سبب [illegible] و حسن [illegible]
[illegible] و [illegible] خلق
الفصل [illegible]
[illegible]

در دیده عقل کش که از مد بسد آ
زانکو نه که پیش مردم بینند ه

کوری دل و بلغ عفو و صرید ا
پیغیرتی کدای فرید بسید آ

[illegible]
در دار [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] آ [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible] عالم [illegible]

جز محو رضای حق که حاجت گر باشد
دین آن دست کاضطرای

هر محو شوی زدیو هستیت د
هر طور که اختیار نست آن صنمت

گوهر مخز

گویند سخن چند چه مستور چه مست
از شخص وجودی وفا کاهانست
عالم همه صحبت تمنی باید گفت
بر خویش ره بیان نمی باید بست

غیر از خالق که پادشاه ازلست
تا خود با هوشیار دانی باشیت
این خلق تمام مکر و تلبیس و حیلست
ها خطر شوی تقید دیگر باشیت
عاقل آنست کو با او صلح افکند
یعنی که ترا دعوی هستی تا هست
مجنون آنکه با این و آن در جدلست
رندانه جهان آگهی توانی وارست

سمه

ما را که درین جهان نظر بر ملیست
نگذشته کم از رونق صد بلبل نیست
در پرده دل برد که از دست
در خانه غنچه خانه گل نیست

خدا که ز خود نیست خبر با قید است
ای انکه دلت ربوده آن دست
در هر کون هستی بی تا قید است
آنکه ست با زیب و فر حدوث
ای تا قید عین خویش هر ذره که هست
در عالم سیر لا احب الافل
خورشید کمالت که در تا قید است
تا صبح چه کار است و دنیا غیرت

نیکو ر دیار که نکوی دو دانست
در معرفت از عالم و آدم کاست
از آنکه بود صورت و سیرت نیکو
عاشق نشدن کمال نا انصافیست

واجب باک نیست از هر امید که هست
کار عالم اگر نه سهلست چرا

ممکن گویند اینها چه کارست بدست
خالق بر خلق و خلق بر خالق بست

همه هیچ و در هیچ
[illegible]
بانیت و [illegible]
خیر [illegible]

[illegible] و مطلب [illegible]
[illegible]
منظر [illegible]
[illegible]

کوتاه نظر را ز می و موی نیست
زاهد حلوا گزید و مطرب نی و می

پند آدم من گرسنه و مفلس نیست
خوشتر ز نفاق کودکان حسن نیست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نتوان [illegible]

[illegible] نتوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عمرم همه صرف این چه و چون شد و رفت
نقل خوش شد من اهل صلاح

خون گشت دل و ز دیده بیرون شد و رفت
افسوس ز دل که در میان خون شد

درپرده

در پرده ساز او دل بی‌نوا نحیست
نه بیخود و نه با خودم لیک زراست سببیت
هر چند از اجابت دعا بی‌نوا نکرد
بسیاری اتحاد هم ز پی ادب

هر کس که محل شناس و معانی نطق است
هر جا باشد گزیده و معتبر است
همچون ملکی که می‌شنید بیت خبر
ملک و فصحای عین ملک و ده شاست

این فاتحه اخلاص که خوانی سوی دوست
گر آموزی بطفلها دان نیکوست
قرآن که محیط عالم آمد زان توست
یعنی همه بستیند بهی همه اوست

حی که هم خبر جل ز سؤال شده است
او در سخن ز ربان اذن شناسنده است
از غایت سید اصفهان شده است
حاجت بنبوت از پی آن شده است

جام گوشت کش تنگ گرد ز مهر است
عرق نعمت کرده و گلشن شمار است
با اینهمه کس هیچ بند از رود است
بسیار چو بنیود آنچه بنهست

هر دم کشش آن مه آیینیست
لیک آن آفتاب دینیست
هر ذره دلیل آفتاب عصای کور است
استدلالی بهیچ نیست
کوبد بر سنگ زن که هل آن است

در دما را که غم ما در حور است
خاموش کشتگان تنگ سینه
غیر از تسلیم چاره دیگر نیست
قطع نفس از قطع گلو کمتر نیست

درراه دل درنهانست والله ایست | هرهو بردت بر عکد ستمد سعالت
بی پیرو کی او بلقایش رسی | جهان بلیس انا انا الله حالست

زو ربا دردوادن
نظر جهان زو نه خوادن
صاحب نزا لغیر نبیدل
زبنده نبیند بنبودن
سعور زا ودروانه بنبودن

زبر غنا خلق اران زدخوب
ششه تقریر اران زبس عرشن
جوبنده اران عضه ابن
عرس وگل ومیوه ببین ارانن

هرخیده که درجهان کثرت حب بیست | ظاهر شده از وحدت باطن اثر بیست
الخلق یقولون فلان عاش او مات | وبنظر فهر که محبی و ممیتش دلو بیست

از جسم جسد کرلد بیع وامانید
نامرد نتجان ودل نمغ زدل
نظر سرحی ودم زجست
جنس سخن از باده ببر بیست

وارم دو دردو عالم بیون
سبس ز ابده جان ازف
سرسخن لی خوشرف
تونیده از زو فیع
نفس خهر

ما نظری برون نزدیک آمد | باهستی عاریت بجنگ آمد
دردو المست معنی حاصل عشق | وان دردو المم زخود بتنگ

دردیلو

در قلم

در دیده کسی که نور عرفان تافت ‌‌ هر محو و ثبت آیت یزدان یافت
چندان صورت که محو گشت و گم گشت ‌‌ جز در نظر مصورش نتوان یافت

غافل که برآ ز خویشتن محرم نیست ‌‌ جز هیچ کسی که در وی اعمالی نیست
نام او و آدست خود آدم نیست ‌‌ دانایی را اثر ز بدحالی نیست
گفت آمدم از بعالم و خواهم رفت ‌‌ نادان گفت دانی نیست ترا
خود آمده و رفته همه عالم نیست ‌‌ گفتم بلی این جمله دانایی نیست

از خلق زین بار گونه فرح دوست ‌‌ با مقصد اصل خود نیابد دوست
از گلشن خویش معنی محض بخواه ‌‌ در زود چه صاحب نظری باید دوست

زین قسم صوری آن حکیم کش دم نیست ‌‌ جز عشق سخن گوی سخن مع ازین نیست
گفتم زدم تو نید خندم وا فلک ‌‌ وحدت در دو خط و بدطا نالن نیست
گفتا که بجوی جز همین پیوند بی ‌‌ هستی عشق است و هر چه جز عشق بلا
گفتم که دل گرفت بمیلت کاهیست ‌‌ جز از عنقای جامد و نانی نیست

پا بهر ز طلم آنچه به راست است ‌‌ وارسته ازما بی دریست آ
رنجیدم گرایی و شد گذشت ‌‌ آن لطف در صورت ور آ

هر کس که پی حرص و هوا کاشت بیست — غیر از نغمی نعالمش خواست بیست
این چرخ فلک با همه سیاره و سیر — در دیده بید ادین آراسته

[illegible]

افسرده دلی که عقل افتاد اوست — هر نکته که آشنا بیگانه اوست
از آتش عشق انکه او خوش شمع — هر راز نهان که هست در وانه اوست

[illegible]

کو بین که غیر زشت یا زیبا نیست — جز مظهر قهر و لطف از یکتا نیست
در خون و رجا بیکدم شست — آخر چه کنم چیز دگر پیدا نیست

شست ورق

در مکره

در میکده فلک که دل ما مست است
آن مطبخ و دیگ و کار دیگر ما راست

پر دغدغه است و او کند ما را مست
مقصود طعام و قوت از آن است

عشقم سوی مملکت زبان نفرستاد
در تربیت من لگنی واجب بنهاد
عیبم از خون جگر شرابم ننهاد
جز ناله و آه عیش و مطرب ننهاد

دو درسیم و دره من که درد غوغا نیست
هستی من از جمال دست و پا نیست
تا خلق خبر ندارد و بیم زیان نیست
خود را با خلق و انثر زمین [illegible]

تسلیم شان که حکایت شد نیست
در طلعت زینت غیر شان خالق

اگر زند [illegible] او نهایت شد نیست
آثار که [illegible] حکایت شد نیست

هر چند که کس [illegible] بنیست
از نیست که آن مغفرت در حور
این خانه که ما و هر ارو بکلید داد
معموره تر از دیو غم و فان ذرت

غافل که دمی [illegible] ما [illegible]
وهو معلم که آمد از [illegible]
معنی که [illegible] هست از [illegible]
این دم که ده هر دو [illegible]

مادام که مرد خویش را داد از دست
مر ابله را ره باده و پهده گو

جز آنچه مراد اوست او را ندهد
هر کس که جواب گفت ابتر [illegible]

برخاسته گروهی از ده مرد است | کز اهل درد دور ز پیوند دست
یعنی آن ره که راستان پویند | در هر قدمش هزار سر گرد است

کس نیست
نقش ازل نقش این صحیفه
بر خنده چو پسته بر سخن
در نوع تو نقش در صحیفه
زر او بصف کتاب در طی کمن

انکه بزرگست
خود بین عجب نیز
بیخ نو از خنده عالم
جز از وی از او
عالم ز نور درو

با ما سخن از کن و مکن نتوان گفت | خواهی خبر از ازل زدن سخن نتوان گفت
رسم عاشق که از خودش بیزار نیست | امری که اثر نکرده کن نتوان گفت

از راه
رسم عاشق که از جهان بیزار
زنو صفحه از لطف سینه
چو حسن خویش عشق
ز خصم چو اینه
زبان خصم

بیند رخش
رخ چون بهار ازین
او از لطف هر بیت او
از عیب نه عیب
بیخ تعالی

حق داد جواب هر سوالی که | زان پیش که بود رسم هر آدمی جواست
زان یاد دهد رباعی کردن | بیت آخر ز بیت اول پیدا است

الف کلامی حقی ایله خود

تیغ زبان زخنده آهیخته	گرد سحاب فنا زخنده ریخته
برق صفت کشیده و بت زد و فا زد	عالم همه در بها زخنده ساخته
فیض تو بارد در فضای ونیت	بتو بخشی کامل هدایت کند
فیض نبارد در فضای ازلیت	در هر دو جهان کار کفایت کند
تا که رضای تو قضای آدم	در هر دو جهان و داد با همه جا
القصه که جان در رضای او نیست	در خلوت گوش و دل رعایت کند
حرز لطیف خلد رضای او	درویش معانی رعایت کند
گل از جهان آب در جانش نیست	ای از رحم تو بار آتش نیست
از آنکه نطفه ز نفس و بیل	کشتی نیست از خشم جان تو نیست
بر در تو هیچ که مقصود تو نیست	این کبر و جهود و همه کبر دانون نیست
تا همه وجهان تو نیستی جاری نیست	آنکه زین و صدات شخص تو نیست
القصه که در ذات تو سیری نیست	آگاه زین و صد لاف اما فردی
الا آنکه که حاجت هیچ نیست	تا انهمه خلاف او بر و نیست
	از دانه [illegible] حکمت
خاک کوی ما است در شست تو دراز	آب حیوان خضر در شست تو دارد
آن قوت را که آتش ازو صحبت	نه آهن و سنگ دل گشت [illegible]

عالم ایجاد پادشاه احدیت	این خلق درو نه بخودی بخود است
در صنعت کردگار زیباست	از نسود و زیان آدمی بیگانه است

دریا بجمعیت خرم و در صحبت زین [illegible]

کمال الدین [illegible]

[illegible] کنه ذات [illegible]

آدم [illegible] کنه ذات

در علیین جهان [illegible]

هر چند که در فروع ند در کیش	در چشم وحید صد اندیش
چون پرتو آفتاب گز فلک علی	در قصر شد و کلبه درویش

در [illegible] عالم باخود بسوت

همچون چو احجاب [illegible] خود را

او ادراک دیده [illegible] عالم [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

نادیده نلود زکار بس رنج و	با مهم ره دان که لوا [illegible]
مغی با که زکشتی کرد هوا	چون بحر ید با نه زکشتی جست

هکار

هر کار که کرده است هر دشمن و دوست
بنموده ز جان یکسان تا که روست
نفع همه یک به یک دهد وار کسی
از خاک تو رست همچو خرما از او

مشغوف ندارد دیده عشاق کیست
زینت مشتاق کیست
هر کس که ز ربنا لصاری قرین
هر کس که ز نیست کام و ناکام
عالم همه با آینه ضعف نکرد دید
بل اهلیت میان عشق کی آنست
آنکه چو خط آشنا خست مصحف کرد
همچون دیده که تا نباشد آفاق
تنها به معایت بین ابر من کرد

عشق خورشید است او چو علم دلست
بر آینه دو کون ز تو فلکست
در سو نظر افکنی ار او را حو
از چهره بر منظر ز بخست

آنجا که از آنکه عالمش و دو و شتاست
از آنکه بیابان از کس
انتهض ماجرود اشتر بود
عیار از خط الغ که تیغ نیکوست
جان با دلداری یکی میان خوشتر بود
کس در کس جز ازل الله دارد و
آنگاه خوش بود دو را شئ از خود
تنها بر دو دنیا جهان است
ستمید انکه عاقبت لعمر او

خود کشتن بگویش حق چو نیست
بل غم از رنگ دهد و به خود
وآنکه خدمت کرد شناسی
فراغت نوشکنی و نیکو زینت

این ناله و افغان که دل تنگ ماست | گر بهر خداست محض بی‌انصافیست
گر از پی کامست چه آرام [illegible] | ور در پی [illegible] رستن از [illegible]

[illegible]

عین همه‌ام الخبر نا طلبت | بنطی که برین طرز مرتا طلبت
ره رو شکر نیچه بد [illegible] | رازی که دنا هد نا الفرطلبت

[illegible]

هر کس رابی لعالم عرفان | در هر جا بی تجلی جانان
هر جز همه [illegible] کنود در عالم | یعنی که برون ز خود و کل نیست

این کار نه به عقل و نه به تدبیر کسی است | خود در طلب راغبان گره بست
چندی بتر از کمان بیابد زر و کار | در نالهٔ شکستهٔ ما نی بست

حسنت زلقای دو دست بر تو لیکن
هر تیغ که هست میل را تعیین است
خند بدن ... صورت ...
تا نکو نه که گل بهار را تعیین است

خون در دعوی جان سپردن تا ...
آنکه که از این خوردن و بردن ...
او گر خواند توان گشت از عالم
مستغنی ز درد و سر بردن ...

خالق ز خلق در بلا از ... است
هر آمده رفت و رفته باز ...

انکه دو صوب ... جهان ...
آن از ذات طلب ... اندر ...

این ... طعنه رقیب بد دوست
آنکه که ... تیغ ... لطفی است
حال عجب العشق کار ... است
که گشته دشمنیم و که گشته دو

دیده ... خویش ...
آنکه طلب ... است
یعنی ... عالم خلق از ... دور
جهل ... دعوی ...

کس از شعله کار باف ... درست | رو ... طلب ... دیده ... درست
کرد دیوار خانه گشتی همه ... | تیغ در ... کلید ... باید خفت

صح
ثابت قدم

صاحب نظر عشق که هرجایی نیست
اینست نشانه عاشق صادق با

با خلق دو عالمش شکیبایی نیست
کو را آرام جز بتنهایی نیست

[illegible]

در آینهٔ جهان که بس آینه است
افتاده نگاهی از حقیقت پیداست

از خلق ز اختلاف نم بنگرانی
آنجاست خبر که بیکس و بیکرانی نیست

[illegible]

[illegible]

جز ذات و صفات من جمع و جای
ز نظر و ز صراط مستقیمت نشان

قصد ره حقیقت رای بد
آن دید که کس بعکس داند دا

[illegible]

از داده خبر زبر صه در عالم
جان عالم سخن زا دو ماند

با نجز چند چه چو بلبل سوخت
مثنوی گل و آب راه آمد از دست

آخر بود و پدید آنکه همی مرغ نماند
آخر شد بس لغز آنکه همی پیدا
غفلت شد ... از بهر بد آنکه نماند
اندک اندک بد از بهر سد کجا
اندک اندک بد از بهر سد کجا ماند
حاصل نشد لغز از هیچ نماند

از وصل خود آنچه کنم با معلوم
با خلق بیا ... کی معدود
گلزار بیش و قناعت اندک به
با جان بس ایمانی و هیچ و هست

حسن نظری از رفت بیرون نار
زاهد از ... فرد اخوانه

کردیم ... خویش و چو خویش ...
از ... لطفش ...

خوش آن ... عمر ... در ...
در ملک رضای او قضای او لوند
دین و دنیا ... گشت
از ضیق دو ... در قضای

عشقت ... و در آن ...
اغشت ... دو عالم ...
بس عاشق و معشوق ...
... عشق ... جهان فتنه ...

ما داغ ... دل ... چند و چو
شکر ... و شکوه غم بگذار

... بار ... مضمون ...
... ناخوشی ...

بر آدم اگرچه فیض رحمت کم نیست
بی بهره ز دنیای دنی خرّم نیست

گر آب حیات برد رخش بادی
تا در گل نیست بیخ او خرّم نیست

ما را نیست از آن رو جهان نصیبی نیست
ما را به یکی ذره [illegible] نیست
ما را امید کاو جهان صحبت است
ما را ز خوش بحث نظر [illegible]

در دیده غیر حق [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] خوبی و [illegible]
وانکه [illegible] از غیر [illegible]

انصاف طلب کسی کش ادراک نخفت
جز قوت و ضعف حال خود کرد نهفت

آنکس که خبر داشت از این نکته شنفت
عیب غایب کنا بد حاضر گفت

[illegible] او [illegible]
[illegible] عالم
[illegible] حسب [illegible]
[illegible] یار دوران [illegible]

[illegible] حکیم [illegible]
از وصل [illegible] نظام [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] دیدار [illegible]

هر کس که ز مشکل که تراز در دل است
از حق طلب از کسی نه گفت

کوشش میدان با زبانی [illegible]
کو دانه دوستم آشنایی [illegible]

ماجر

چه منظر کش طمع در دست
الذل مع الطمع از همی خوانند

بهر دم از غیب ابا الحق بی تمنیست
کر شمار حقیقت او است

اصل دو بنا که در دو با شهود حق است
هر کس که سخن زد و بی اندیشی یقین
هر خسته که جان بفخر شست و شو بست
بیمار کنند در انجمن او دو دوست

جان سید هستی بی زده هند جان
جانان خود بیش انطرفی جانان
در آینه تو ناظر و منظور او
حق جان ز حبیب تا که جانان او

چون مرد کون رشت بار بناست
بیلحظه نیم از طلبش آسوده

کان صفت مظهر ان کمالست
در نظر فراغ او کم سبد است

هر نقطه که او ز غفلت آسان نیست
در دائره جمال هر جا او دائم
با ذات در اولیت و دائم نیست
از ناحیه بیم نیست زان کاخ

معنی وحدت و لاف زنش از ناستی
هر چیز که غیر تو کرد لیک از ناست
در عشق نیست هر که لیک از ناست
نیست از ناهست لیک بیش از ناست

وان سخن در آدمی کر دم هوست
یعنی که انانیت مطلق ز همو ست

از بهر دو هنگ سخن دو دم دود دست
ورنه سخن بهر که کو بیران او

کردم

هر کیم حاضر جز مرض هجری جیست
من بنده عشق کردی آزادیم کرد

خوش انکه ز خویش رستند در عشق بیکر بست
ممنون طبیب ماند آن خسته که رنجست

[illegible] ابر بیکان ب
خوش [illegible] بیچون در [illegible] ب
در عالم [illegible] ب
[illegible] لطفنی [illegible] ب
خفته [illegible]

عجب [illegible] ب
[illegible] زبان [illegible] ب
[illegible] ب
[illegible] در [illegible] ب
[illegible] جعفر [illegible] ب
در عالمم [illegible] ب

هر چیز که جز آن الله داند کیست
لعنی محبوب جز یکی تا دانی

عجنیدنک کامل این وان دیدن کسیت
ان بیت بحبت کیدین اکند کیست

[illegible] علت [illegible] ب
از [illegible] ب
[illegible] ب
[illegible] خوش [illegible] ب
از [illegible] ب

[illegible] و دروب
[illegible] اوقول [illegible] ب
[illegible] ب
[illegible] الف ب
[illegible] ب
صبح شفق [illegible] ب

یا دسرو بالالی و لیتی تو اوست
تو دربکری کامد ذکر و سلوکیم

خیز وش و هشیاری کی مستی
خود حالی ذکر و فکری و مستی یو

درعشق

در عشق اگر عاجز او توانا گرست
این عقل که گفت دکور دانش احمق

لوح دل ما خط خوانا گرست
بس نکته دادی و جهان دانا گرست

هر کس که جدا ز عالم جانان یافت
زنجیر بپای نه دل و نه جان یافت
در حضرت طالب چه سود از علم و خرد
از کشته بیابد ار نتوان یافت

ای آنکه ترا بغیر جدل این نیست
او باعث غم از دل تو باد اینست
او باعث نیست کس که بی طلبی
از بهر تو در صد کس
بجان تو زود ز خانه او و طاعت نیست

این خلق ز مذهب ز دینی مرد است
هر کس ز نجی دم محبت مرد

گر کفر ز خوف یار بیشتر مرد است
دیوانه عداوت همه را مرد است

یاد لب آنکه چون بلب جان نیست
در عالم آدم من آتش و ملک نیست
این قصه که تا در لند از بن کری
از پای بهشت دو زخی شعله ریست

ذات لب کیست ذات جهان مهر پیست
هر خیر که جز لقای او در راه زنست
اما ز همه روی سینه ای یکعبه
نا دران در نای باب کان عطار تیجیست

خود ذات قدیم هر چه ممکن است
گر هست جاودان او مید ندر

دور فلک حادث به ممکنیست
عارف اگر از حدوث گفت بنیست

کس را چه غم زیان هر روز نیست | تا در پی سود خواهی خویشتن نیست
درد هر بن ایام شر نقش ما | طالعون دو با ملتمس کرد گیست

هر دو نیست از چه غم نخسی و دوست
هر گر نیست عیب نفوذ ان دو نیست
هم او نیست ز انسان ذات الاو
ضعیف حصه ز انسان ذات سنا او
با جمله انسان نیست خصوص همراه او

زخلق الحکونست هر دو زخوب
نیست زخلق ان سکونست الحی زنیست
هم او دریست نیست ان بر ال در نیست
ز نیغ دین زدان است بنشیند
سنان نیست کم خوان

نرگس کی دهقان از جان ما | بل هر دی دو نفاق از جان ما
هر چند قویست ترجمان جان | صد شکر که اشتیاق از جان ما

ز نیکو و بدو نیکو نیست
زنیست ز خوب نیست
سه چه نیست
کمال انسان ز الحق و
عالم نیست ز نفط او نیست
ز نیست ز خوب

ز خوب نیست نیست وجان نیست
ز نیست ز نیست وجان
سخن ز نیست وجان
ز نیست ز نیست سخن نیست
از نیست ز نیست صبح نیست
صبح ز نیست

خود نیکو چو دلکش اثر دو مبتدی است | موجود الر شمر دو ال عد
بر با ظهور نعیر نیکو هر و نیست | بسیاعو دلی نشان نیست

اعجز

الحق فرح آن امکان نبود حسیب | ذکر صحبت لا امکان نبود کسبت
شرق و غرب تک و تک جز در نباید | هر سو ار رود مرغ نفس در قفست

دو بس بد بقعه وقف بنیاد خوشست | هرچند که سعادت از تو در کار بیست
در جهان نعیم و دل شاد خوشست | غم با دل تو غم ز تو جا بیست
زانگونه که هیچ جا که در دوستان است | این حسن معاش در محل بری
اصلش در خاک و فرع بر باد خوشست | محبوب بکه وداع آن بایستت

عارف که بجوی در حالت بیجوست | از ترک تعینات حالت بیجوست
زندی سخنی شنید از طوطی لب | گفت ان لی درو سر نقطه انهم الی نجوا

هر کس رونق که هست در زمین رود | غم نیست که در خود دو
بستن بحر صبر بیست | بیخاطر و دانا که بد در کیست
بد و عهد و عشق یا دوست و ابد | کس با غم هست زهر ...
بی‌نقشه و دیده ات بهر او | از کسی انتی
سمع و بصر و نیست آن بی لذت او | در حضرت و لقه
 | دلا المدی سؤال ضد کیست

خلق نادان کار دل از آشنا | حال خود دم تدارم حاجت شنا
نه عارف دین رو و فقه زنبیک | زیرا غایت ... و خاموش تنها

ذکر احد است آخر لنه باک سرشت
مخلص نبود کسی که سوی جانان

نه بیم جهنم و نه امید بهشت
در نامه بغیر غرض اخلاص نوشت

[illegible] اهل بیان
[illegible] در جهان [illegible] بیان
[illegible] در [illegible] نهان
[illegible] منصور [illegible] در جهان
[illegible]

[illegible]
[illegible] افغان [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل موجودی بخیر آن لوز نمانت
این شخص مجاز عشق دل دامنت

چون سایه از وجود ولیکن جز بیابانت
هرچند که گشت عشق کور نیافت

[illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا اهل درین برجود هما گشت
پیرانه افتاب لحنی برید

زود آن نقوش بدل تا شناخت
نکه شستم از افسانه گفت و دا

در زیر ملک

در زیر فلک چو من خرابی نیست
هر چیز فرو دانست بکار نیست
هر چیز که آن نه بهر شست و نگه مند
در دیده این کرده ازو نیست

در عهد شباب عیش اگر صوب است
با آنکه همیشه این فلک در تک و دو است
وقت پیری دهد معالی همه دست
هرگز نرسد بهیچ چرخ و چرخ تو است
در باد بهار است بیا م کها
آگاهی نشد ندارد عالم
در باد خزان غنچه ها هم سوی نیست
هر چند که خلق جمله را واسطه او است

حق را اله اگر چه ذره نیست
هر سوی بچه زنده دلی ندرست
هر دیده وی کوی ما ز شقائق
کم روب دل تنک ز اخلاص است

حکمت کو با این جا اندر عالم داشت
قطع مرو ان دنیا در آن آمده است
هر چیزی با خبر دل حکم داشت
وقت نو بان تو وفا مصال الله است
هر چیزی با خبر اینجنسی اندیشیدیم
خاموشند و کنج وحده همه حال جهان
هر چند که اینجنسی اندیشیدیم هم داشت
خاموشند وکنج وحده همه حال جهان
چون ما دیدیم انغنای هم داشت
فالین جهان با خبران آمده است

اشیا هر طلب جان گرفت بر ترا
کوتاه نظر خام گرفت بر ترا
اما رد علامت کمال نشان
ای بس هر خدا نام گرفت ترا

انصف به ذات در صفات تو نیست
ای کامه عالم بنظر مختصرت

ور سهو چه زهست چه نیکوست
آنانکه کمال نیست نقص او

ای عالم عارف [illegible] الکمال الدین نیست
در صورت و معنی و الله [illegible] نیست
از ضعف اگر [illegible] مصور نیست
[illegible] بالله [illegible] نیست

[illegible] نمود در [illegible] برد
از مال [illegible] داور [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] [illegible] بخود [illegible]

تنها دنخت بر سر ما منت
فکر ام و زبان گشت بحق

افتاد سخن براه فرض و
ذکر فرد احمت و حنت

ای کامل نقطه [illegible] ان [illegible] اندر
[illegible] حصر [illegible] و
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] لاله [illegible]

[illegible] ربا [illegible]
[illegible] و کام [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] و ل [illegible]

خو غفلت نیست هر چند ان شاه
در خانه دنیا که غرور [illegible]

مرآدم را دو وحشت تیغ هاد
خنده ای که نیامد در زاد

در خاطر

در خاطر من ارچه دل انسی بست
گر ناخن من دو جهت رگ سخن درست

در گریه بیاز ظالم دیده گذشت
خم عمر ستمگر از ستمش نشست

این سخن لایقی و نالایقی داشت
آنو همه محو نطق تا ناطق داشت
یعنی همه کس لذت صادق داشت
افسانه خلق ور از لطائف داشت

پیری دل همه گفتگوی حسن علت
خود نیست درون تو بجز حق دو ملت
هر چند که نیک گرد م ای عاشق بخاز
اشک تو نشیند ز دل سبوی نبات

دل چو دو نرز نم دل بنیافت
بعنی از آن جز بخشو بود ان بافت

عالم گرد در دل کشت صنعت
ستاره اوج انس افای ثبت

یکی گفت ز دو کون ریشکار آمده است
یکی سینی صدق و نقطه پرکار آمده است
عشق است که جمله را بکار آمده است
بر خنده جام نور در یار آمده است

هر چند که کار ما ز خس عروج و دروز است
اصلش ز جهان آفرینش آنسوست
ما را هله خضر نکرد خود سبا
آنکس که کمان آسمان در زه داد

هنده از وصل دو رخ خود نکو بافت
ای صبر روان از اهل ما سکو بید

ای ایستی امیدی همه ز نو بافت
رشته نیافت بخود در کو بافت

موجود یکی خنده و چون زود رست
خلقند و همین اکلی و شربی آری

هرچند باسم و صفتی نکوداست
ایک گل هم آب و گل محمود است

[illegible]

[illegible]

مهختار اگر صد نامورش
ترک همه کردیم درین دار عزود

مادام که مضطر نشود موش
الا انکس که ترک او ممکن است

[illegible]

[illegible]

خوش آنکه بامال خویش و آل
فخر از غربت مدار و فنک آنجا

بیرون از قید اهل و کل شده
کین خاک بسی گل شد و گل شده

شیخ اوحدی

شمع ازل خود را در تاب و تب سبحان الله حکمت الکبری	بر صفحه ابد زتو مثال و قلب کم از در خنضار و در لطف عجب
رهرو نگذرید هیچ فن دیده دلید صد کعبه بیک چشم زدن دید مقابل بر حرمت این اقامت و این حاصل چون برق زاوج سپهر خلد زینت	در چشم موحدان فنون خبری نیست اینده و رفته جز اکنون خبری نیست این رد و قبول شخص خنده بی خبر بیهده گویی و جنون خبری نیست
رود از توحید و اصل توحید نبات افلاک بهم خنده زنان میگویند	دانند رطب عارف تقلید نبات کز شمس صفا یافت کز قمر خواهد قوت
تا ریش رحمت دین و ایمان از تو حق را نظر است با توان از تو نا ساخته محو و دید خود در دیدن کمست عمر جاودان از تو	از مهر چو حبه طرف بزرگی نیست دعوی برابری با و گرد و نیست دانکه چو شکست داد خود در آزاد در دامن مهر هیچ طفلان نیست
هموار در تربیت ایشان همه مادام که آسمان ملک و بهانه	آزاد چو آزاد روان سیم تو سو همان صفقه عالی با تو در

سلطانی هست و حاکمی هر جا نیست | جز آن سلطان اگر تو دانی نیست
یعنی که بجز او کسی و این حق نیست | هر جا در خلق فتنه و غوغا نیست

منصور نبود آن که دم زدن حق جست
از خدا خبر داد و ز خود بشنید
از غیرت آن حق که دم زند از او جست
عجب است هر که وجدان همی خواهد

عشقش ز درد جنون دار زبان
عشقش ز غیرت و ابلیس از ایمان
درون بود درون دل کار خدا بود
ابلیس ز درون دل خود زبان داد

عالم جز بهر تو معنی ذات نیست | اول تو چه بودی آخرت چیست
از آدمی که زند فلک بنده نیست | از مرگ نترس جان ما از جانی نیست

از دل زبان قول ... الله زد
در تکلیف عشق ... زد
از عمل ... دل ...
یعنی صفت ... جهان
از شغل جهان و جهان ...

... آنکه عشق ... جهت
در مذهب الله ... زبان
چرا در آن ... ز آن ...
یعنی ... ز درون زبان
از ... جهان ...

آدم نه همی از وصف نکو آدم عشق | هر دل که با آن زشت خادم
هر کس که بیان از خدا ... | انکار آدم ستادی آدم نیست

ای دل

ای حضرت او دوستی از غم کلفت
الا دوست او را با او جمع دل گشته

جانست و دلست و صبح خاطر دلست
آن دوست که روی دوست آب و گلست

از تیر و کمی الهی سبحان و حد بر خاست
زین خاک حقیقی پاک و مجرد بر خاست
مستی می ما را انبوه دیهیم و باید
هر کس که بما نشستن از خود بر خاست

عالم که جدا او همه پاک وار هستی بیست
انوار تجلی احد مطلق جمیع بیست
دل که بخوش است و بدید این کلی از تقا
در زنده هیچ سنت و فرض نیست

صورت شده زحق جهان دیگر است
یعنی بعمل نیت صلوه دوام

مغز از مغز اهل پاک و بهتر است
در چشم و دل انسان ذکر و فکر است

هر حقیقتی که در خلق جهان وحش منست
تا راه توحید شناسایی کیفیت
کو دوان تمام آنکه عبادت کرده
کار تو یک اشارت از ذره بیست

آنانکه زهد و قوت استغنا بیست
در بار که عشق متعلق بر ما است
هر حال که مکمل پر و حد ما لا وجد است
هم شیفته و در بود و حلقه بیست

هر جسم اگر ز حال از جان است
در هر بوزن غنا نیابد مضمر

در هر جای خلوت جانانه است
در هر ظلمت چشمه حیوانی است

حاصل زشتنت

جهدی که به بینی الحذر بس آن (هفت) — مغرور مشو که عمر این دیدم (گفت)
در عالم اینما تولوا کس را — چون هیچ نشد دیده (زشتنت)

[illegible] گرزن حرب — نا ان اصحب [illegible] منحرف از بطن
از حیدر [illegible] ایران [illegible] — [illegible] در ونیز [illegible] بطن
ذکا هر زمره از باطنی و مدت [illegible] — بدرستی و [illegible] سی
خلق بنعول بلدی [illegible] — نا حکایت [illegible] از نسلطن
و نیطاره [illegible] صحب — آمد و رفت [illegible] وحش [illegible]

هرچند که خوب و زشت و ست (سخت) — در کنن مکن انشر علی الحجت (ست)
یعنی هر چیز و کس که در عالم (هست) — در عرصه شطرنج هویت (رخت)

عشق دل چو درد را [illegible] بانت — [illegible] در [illegible] بس
[illegible] از لطف [illegible] بانت — در طلب [illegible]
تا از کف [illegible] دل بکام [illegible] بانت — نا [illegible] شیرین [illegible]
و وصل آن زنده [illegible] — چون [illegible] [illegible]
بیچاره [illegible] — [illegible]

خلقی بصفات مختلف در یا (رسیم) — ما سلکو یم ذات جی اسناد
هر کس که بحالت او [illegible] (بیت) — در پرده راز ما چنین آواز (بیت)

غافل از خود نشانی دیگر شده است
گفت اسم همه نداری دیگر شده است
حکمت بنگر ز راز سر عشق
از خود نشنید و از دیگر شده است

یکی بهم نکو و شیوه دلجوییست
زیبایی رو و زقد و حسن خو نیست خلق
القصه زیبا نیست که از جهت خلق
درکان ز درود در کمال کل و در کمال بود نیست

پیدا است که دل بصیر یعنی از کم جیب
ور هست بصیر او هست هم مرحوم جلیب
در وصلت ذات کثرت خلق بجوی
نقد خود هست نیستها نجم جیب

حق با تو دل تو بحر فرسوده گشت
دم طلب تو هست در ریز تو ده گشت
عالم تو بحر تمنع حرمی
ترک همه بیهمه تسبیح و فرو گشت

ما حیطه ز نظران دو باره فرا دند ولی
دل از انفخت فیه دا زند و لذتت
یعنی هر چیز در دو عالم گفتند
تمام آن به ایشان سخن بها دند و لذتت

عالم بتمام ابنیه سلطانی نیست
هر کس نه تعصبی که این بد دانیست
در خلق سبب نفی و لی الله را
آنکه غلوی محبت یاد انیست

انجلی ز عقل را بخوف نا شست
بخوف و رجا زبان رو خیت تلفت
چنین فرو به راه رست آزاده او
خوف جوابت یار رجا علفت شست

هر چیز بضد خویش در جلوه گریست	بی ظلمت نور کس ندانست که چیست
مرد را تواضع افزاید قدر	خورشید بشرف و غروب اکبر نیست

[illegible]

گاهی بینی که بس معانی در گفت	بی خود آید با آشکار نهفت
گاهی بینی که ناگه افسرده شوند	گوینده ز گفت و شنونده ز شنفت

[illegible]

هر لحظه درین دایره افتاده دو	صد کشمکش هست و هر یک بد
من نالد کنان و حکیم گوید: بست	جز کام تو ام مصلحت دیگر هست

اکله

آگاه چو گوش بر حقیقت انداخت
در شاه و گدا یکنفس خوش ساخت
در صنعت بلی چه تفاوت واقع
گر نغمه بلند کرد و گر پست نواخت

موجود برو نیست ز هیچ چیز درنیست
تشبیه چو اتصال تنزیه شناخت
هر جود درین هست آثار تست
گویا که رسول سر معراج انداخت
وارسته خویش را غم و شادی نیست
چون برزخ تنزیه تویی و تشبیه
دیوانه عشق را چه دوزخ چه بهشت
معراج حقیقی بخود باید ساخت

تو یکدانه گرت هزار اشو
دیم هم دود و گر ذرنیست زخوب
لیکن رازیست در پرده یکتایی ایست
کس محرم آن نیست از آن محبوب

در هر نظر و هر قدم و هر دم نیست
خندانکه در دو لطافت مطلوبیست
بی باک از درد و فارغ از گتیست
در جان من آرزوی آن محبوبیست
عمری زد و عالمش برون میکنیم
چون ماه تمام مهر آن روشنام
اکنون انجا و انجنین وانیست
آری آری عشق تقلید خوبیست

در حق طلبی بجان باید زد دست
در ماهی و فی منقبل جسم و لب است
هر منتظم از بهر نشان بیرو
دریا زند دریا زو همیشه برم است

هرگز بمکانی نبرد آنجو رتبت
تا دل بفضای لامکانی نبرد

کانجا نشود میل مکان دگر
هر جا که روی کم نشود درد سرت

[illegible]

از داد و دهش فلک که سود جان
یعنی همه جا کان نعیم خلقت

جز خانهٔ بطن و درج آباد
گر شناسی جهنمی جز آن

[illegible]

در پیشگه الست کآگاه بُدا
زین مسئله فضول کش عقل مضر

آخر بکجا تو بیچو کس راه بدا
جز حصن حصین یفعل الله

بیم عام از گسستن جسم و جان چیست
این بیم و امید جنت و نار چراست

بیم خاص از روضه و جنت بهر آن چیست
وین نکته کل من علیها فان چیست

امروز بیا بیش غم الفت دوست
وز امید آن درست
وز پس وعده و بیم و امید خلق پدید
کس را نظر و آن طرف خلق هست
ور دیده بیم از روی بیمار دید که

یار رخ چون ماه باد اجابت
بیرون ز خاک و آب باد ایت
بیرون از خاک و آن پیمان نکردی
کاری که نکو کنان پیمان کردی
یعنی همه بر صواب باد ارایت

ما را غم و بیم از دل افکار بخت
دل تنگ و امید کش دل از نار رفت

ادراک مراد از کتب کار ببخت
الا غنچه شکفت و لاله گل از بار بخت

زینهار مجو چراغ شهوت افروختن
زان سوی طریق تو عفت آموختن است
آن صوفی مست محو این بوده که او
کز خرقه خود در حصه کی سوختن است

گه در دلک همه مراد دماغ خواست
کای همه با مرادی و صغانوا خواست
در معرکه طلب همید ان نظر
کاری بناله شود فالت ...

بر دور کرش علم ز دل گشتاست
اینهم بر رو ثامت اولیتست

با خضر دم از دم زدن گستاخیست
در حضرت تحکت دم زدن گستاخیست

جانان کرده تجلی بر جانست	زان بیخودی و مضطربم جانست
پیدا او که بسکند نهانست	هجران تو از تنه ام جانست

پایه جو در ره کمال ضیا اثبات
باید جو در تیغ [illegible] این اثبات
بیخش رهنمای از تو نفس و فنا
الفقر در عالم [illegible] ثبت
اکام جو در ضمیر و [illegible]

از دیده اش [illegible] ره دواد
اینده وجهان و عهد ازرده [illegible]
همچو نقشه [illegible] دوست
اگاه نیست از [illegible] زبان مستان
امید و عهد عارفان [illegible]
[illegible] پیدا اول و آخر او

بیم و امید دنی و دین از دو	بهر صلاح کار خلق بد خو
چون صالح گشت مرو او را تلخ تن	تا که بیند که اول و آخر او

[illegible] از لطف و دین [illegible]
بر تاک عاشق از [illegible] آن
[illegible] صفات [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] از آن در صد او [illegible]

[illegible] از دل [illegible] ان
در عالم [illegible] جمعی
[illegible] و در [illegible] آدم
[illegible] از [illegible] در [illegible]
[illegible] بعضی [illegible]

عالم همه در چشم کسی گر خورد	نرعیت تا آل در گسست و پیوست
هر جوی که پیوند بدریا دارد	انرا همه [illegible] کنند بسیل و نه د

خود را

خود را چو نگاهی بکرا خواهی گفت
بر هرزه و شناختن که را خواهی یافت

در معرکه عشق هر کس کین غارت نیست
انجامش با تیغ بلا دمسازیست
عشقی که چو شیران نکند دعوی جنگ
عشقش شغال گفت گر روبه بازیست

هر چند که کس شهره بوصف خوبیست
تا خوبیش نشو و نما ظاهر او محبوبیست
یعنی هر علم و فنی که دانستن هست
موقوف بمنصب منظر خوبیست

در عشق عقل راه دل و دق گشت
با دینی و دین کار ندارد عاشق

امید مدار آنکه خندد مطلق
سنت و نگار در اب حق

پرسید ز ابلیس که هجران و طلبت
چون آدمیان چرا ز طاعت نیست
گفتا که نشاید که کار ما با این دست
ورنه بد و نیک دو جهان پیش منست

خلق ازلی سود خویش خبر کینست
خلق از پی زبان بعیر یار بدین نیست
پرهای زبان بعیر بر بید دام
همچون صیاد پیچ بر هم صیادیست
کنشادی خویشتن

ای کاتب گل بار ز کلک گشت
هردم خود را برنگ دیگر بینی

در دفتر نوشت چه سود دهم
از داده جز زیر هر صه در عالم

و من

موجود یکیست رب پیدا و نهفت
هم آن صانع که طرح افلاک انداخت

از نطق تو و سمع تو در گفت و شنفت
در نفس نفخت فیه من روحی گفت

[illegible]

[illegible]

آنجا که همه جمع جواهر ذاتست
علم و عملی که در نهاد وی بقاست

پاک از تاثیر فلک گردانست
همچون دندان اول خردانست

[illegible]

[illegible]

هر خاطر در دو کون خود را گم یافت
این راز دقیق با کسی گو که طلبید

وانکه الهام با عدم فهم نیافت
در معنی اذکرونی اذکرکم یافت

گر قصه ربابی و می مستور درست
همچو گل تر بیم ما درین گلستان

از مغز جسم و جان خود طرف ببست
در نیم جز بی ما نه بهر جز ارست

کس جز بدر وجود نصیب نتواند داشت
خس جز بگل عندلیب نتواند داشت
تا تار عنکبوت الکرصت باشد
عار از یکی حبیب نتواند داشت

از حضرت جانان که بدامنش جان رفت
از حضرت جانان زبد ما نتوان گفت
عقل از ستلی زبد ما نتوان گفت
هرچند که این بهتی ابدان آن رفت
نادان آمد بکوی او وصل ان رفت

از لاله و سنبل ستاده است
دان در دو دل لبه را از بهم بست

در کوی تا لعینه بر هم بست
بالا ... بالا ... و ... است

از صحبت صحرای دو جهان ...
کس نیز از آنها نرده از توحید نشد
اینجا بدر و هیچ تکلیفی نیست
رازی که لبهٔ ما تکلیف میا بهست

اندم که ندیدم و دیدی می خواهی یافت
آیینهٔ ما زکل نبی خواهی یافت
ای آنکه بیادی و جوی این دید
نامانده یاد کشتکی خواهی یافت

آن نکته را ای یار روا نباشد گفت
تا گشته ... یاد نتخد راز نهفت

هر جا گر دو دست کار بردار گفت
تا حمد ده دو دست برهم ادار نهفت

عاقل خبر از علم دهد و داد و گرفت
غافل همه بهره شور و شر داد و گرفت
در آینه جهان نماینده خلق
هر طور که شد عرض خبر داد و گرفت

در بیت عاشق نفس محمود ملت
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]

عالم ارادی خلق عالم از انسانست
آدم ز اراده دل آدم از انسانست
خلاق [illegible] از انسانست
[illegible] از انسانست

چندین غوغای خلق لی مملکت
غازی در جنگ و کافر اندر حکمت
در باب که مقصد که و سیمک راحت
اما بنگر که نیت هر یک حجت

عالم [illegible] لعل خوش صورت
[illegible] لا اله الا هو [illegible]
[illegible] اوست
نظر [illegible]

دیدم [illegible]
این نقطه [illegible]
[illegible]

در دیل معرفت اگر گوری نیست
دوری تو از مطالب مختلفت
بر وجه خدا حجاب مستوری نیست
مطلوب اگر چند ابوه دوری نیست

کو ن

بو نکسی را با خدا الحکم نیست
خلق می‌عهد از قضا جان نبرد

مشتی خاکست اگر باش عمر نیست
از آمرو فایت تعالی اسم نیست

داریم از نیست و معوان رب است
کای فرج گشاد و کار غم بست
جز آنکه مهر حست یادش نکنم
ذکر و نسیان مرا بود کرد و درد

تا دیده بنور ایزدی بینا نیست
بد مرده در وجود هر آنکو دانیست
او در دو جهان هیچ ندارد کو را
این مسئله در جوبرق وان سیدا نیست

ذاتی نیست

در دره عشق بهین مرحکمت انگیخت
در زهر بخاطرم نیاید جز کام

تا شورش زدن و دنیا انگیخت
خنجر بکام رسید زهر در پیمانه ریخت

دیدم همه را بوجد خود در و ملی نیست
دلبر وه غیب را بعزت نفس نیست
پیش کس آنکه صاحب علم و فنیست
یک گوشه غم به از صفا ارغنیست

از جان جهان که متصل و اصل نیست
اندیشه خویش تا لکنی فاصل نیست
هر چند که در کار تو در میسنکدم
حاصلی تو از غم حاصل نیست

پیوسته زدل و دران بانگ است
جان بر تو داد و چمن روان وقت

کی شنیده سمع دل بصر و ادراک
آن لحظه تو نیستی اگر ست خاک

یک سلطان به پیش ما عالی نیست
جز مهر تو کی سوایش رخ عالی نیست
وصف غیرش چه گویم چو در نگرم
از شاید طرف افقی خالی نیست

خلقی ز سخن شنید و دید زینت
عارف به همه عمر در اسرار
بشنید از واقعه و از واقعه ها
اسرار باطن

در تعو رنج ز نهان اسرار
غافل و از بد درآمد به
خصم حصین
خصمت

سرگشته کسی که چون تو بینا گشت
دیر شد ما بلکه یکی ما گشت
از لعل فغان مکن که تو بر جود شد
در یک لحظه با و نواند گشت

ستگی او نیست
بر دو صنم عاقل اوایست
خورد همه بنشست
ز اسب منزل او نیست
داند

احب در صاحب
ز و داند دو
لطف غم
شت

هرچند ترا بی رجا دمو فست
چون در نگری کوی بنا طوبیست
داری نفسی که گفتگوی دو جهان
بلخیه نخود آن عاریت وان خو نیست

تابش

تا نقش نبست مهر در سنگین نیست | هر بند عمل تابع آمال و من نیست
خلقی در شور و مسیح بیمار ز | سرمست قیامت و قیامت ز نیست

عالم اگر حقیقتی غم نهانی نیست
یعنی از خمر عشق دردی او نیست
ما سلک و بیم و بیخبر عاقل از این
کاندر دو جهان خبر از بیخبر ماندی

با نیک و بد این اسباب ادا نتوان یافت
استادی از دل را ابدا نتوان یافت
در کوی شنیده دین و ایمنی هست
در عالم دیده خبر خدا نتوان یافت

۲ الدراز

عالم چو شناسنده بس رازیست | آواز دل فنا ز پرواز است
هر نقد بهشت کی این بازار | دار الطرب دل ز آواز آمیخت

در خویش درای آن خدا را امنیت
از خود بیرون روی بیابان عزت
خود خویش کسی را بجایی نبرد
هر چند که از شرق تعلق بیشت

هر کس که نظر کند خدا افعالیست
از رنگ تعینات تن آمیز جلیست
از ذات خدا که ملک ازلیست
آنان عزیز نبی و بدو ولیست

این عشق فغان و شور و شر بی | بی خاصه دیدار و عکسی نیست
حالیه بعزلت گفت با آن ما است | کاری ز تجلی او قسمت نیست

نه دایره در نقطهٔ عرفان منست | شرح همه در کلک زبان دان منست
عالم سخن از زبان من میگوید | هر جا که سریست در گریبان منست

نطق نه آن است که از حرف زنیست
خود ز آتش نه بانو از غوغا به
لب بسوزد چو نهد حرف زبان
نرود در صف خصمان

کان همه در ادب زبان
نطق زبان بی زبان
کان قصه نطق بمختلف
سکه زده از همه زرها زبان
خصم صفت باد و دان

زین نمط نمود کاینجا جلوه گرست | یا با قدره بود سخن در جگر است
هر کس که درین جهان نکار ... | آن قوت و حولش از جهان دگر است

کار عالم ... خنده است
نه آب و ... نهنبت
نفع ... مسیحا
بر دوا ... غنچه
نظر ...

... از جهان است
از غنچه ... است
عشق ... است
عشق ... جسم ... است
نور ...

لنگ و شل و پست و هر عیبی | طعن تقصیر خورده وا کند

آمنی

آنکس که ز سر راه در فنا داده گیست
تا فایده دارد نه بآن مست بیست

فرحق همه را اگر بها داده گیست
الکوز فنا غم بقا دارد نیست

حق را سودی ز فن نمید انم چیست
من لذت جان و تن نمید انم چیست

هان خرقه و لقمه قرین می باید
هان شکوه و شکر گفتن و دین می باید
تعبیر نیافتم بگوششم علاج
جز آنکه بگویم اینچنین می باید

زین لسنا سان صحیفه های نبوت
ای تا یلی و مشتری بازار دچه

وارسته ز امید و هر اکبر نبوت
قدری دادی قدر شناسی نبوت

هر کس خبری کما نده و نیکو گفت
تسلیم ز من وسی ازین گفت بود
آدم ز خاک و دیو از آتش بود
این گفت اخاف و آن اخاف الله گفت

در عالم او ندر ملکی نه حاجت نیست
هم او دراین حد استغنا نیست
یعنی بخدا ز شادی اطمینانی
تا در امروز تو غم فردا نیست

هر کس که ز او دور و صحبه آید
هر چند در او ضایع و پاکیزه گم

نحیف که از روی شهود آید
بیچیز که دل با آن فرود آید

ای عهد ترا حصول از روز نخست کس را نرسد ز عشق جز کوتاه دستی	جز حرفی چند بوی آن نیست هست جو را از آب غیر تن کیست

نه کس غم دل ... چو سیه بست
گر کوه فغان حسنت چو سیه بست
فریاد و فغان و کوه بشکست ... حبیب
از شوق تو زنده و ... سیه بست

در دو بیم نه بود ز اهل ازدها حیرانست
بر دل ز صد دوست نیست ... ز اینه
سیم ز دل ... نتوان

مادام که دست کس بجز بودی هست بر ذوق مراد تو از آن نیست ملک	کم راه برد که غیر او بودی هست تا دریابی که جز تو موجودی هست

در هیچ عهد دل ار ... نتوان یافت
در صورت ... ز اصل او نتوان یافت
در صورت ... و نه او ... نتوان یافت
در هیچ حال ... نتوان یافت

... ز هیچ ... نیست
... ز لطف ... نیست
... ز ... نیست
... ... نیست

آثار وجود در جهان دو سه مست گر کم کرده نشان یابی چه غمست	هر چند که هر دم این دانی نعت در جاده کام مدور نیست نه کمست

خوش بر ظرافت باسلاسل برگرفت
آیتی تو صورت ولای برگرفت

با صیقل طبع زبان کفار
آینه ابنیا جلای برگرفت

اصل سخن آدمی از نغز هویت
زین مشت مذخرف که بیهمتا یاد بیست

در سیر جهان آمد و [illegible] پاک
نومید شدن امید لطف یابت

آب از سر چشمه ماند [illegible] و
رحم هر کس بر اهل علو و فضیلت

که هست که دور بی دردان آن از جهت
رحم بادی بدان کنی با ساعات

از ارض و کمانج ز جسم دجاج
هر چه در او گوهر چند از کات

امد شد سیاره را گشت سوت
از مشرق دگر و مغرب زینت

از بیان که بنیات بس بلند آمده اند
از نوح و محبوب آدمی که در بیت

هم آیات جو دین بند آمده است
کان امکان آدم و خاتم کلمات

از نقطه در حرف کسان از آن میگوید
یعنی قرآن ز بیوست بیرون آمد

از کان نظر گوهر چند آمده است
نور بصر باشد و بر عالم آیات

از آخر نامه کتبها مضمون گفت
هر کس از زاد و ستم جهل خواند دو [illegible] گفت

جز زینت ارض از مول گشتنا لی
فرموده زینت الله امر خیر گفت

با مهوشی جواب آن آمد جفت	کین قطع جدل بگفت هر کو بشنفت
کو کس بتوانست جواب کس گفت	یا گوینده بود یا حق از وی بنهفت
آن است و جهه سر کو شخص او نسبت	از جوهر رخش ارزان بنخبه زر و توت
زان زر که بیست است چاله و بنسبت	از دیده بخت روی کینه ممکن و موت
پیرایه من از آن و جهه بنسبت	از دیده زنطای ره آن زر نبات
سکان دم از دو بر چشم بزهر زینت	لب خوف و درک بتحفه بهم ز شوق دود
نیکو شمعت و با ملکنت	بد مغضوب و برون ز راه دینست
یعنی که ز جاه شاه ما گویمی	حاسد که و اهل این قصد حیه بنشست
از ساز نظر است در نظر ار آنست	چو بست مع مغرب بعطر زینت
از شعبه و جهه ز ابلهی سنت	از ری و دین بمغرب معشبت
دو زار ز دو ناست نیست	در طبع ری راه چو بنت الاشر
که لعل و جو نشین بهشت	خوش باغ لعظیم از همیر قنت
این نامه که شرح خوب و زشت آمد است	تخلیص من و فناست آمد آ
هم دم من بر دیام خوش او	تفاح لذیذ از بهشت

دل در پی نسبت لایق از خوبست
آیینهٔ دل پاک کن از زنگ مراد

عاشق بنهد بدل موافق از خوبست
معشوق پسندد نسبت عاشق را

در وادی دهم عارف هر کس مولت
در کعبه خود تا نه عشق موصولست
باید یارا
گفتی نبی و کتاب باید زلت
و نیظر که این نیز ترا معقول

هر چیز بعالم از قبیح و حسنست
اسباب سخن گفتن انسان دهنست
یعنی نه شکایتی نه شکری دارم
یعنی بخیید و عرض هم بخشنست

ای هستی تو نسبت الحمد گشت
از هر لحظه بدایع دگر خسته

از مظهر الحمد دردش هنگست
لیک از اثر جلوه رنگارنگست

مجموعهٔ حسنی تو و ما زنقد روست
هر دم بکرشمه چو مستور و حجر مست
وازروح موسی
از زلف تو کافرم هست
حیران تو یم و پس بهر حال که

در نقطه ذات حرف کم شنوان گفت
کز حرف بنجی دمید هم شنوان گفت
دیگر که بدان زلعل وگوهر باشد اگر
یعنی بنماند عدم شنوان گفت

هر راهرو آن تابع راه هر است
سیاره ز فر سعود و نحس افتاد

زنقص در رو و نه کدورت زهوا
زانرو راه عجو براه خود رست

این تیره شب غم ار نه بی‌پایانست
عالم ز رخ وصل روشن است از نفس عشق

چون شمع بیان ز سر زبانی بیخودست
زنگی ز زبان تو جمالی بیخودست

عقل از همه خلق را ز حیرت بنهفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با سخت بکن دانه صفت چون تخت
در خلق ظهور عشق تکمیل دهست

بر خویش و تبار از غم و اخ
هیزم لی آتشت و آتش بیخت

[illegible] کم کلمت
از عالم و من جز تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ز غم وار است
تا از غم [illegible] دلم ز غم وار است
[illegible]
[illegible]

در چشم تو نو نو ز میفزاییم بس است
آیات چه حاجت و رسول و پیغام

رو از همه سوی سینه مایم بس است
چون می بینی که جمله مایم بس است

[illegible]

آنکه بر همه خلق در معدن کانست
فاضل هنر و فضول عیب آزمایست

فرحت دنیا بصفت کیک ارزست
جنت بر رحمت بار بر دشمن تابست

قرآن که مجید از لب پاک نبیست
چون در نگری کلام صریح حقیست

ور بحرفی که نطق خاص او شد
نطق مخلوق هم بدان لب ادبیست

تحقیق و گلشنستانی خویش آیند ترا
از هر روشنی بلد و غزل اینک بس است

نرمی و لطافتست صیادی خلق
دامان حریر خس ربایند ترا

کامل گو به ایمان تمام دانست
شطرنج بیان عرصه بیان در ختم بیان

ناقص گو به که گو انت بهلیت
ان بر دن و ماحتی ز علم و جهلیت

از هر تقلید تا نبود کار درست
تحقیق بی ز خویش میباید جست

امر و نهی رسول شرط راهست
منزل در دل عشق و او وجود باتست

ای سطوت او چه کار دیگر شتابی
ز قوت و جهل و کبر و داری کتابی

عقل حق کل و عقل تو کلیم یعنی
جان او بدن از اختیاری گیرت است

از آدم نه ما هوس و حرص و حجب
حسن نه در اقصحا رضوی و جنتی

با دل ابلیس کم ز هر همه رب
پر از زهر آدمی و مرد دب

مکرر
خالق

قرآن هرچند از لب پاک نبیست | چون درنگری کلام شیخ و صبیست
ور نه حرفی که منطق آدم شد | نطق مخلوق هم بدان الی آدست

ای برادر شیخ خوش آمد به زر زند
شفقت و کلید آمد و اسمی برزند
ای برادر روی ندر وانی صادق نطق
ز بهر لطافت صادق بانمی برزند
والان وی جسی

ای برادر نقلی که شعر کار درست
زین نقلی ز ... نبی حق بنی
شفقت ... بهر ... کار است
او و ... بهر ... حق وراد او
نیل از در دل ... حق

دین را د رخورد و کفر را لایق نیست | معشوق نیار اوشدن عاشق
هر دم جنگی میکند معشوقانی | با آنکه هیچ گفتگو صادق نیست

بهر دم و در نیست در جهان ار دو ... نیست
... دارد تیش و ... درد ... نیست
ز دو ... ای ... حمر
... ار ... ها ... و ... حسن
... ز ... او ... حسن

از کام ... از ... ایشان ... و شیر از ... ای
از ... خبر ... مستور ... دور ... ز
... حص ... ز ... دیار ... حص
... ره و کعبه ... ز ... ما ... حصیر
نفی ... ار ... و ... کعبه

در شاهان فخر کله دار نیست | همه را زفتاد کان و هوا را
کفتی که مطعانت او و بیدا نشود | این لازم دزدان و کند کار است

ارادة

آزاده بعالم سعادت نکوست
از فعلی نخل باروری در بستان

اما از آزار قابل این همه دوست
هم نخل شعر زهره در ضمن بار آورده است

خوانند جز عاشق صادق دم زیست
مصحف حسن را که لیکن محرم نیست
در گلشن راز عشق سبا را انبا
نا نالهٔ بلبل ز جلوهٔ گل کم نیست

در عالم عاریت زهر کس گردد دوست
بنگر قند عمق و بهری نیکوست
هر کار ز من میرید و صبر انم
کاین رنگ زمانه است با غیرت دوست

فسخ سوز بر بر این استغفار رفت
زندگی کشش زده عاقبت کر ز

چشمی با بان اش کمی نخست رفت با ما دا
لیز را اشنیده حال کرد از جا رفت

تحقیق جز از کلی بود در وشی دم زن
بل از هر شر و کمی بین خواست
همه کون را رحمن بود و آکاه
چون سیر ابوده کنید انتیجه

در جهل احد که نه مجال غیر است
هم موجبیت کاهمال الغیر است
اسرار انا الحق از زوال الغیر است
اظهار انا الحق از خیال الغیر است

هر فخر و شر راست در عالم
آن از ظلوم و جهول آزا

آن بار امانت حکمیت در
خاک گشت تا گفت این از

المنة لله که منم بنده دوست
یعنی همه روز خود شده زنده دوست
جان دادم و شاد شدم که خوش آمد او را
در عشق چه بهتر ز باعث خنده دوست

امر رب ار در عالم و در صور آدم را رب است
جمله در دو جهان بارز ز نفس جمع زینب
خلق او حق و خلق نفس ز بی نکات رب
از بی بهمان ان تبع شدن نکات

دید نور لامکان و سر ... ده اوست
هم فطرا امکان هیچ زر ده او
معراج ما بی جبین ... ده اوست
شد بهار ارفع

زین دو دمی از فقر و امان شد
زانوی عجز میان شان بدا
از بندگی من و خداوندی او
جز جستن کام و نفع آن

از زاعصیان ز ظلم بحور اندرست
دین را عهد لعالم نور اندرست
سبحان الله از ابد و بیمی
آدم و خاتم از بهم شور اندرست

لطف جهان زفیض امر رب
از خیر در ابلاغ و بارب
لحظه سجیه معرفت کائنه
حسن که جهت عالم

این دایره کاندر روشنی تو
در نقطه وقت عارفان درج و
قرآن که خبر ز رفته و آینده
چون نیک نظر کنی هم از حال

عاقل

غافل دنیا که بهر خورد و خور و خفت … عارف فارغ ز دین نگفت و شنفت
این مضطر درد و خویشی را که گرد … وان مختار آنچه ز اجل دید و نهفت

ای مانع بطبع و حس کم و کوته دست … ای آنکه بعین در وصالت باز است
در ذیل عروج نقل و دانش بن بست … در هر چه زمی ملت بعین دستان است
از دیدن من حسود و تشنا است … گویم بتو راز و غیبی آنکه نشود
سد است فلک ولی نه زانکه کم هست … هر چند که خود درخت بیا طنازه

باور که ذات با چو ناکس تاب … اکمل ذریت صلک و نه حجاب
بعض عجب نبت از من محتاج … عالم همه احتیاج ما محتجب

آنکس که ترا ائمه بر دوده دست … در دوری دو دو نا کرم همه مال و بیت
در بالگذار رست چه مستور و حیر بست … خز لابدی ز نقص عرفان و بیت
دادی تو بیاد او کیلی کا هی … در حوصله نیز ز اکمل و لبی
مد بالدرای نیم بان هر سو هست … هر چیز که زاید است طغیان و

استاد که ذات ذادها و نظرت … در خلق بر او شان نامه دانزا
هر لاد و بلا نامه در این خانه ذات … اوان در کجه قضا و قدر نیست

ای پیش تو پست بلند این هستی
یعنی که نکرده درج در نیستی را

زین سر که بیافکند و ایت بست
کس نتوانست بت و افکند شکست

[illegible]

[illegible]

رسم وره خلق فرع اصل
خلق از فانیست معنی و باقی نیست

در وصل نگر پای اقامت بر سخت
گر برگ بریخت خود تنه نخشکید درخت

[illegible]

[illegible]

هر ذره که هست اندرین عالم وجود
یعنی هر خلق خالق خالق داند

افتاده برو پرتو خورشید الست
از لطف اگر باشد از قهر هست

را که دو فرع حضرت اصل صفت

دارند

رازیست درین آدم از او دور است
با محرم آن ز عنقوانش هست

از طعنه زده بر آدم و دیو شده
در قدر و گرانست و چه خود بدست

ما حاصل نظری کرد در تماشا آن افروخت
از هر چه ز بنیاست چشم امید بدوخت

تا گشت دل تو پاک ز خلق و ز علایق
نا خاسته بخت همه بسیار بسوخت

موجود حقیقی یکی و یک دو نیست
هر چند که خود معنی هر آیینیست

هر کس گوید که من چنینم یا چنان
اثبات مجاز در حقیقت نیست

خورشید ازل بر یکدم از ما کم
این قرآن کش کلام او بنخواند

یک ذره به ظهور او یکدم نیست
جز شرح و بیان عالم و آدم نیست

افتادن عاشقان سرگشته رفت
این بانگ نهان گفتن یکی کار نیست

جان با خته عشق ز هر گشت آزاد
وا داون قرض خفت باز گشت

هر دم ز نخست ازلی آب و نانست
غافل کین نیاه ازلی با بانست

از نطق تو غایب این معاهده که ترا
مقصود دیگر هست که مقصود ما نیست

نطق تو اگر بصر بنهایت است
کرد اگر دی باد هم حق بینی

عالم همه در گنا و در دست
زیرا که بی کمند در دست و

ما را همه روز با دل سوزی نگذشت	در خلوت ما شمع شب افروز نگشت
در شرح غم ما دو جهان محو نگشت	افسانهٔ عشق را شب و روز نگذشت

[illegible]

[illegible]

نوری ز رشک هر آیین که ترا	در نامه بر هر آن و هر آن
ذاتت در اسم وصفت خود معروف	هر بیم و امید دیدیم که

[illegible]

[illegible]

از کوی مجاز هر که بگذشت و	جانش ولی خود ز دل صافی دید
در حق طلبی نهم قدم پیش رود	هر چیز حقیقت الهی از

از نعمت آرا

بر حند

هر چند ز مردم نبود آشوبت
چشمی ز رخ خط نبرد از رهت

ناز قد رحس و طبع دلجویت
زانگونه که ره تو بجو زخم بهشت

قبل تو حقیقت تو و بعد تو هست
یعنی که چو مرموز تو نیز قبل از دو
مرتضی تو آنکه کنون خود نه چو
افزون نبود ز داد آن در بست

دل جز پی تعدید تدم میکرد است
تا دو ز نکشت از دو فرد است
اهل دل را این بیت آمیخت
چون صحبت آفتاب و بیرون دو تخت

در وصف تو کی رسد که او حست
ها اهل دلیم یعنی آن عشق

یعنی ره بیکار ز درس جلوت
ز جلوه حسن را تمامت زینت

ما داده ام که بد و عالم ناپی نیست
در بند خودی حقیقت کاهی نیست
ملتان امید و بیم هیچ دیگری کن
تو هم چه درد رعایت دلخواهی نیست

این کنبد و آه الهیات کند ملکوت
دنبال العاقبت نه ازلی دوست
یعنی که مراد من او دست خود نه چیزی بود
از دو دون دید تو هم بیتو اوست

دل نه دو من ای عزیز نکس هست
او کرده همه الحمد کرد دنیا کجا

هر جای اعزیز تا عشق هست
در کار در تکلف نه خوش هست

درماند خرد بسخن زمانی گفت | تنزیه طلب که هر آن وان گفت
کفتا بر تو همه زمان حاجت | جز وقت سی نیست اکنده درس دیگر گفت

این کس ز مهر از نداری بی کس
ور جمله بکل در بدار اندر بس
تیغ وجهان یک خواهد از نداری بس
تیغ تیغی آن زهی بعلمت
از روی رخ انکس از بی ازمن بی
با دام عجب ... ازدار دست

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت | چون مهر تو سایه و مهر انداخت
بنشاند بزم حال اهل دل را | تا اهل ازل وعده بفرد انداخت

ای آنکه ترا او ز شرع عالم هوس است
و از تو من چو بسته از ره نو
ای جمله عمر سنبل نفس است
این زر دو رو سنبل آمد و بنشست
ای درد سر از در بر تنم دان بالعصا بنشست
از ماند عمر ای جهان بعصا او را
ز ما فلک جانب بعصا آن بعصا از بنشست

غیر اندیشی دل کوته نظر است | خود را همه جا ندیدن از کجی است
ز نشان که جهان صورت آئینه است | در خانه نگریستن ز خود بینی است

کر

بعالم هر کس حقیقت زده است
در نفس او مجاز سهل آمده است
هر چند تمامت اسرار در صلاح نیست
هدایت زد و از هر طرف راست

هر چند که در غرور بود آندا خفتست
از دو زن عیب بود آندا خفتست
در حقیقت دم بست
دم مخمور دو آندا خفتست
خوش سنگ زده اده دود آندا خفتست

از یک قلت دل با وثوق الفت
کرد ال یدین مغز بود در الفت
توحید کند بین و متفق شو به
زاره تزند مذاهب مختلفت

دیدالت نطق از خشم افزود است
خلقی حزینه حسن برار زو نفسی
ای عالم داده ام الحمر بابا بر داشت
حمر شه خیبر اکر و باد من برداشت

فتح ملکی کن که فتح تن نیست درست
هر جا حلمت حکم سهل آید دوست
بسیار غلام ریخته خون خواهد
من خواص غلام غلام خود جست

گر نقش از کار وقت
نقد عارف که از خلق بسیار بهست
زاهدان مجاز خلق بسیار بهست
تکلف شکن یار آید
صد ره زتکلفات اغیار بهست

هر گز نین دل خوش گمدر شده است
رشتو عصیان ز لطف عفو شست
زان صبح صفا باز منور شده است
از روز ازل جهانی قدر شده است

بعالم حقیقت زده است

کین چه زیبا اگر چه بسیار نکوست
بی ظن تمتع شد اندر دو دوست
طبع آن آمد بطرف باغ و لب کشت
کان ندانند که عاقبت لقمه اوست

زنهار [illegible]
[illegible]
خود را [illegible]
[illegible]

دنیا کاهلش اسیر جهل و جهانست
عبرت کند مردم سعادتمند آنست
زندان شهر دزد و دغا است بنداست
ایشان را اند دو یکدیگر آینه است

احوال [illegible]
[illegible]
خلاق [illegible]
[illegible]

در دو زدلک که جستن حسین و او جست
نیک و بد و سعد و نحس و فرد و روح جست
ندانان خود یکانه صدف جست
بل لازم حکمت کاندر او جست

دنیای دنی که صفت مطلوب است
میگفت که شکوه کنم ز بار خر

دردی که جز خنده عالم معلوب است
خرما تو خوری و چوب بر خر است

ربی داری و دو عالمش حالت
دلدار ز بیش هر دو ملی دست
تو کعبه دل ز علت نرسید
یعنی که بعضی معلت ز انکست
جز انکه بس طمع حیرم از انکست

در عالم اتحاد او وبا حلت
زاری و نیاز کوش استغنا حاجت
زاری و نیاز کوش آن توشید دلکش حیرت
عشق آن توشید و لکن آن حیرت
آنا تست بحر یافت دعوی این عرفا

با هر صورتی گرانی ز دو گلش
انکو بهم خبر ثبت الله عنده

کوینده احسن ز ثبت ثبت او
فرع او وجه اصل خواه ازو محبت

اطلاق خوش تو از تبین احمد
اطلاق بدت تمام از نفس خود است
اطلاق بدت بیان کردن
کعبه زنین بهم فریان کردن
خویش نیز حدیث اطلاق بد

زان انبیا خلق کرد آن خوب نیست
از حق جوی کنی هم افزوده نیست
آن از بد کل دربدا
پای شهوت نیست پیر و
سر عفت زند ملک

ما صاحب نظر اهل محبت هست
ارکان هر یکی صلح و با عالم در جنگ

هر چند که رسد ما و شاه در
دینار زر آن و در آن اثبت

هرچند درین راه کسی پیشتر است
جان و دل او زارتر و ریشتر است
راهیست ره عشق که در وی همه را
هرچند که پیشتر رود بیشتر است

[illegible]

پیش با لعل دو گون حرف بگویم
خوف غیر از لوح هستی آدم
بگریخت بجنگ طفلی از طفلی و
خواهی آید بگو چه ماتم نیست

[illegible]

بعد از آنکس که قرب او صل نعمت
کم نیست رقیب الله بعدش
ادبا را گوید همچو افعال حبیب
زبان ادا شناس ما نعمت

هرکس

هر کس حق را در مطالعت شرف است
لیکن ز خنده بخت گوش فرو

فارغ ز مقامه و مطالعت شرف است
صفت بر طالع عالم شد

این نقطه و نطق هستی چون ذات است
زان هم به توحد نشد آگاه که او

آنکه جاوید است نیست
تا هم جود است او و صنعت دا
دیگر هم صنع او
جز علم و عمل چه بیم و امید بود
زاید فانیست و زنده اند فانیست

بشنو ز شعر از خرد روزنت
جز بسیار گشت نظاره نغمت

زان فند نیش ز خوض طلعت
در باطن شر نا بهر الدفعت

هر جا بعضی است با الکائن است
خو طلب از غیر تغیری حالات
خود طلب از غیر و اخر کند
در شی مجمعی علم و
میان رضا ستین اینما عبادت

عکس نکو ارچه هم بصورت نکوست
زانک نکوئند نیست
چون عکس در آن نکو است نکو
هر کس با مسیلی دهد نکوست
بین بنگ آنکه به بالذات نکوست

ای نو از بلوغ وصف دو گفت
آیت بلاغت مبین بموی

تمام شد بر شادی ز مرغ گفت
کاطلاق ز حجت دلهم گفت

هر جزوی را اگرچه جزوی بدلیست
کز واقف حال تو شد [illegible] عجب

در عالم کل کجا بدل محتملست
عین همه هر که شد [illegible] الثلثست

[illegible] گنج ادراک من
در صدق وجود آن [illegible] گنج ادراک [illegible]
بغی خرد شناخته و [illegible] نیست
در خبر [illegible] راه [illegible] نیست
عز ازل [illegible] و جو [illegible]

[illegible]
[illegible] و [illegible] دوران [illegible]
در [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] عین [illegible]
آن [illegible]
[illegible] از [illegible] اعدا [illegible]

ای کل من اگرچه تغیر رفتست
اندیشه مکن که اصل هستی ثابتست

هر چند منم از تغیر [illegible]
خاموشی و ذکر خلوت و صحبتست

[illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] بنیاد [illegible]
با [illegible] محمل [illegible]
او [illegible] از [illegible]
[illegible] اندر [illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] طبع [illegible] اصطلاح [illegible]
دل [illegible] طبع [illegible]
الا [illegible] لطف [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible]

هر چند دو تی همه چه مستست بو
جوئی چند نه در میان جو

چه خرد و بزرگ یا چه بالا و چه پست
چندین متنفسی که در عالم هست

۱۲۶۸

وقت بینی هر کس زحق او بست | جز لذت سحر ازین روز و شب است
از آن آرزو نفسی دری دیر آمد | جز عمر دراز و عافیت مطلب نیست

هر حیله را چاشنی خوش نیست | دو دوستی تعلق ارچه در وصل طلبست
در جان و دل اتصال العجوبه نیست | هر لحظه عشق را حق منقلبست
سیاره اگر چنین بماند افلاک | این عقل صفات تو بلغاق ازدابست
ازلی انی اتی مطلوب نیست | تا عیب آب کوه و دشت تشنه لبست

هر کس با دگر به عوض لهب نیست | این فتنه خروش کنید حق چه لهبست
جمع آمده اند جمله از عالم ذات | خور اصل آسمان هر کی باد تهنیت

عالم که بسیط و طبع و لعاب العجبست | حق را که بهم آسانی دو هم مشکل تست
در حدیث تست اگر دهر زمینت بالبست | پنج حکمت چه در ذات و کل تست
بعد افلاک از تو از حرمت تست | یعنی که ز نور او بدین خبری تست
دو دراستادن زنشر سید تا اد | هر خنده که در چشم و دندان و دل

دنیا طلبی گر بهار انجست | در دین ورز و نقد سعادت گنجست
در دو سر معرفت اگر چند و دنگ | ابنو مارست مرد و انسو گنجست

من یکدانه دو کون مرا آفت است
نی نی غلطی وا زمنش جان و تن است

من مهر به وحدت دهم و ... ده
دایم سخن از زبان من در سخن است

[illegible]

[illegible]

ای بیخبر این دعوی با ... حسرت
هر لحظه بلای جان و درنج تن

بیخود اگر این کشش ... نسبت نام
با هر کی که انهمه جان کندن حیلت

[illegible]

[illegible]

در عالم تعلیم نه راه و نه جا است
یعنی که نه یار است و نه از یار جدا است

ای چرخ فلک که متصل در روی
تا چند حضیض تخم اوج ... است

و یکی

جز نیکوئی نیست به تعلیم تست
در بخشش تو غرض اگر هست همینست

آنجا که تو باشی تو و حسن تو بست
هم صبر تو خواهد آرزو با که تست

در درد و غم عشق تو هر که او بدل شاد است
هر دم که برآورد دمش آن دم داد است
سلطنت منزلت دو عالم بودن
شکل کار دیست خویش را بنهاد است

خاموشی اگر چه لازم هر دانیست
آرام و غنای او از و و صافیست
اظهار کمال مرد و استغنا ایش
با خلق جهان تغافل او کافیست

سرگشته مکان بلا مکان عشقت
عالم از لطف تجلی هر دم

حرفی تو که گذشته بر زبان عشقت
گوی فلک چوگان نشان عشقت

بیننده بنقش تو همه کس ملزم نیست
تا ناظم هر دو باطن تو بیچون آن همت نیست
لنکه بر قبول مختص ابهام نیست
با دام که هر دو جانب محکم است

در کار که پیر انکه کار دیگری یابد
آن کار به هر جهد باری می یابد
بعضی ز اهلند نور معشوق ازل یافت
خالیست دلی که زمین بیکاری می یابد

سر از خط او بر نمی باید داشت

در کوی هوا گذر نمی باید داشت

عشق است که خیر و شر و صلح و جنگ است
سبحان الله این چه نور است که او

این طرفه که هر چه در عالم اوست
هر رنگ بر آید و همان بی رنگ است

سر دفتر و قصه عجب نیست
در مرده دلی که مالک یوم الدین است
مسکین که جز از دم حق بی خبر است [illegible]
دل زنده که از دم [illegible] عشق
زنجیر [illegible]

[illegible] شور [illegible]
بر آنکه [illegible] دل [illegible]
بر ناید [illegible] از [illegible]
در باغ جهان عشق [illegible]
گل [illegible] میوه [illegible]

آنان که بغیر درد دمساز نیند
تا غافل بود محرم راز نبود

اینی جهان قصد برد از نیاز
چون محرم راز گشت همراز

[illegible] هست
در ره [illegible] حق چونه کار است
در [illegible] شمع آن [illegible] دل دار است
با کس و دل شمع [illegible] نعره [illegible] است
منا [illegible] شکار است
[illegible] غم [illegible]

[illegible] راز
راز دل یار از زبان نخواهد دانست
از ابلهی گمان نخواهد دانست
هر کس [illegible] حق عیان [illegible]
زینت [illegible] بیان نخواهد دانست

تا زنده‌ام اندیشه کورت نهست
جانت که با خاک ندارد آرام

آن لحظه که مهدی آخر زو
ورنه تن را با من آرامگه هست

اجـ

هر چشمه فیض و لمعهٔ نور که هست
هر کس بکرشمه‌ای ز نور ازدرکی

اما که تشنه مهجور کجاست
کس که نیست کامل الا نور کجاست

هر دم بظهور آید آن ز الست
غافل بکمال خویش کین او مست
پیوسته کران ذات تجلی آنکند
کس را نبود در خویش خبر باده بدست

چون از رهرو عشق سر بر آورد ز دوست
بیرون از دو قدم نیست ره او تا دوست
در یک قدم دل ز جمله آفاق ببند
در یک قدم دگر ببینید همراه دوست

هر کس بهوای این و آن نهد گوش
این خلق شناسایی و هیچ نشنید

عارف همه را وجود شناخته دوست
از آنکه شناسنده هستی همه اوست

در بند بسی اند همه عالم نیست
آن آنکه برو فیض الهی کم نیست
تر دامنی بعجز رحمت آسان نیست
عیب ار بدم بیچ نشنید عالم نیست

زاهد طلبی آدمی علت اوست
خوش آنکه بداد و بیاشاخت آن دوست
لذت طلبد ز کثرت دنیا خلق
خود لذت ادگام و دولت اوست

در خلوت انس هر که ره یافته است
یعنی ابریز به یک گام زدنی

زین صحرا بای وحش بر کس بر
هر چند ممنوع در عالم است

خود را باید بیک محو دوست
هرچند که میکنم درین فتنه نگاه

گرچه هر دم دهد بر آن حالی دست
در ساختن اولیست هر حالی که هست

ز جهد چو کسی در عالم وصلت
سیمای کشته اجل و عمر اینست
بفهم از آن اینست بفنی دارم
که بهر علم و دو جهه صورت اسهلت

در کلیت مکون ار نجا زاکاه هست
از نور وجوب از خود آگاهی هست
بر نور وجوب ز آن دوران سببی
عالم همه را بر دو ز انست اما هیست
منجب [illegible]

صاحب نظری که این معما دانست
علم و فن چیست عشق باید

گفتا که ندانسته ام اما دانست
کو اسم مدان آنکه مسما دانست

الا و صریر بان است باروی روشن
دارد ز وجوب نه نیمه دو رو
جان را ز لوا هنات بر دست بسته او
راز درون نقاب جمله هست

در برج جان ار بری صحن جمیع است
جوهر صنع دم زد ز بن
جز کس نور در افغ ز نایه ازین
سیمای سپهر دو دل آن است
ز عجم الست باد

درد هر که هر کسی نیکو یافت
هرچند نگاه میکنم در عالم

نساج وجود اطلس امکان بافت
این یک نور است کز همه پرتو تافت

دل هیچ نباشد چو بس هم حاجت
سگ باشد هم صبح خواب [illegible]
با نفس بر از بهر بس هم حاجت
کاینک ره رشت [illegible] حاجت

دلها جداست اغیر کند پاک سرشت
نه بیم جهنم و نه امید بهشت
خالص نبود دلی که سودای [illegible]
در نامه نجاتی عوض اخلاص نوشت

در آخر کار شاه درویش [illegible]
چون نظر عاقبت اندیش [illegible]
تا فقر و فنا طریقت و کیش [illegible]
زان همه کار جهان پیش [illegible]

انسان که ز بار تن به رنجی است
هر چند که من بکنج در بخشش [illegible]
و غلطی و [illegible] دو [illegible]
بر منبر و وعظ [illegible]

چشم خرد رود در آن تنگ لایق نیست
تا رود قوی نیست ندیم و اتفاق
عقل خرد وی بعقل حاجت دارد
[illegible] نا شده عقل عشق را لایق نیست

از شاه فروتنی و نرمی نیکوست
[illegible] توان گفت عادل و نیکوخو
کز خود متکبر و معصیت [illegible]
مظلوم رود [illegible]

از کار که ملک [illegible] ساز و دست
تو [illegible] کو [illegible] داد [illegible]
کس را بی دون ز راه [illegible] صحبت
کین گفته هم اندوخته کار [illegible]

در دور فلک که بردن و باختنست
هر اوج بی حضیض در تاختنست
عاقل باشد که رفعت خود داند
برداشتنی که بهر انداختنست

گل در بر و می بدست و دو شراب خوش در دست
در روی کسی غفلت ... بی‌خبر است
در بسته کف خاک آدم باد است
بر چشم بسته او ... است
اوقات بستر ...

در عرصه عالم ... طبع اندر
هر کس بطلب نقب ... در چمن
از درد چمن ... که ...
معلوم ... بستر در راه ...

شد عمر من که چشم بخود دوخت
زین نار که خلق همه شوند بسوخت
دنیا که نه علم حاصل تبود اندوخت
من شمع بر افروختم آخر خود سوخت

خاطر ... صوفی بسته لب
از نور رخ روح ... در شب
هر کس که بدید ... عجب
خیزند ... در ...

ای آنکه ... عجب
... حسن ... چند
ما را ز ... صفات ...
از درد ... و ... چند
خواجه ... بحر ...

حق و سخن حق همه را حالی نیست
جز آنچه نیست او که با او کیست
با آنکه دو کون را جز او والی نیست
هر چند که هیچ جا از او خالی نیست

ملاجز

هر سو رازیست گرچه بیرون آید سخت
نور ازل بباید در دیدهٔ بخت
آید بظهور هر چه دار بطون
بر شاخ طلب حقیقت بیخ درخت

هرچند درین راه طلب کار نکوست
خورشید وجود بی تعین بی قلبست
بیکاری دنیا ز را هم آنست
خورشید بسی اگرچه از ماست
هر کس بکوشت یاری دین درست
هر دم سخنت بتمامی
یاری که بمن از همه نزدیکتر است
کی راه بمنطق تعالی
بار از سخن که نبود با تن سخن

از آن که ز بازگشت با حق خلوت
هر روز مدار خرف جهان آلت
جانان بباید کند تجلی بر جان
ز ننم چه ز آفتاب اندر ظلمت

از جزو و جزو را اگر بکل کار ی همی
ما دام که هر چند انسو چنین
از آنست همه اجزا و دو باری همت
یک حرف زهیچ باب بحضرت
اینست جهان فانی بیا نیم
تا گفتن طبع را نفروزانند
اینسو چه جو دو بیم جنت و باری همت
حمام دماغ ز نیز افروختند

چو دین حق درد دل جان و تن نشناسد
در دل که همه خلق جهان نشناسد
بیغ شناس حق ز بان را زبو
ام چندست از آن دانا شناسند

باید همه با حق می پیمان خوردت | باشد که ز مردن بتوان جان بردت
یعنی که چنان پیوند که او | گر از تو جدا شود نباید مردت

نتواند یافت
ما را ز تو کس [illegible] نتواند یافت
[illegible] جان [illegible]
[illegible] از وی کام [illegible] نتواند یافت
[illegible] از و کام یافت

[illegible] کار [illegible]
در چشم [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]
یعنی [illegible] ز [illegible]
ما را [illegible]

نگرفت ز دهر هر دلهری زهرست | با هر که بعالمست او در الفت
زاهد کامی ز ترک لافی دارد | الهم کامی که بهر خلقی بهرست

[illegible] خفت
در ملک [illegible] خشت
[illegible] از [illegible]
[illegible] خفت
[illegible]

[illegible] در [illegible]
[illegible] از تو [illegible]
یعنی [illegible]
[illegible]
از عمر [illegible]

راه حق را جمله هر جانیست | بیرون ز نبخت نیند پیدا نیست
گر کس فانی ناطق باقیست | فی الحالت جز دم نانی نیست

هر چند که ما رحیم و سلطان حاجات | حقا که خدمت ساحت نکند سلطان
در چشم کسی که صاحب حرفات نیست | مردانه ز پای بر رهت بنشسته است

وهم تو که بخیال لعل که خواب و خور است | این عالم مختلف که خندید و گریست
که پیوسته جمله که ز تو بی پایانید | هم صورت اخلاق تو در جلوه است
تو غافل و عمر تو ز تو بی پایان است | کامل آنست کاینهمه خلق او را
ناگاه خبر شوی که پیمانه پر است | نیکی شد و آنکس او چو نیکو نگریست

هر دم ما که جز بر سر چشم رحمات | هر لحظه کسی در نظر انور ماست
که آینه غم تو از بود | لیکن شاه مستور ز نظر ماست

عمری است که علم قدس را اندیشیم | عمر از در درجات تعریف همراه نیست
دیگر به همه مکر و حیله ابلیسیم | عمر تو که رفت ز دیو دمساز نیست
ما عاشق ساده قدیم و آخر اینجا | در هر نظر و هر سخن دم هر کار است
می باید پیش آمدن اگر او در پیش است | کنت نیت قبیح جز بار عزیست

فرخ از اصل همیشه ایماد است | پیرون زد و کهنه مرجع و ماداد داشت
کز عمر طبیعی بود و قوت عاد | که کهنه نتوان ز نیز کرد و داد

این شادی و غم جز حدث عالم نیست
مطلوب کهی هست و کهی نیست ولی

با کثرت و قدیم جز با و یکدم نیست
درد طلبت آنکه یکدم کم نیست

در هر رنگی که او همی خواست برخاست
از ره [illegible] جان برخاست
تیغی [illegible] از دره [illegible] عالم حاصل
از بند رهی [illegible] برخاست
این دعوی [illegible]
[illegible]

گل را [illegible] بنفشه [illegible] بنه دارد
با خود نه ز انغبار من [illegible]

الله تجلیات شاه کرست
از هر بد و نیک تا شدیشی نیست

گر زیستی و مردن و شادی و غمست
اندیشه خود از غیب [illegible] بست

نقشی [illegible] دعوی [illegible] بست
نقلش [illegible]
از [illegible]
از نقش [illegible] بست
فلینب [illegible]

خورشید صفت [illegible]
همراه [illegible] جهان [illegible]
از [illegible]
تا [illegible]

کم کرد بدعای ما کاری دوست
هر کار که بود مدعایش اکدوست

تا بو الهوسان [illegible] ندارد جان دوست
ما محو شدیم عاشق و معشوق ادست

ار کی

ای کشته کار نرگس غمزه زنت
جان تحفه برم لعل شکر شکنت
خوش آنکه عمر بی تو باشم از لبخند
ضایع نشود یک نفس و یک سخنت

هر چند که مومن و خدا اندیشست
نا اندیشه ماهیت کافر کیشست
در عشق که جمله اوست ذره همه اوست
هر چند که همچو عیش حق در پیشست
هر موی که مرده دمادم و کام است
در کشتن من سخن کن قیامت است
هر چند بتن الحکایات او دوست
سر تا قدم تو در کمند سخت ست

جهد است و طلب ارچه به درد فتاد
آنکه بدو برین آن اکر کو دریافت
دیگر همه کار آب و خاک است
هر طفل از شوق نیست له ادرا

بامر که دمی ز دیده انان هیچ است
بنشست همی از آن که اینش نیکست
ورد دل که درین قافله همراهی نیست
با جز او دمی توان یاری بست
هر شاخ که سبز و خرم و در حالت
کز خوش نبود بس سرشتش ز طلب
یعنی هر کس تن و دل بیخ خلل است
جز لطف و ما ناشی ز رحمت از

زاهد که تو بر این سمع نه نکوست
جز ان خلق است جز مورد او
در نظر ز اهل بر دو عالم باداد
کو جان شکم دوسر کرده ز بند

عارف بجهان نه کم نه افزون دانست | بل شرح درون خویش بیرون دانست
یعنی آنکه عمرها بجهان کونست | چون واقف شد و مال بچون دانست

[illegible] در حور و ضیفت
[illegible] مدار او [illegible]
در زیر فلک [illegible] از دل
بلکه همه انجم [illegible] شنفت
صانع [illegible] کالام از عمر
ان علم الارض [illegible]
[illegible] سعد
بالقمه ولقمه خوار [illegible]
حامل فلک [illegible] دروطن
[illegible]

با آدم اگر نه شرکت شیطانست | کفتار لطیف او همه قرآنست
از روز ازل نبوتش در شانست | ان انبا هم شهادت یزدانست

با نطق [illegible] اما فت
در خود نقش [illegible]
[illegible] آدم
[illegible] از عالم [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
و صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
موجب [illegible]

ختم آمد حیات تن برون زوجی | جز ماهی او مچکنی فی نیست
قرآن خوانی دو اند آن تا آخر | اینطرفه کجای وقف جز دردی نیست

پایه تو لامکان مکان شده است
ز رخ نقش تو این و آن شده است
گوهر این سخن ز آسمان می‌آید
خوبی این سخن تو آسمان شده است

هر چه شود آشتی دشمن و دوست
در نغمه گفتار کسان حق را بو
تا زهر حدید نا رهد نتواند
آنرا که سخن نرم بود داد او دوست

نادیده بد بد اید زدی مردم جست
تا یافته ره شعر او خرم جست
خود مصلحت نعمت آشنا نعمت
آن که رمنا و آن حملنا هم جست

گر چه سخن را چو کام باشد عج
هر چند از آنکه میکنم از بن دل
دل را صبر از العالم و ادب
غوغای شکایت در دم کم زیست

در حق تو سیل بیم و امید نهفت
از هر بد و نیک کش بجانب بشتافت
امروز که هست دوزخ و سوز بهشت
فردا که شود نیست خود از نیست بهشت

ای هست ازل که هستیت هست
خلق همه آستین دولت دست
هر چیز که گوئی آن کند کون و مکان
از جبر عز فانی تو عالم هست

بر لطف و مبالغت مرا حرمت هست
گر مرد من نکبت ز دولت را
اندر ره خود شناسیم راه است
در پیش از آنت خود دست

شمعی که شدت بخلوت وحدت دوست | از پی جزو عدد برون نافتد دوست
ای قهقهه ادای خلق عالم | این قهقهه زاتحاد آن دوست

[illegible]

هر کار که هست غفلت و بیکاریست | جز واگشتن بحق که آن بیداریست
پیوند بهم چو خلق را عاریتست | واگشت بخلق از خدا بیزاریست

[illegible]

مطلوب که در طلب نگنجد معنیست | در حضرت الهی نگنجد عرفانست
در آینهٔ وصال دم نتوان زد | آن عیش که در طرب نگنجد غمیست

[illegible]

بلوغ

بوده به باغ دل از آن بیگانگست
در ره ساحه با همه پیه آرست

جان در طلب او ز جهات شش تنگ
فرح از غم نشان تفحص نارست

بالکی شکر گرچه در و دری هست
بر جا منطق کشف بلی راز گشت

بنگر چه عجب دارد از آن عجب است
تا پی سیر فهاند بر در از ریگشت

نیطان نارست لیک بی بهشت است
از مار الغزال آن بصر شناسد

کوکب روان سیر حق جز است
نور وجود شید جز با و بار گشت

کس غیر یکی دار تو دیار نیست
خلاق تو و صاحب تو و کار تو

بگذار ز بیار خویش و یار او را
کی بر در تو نخواهد عشق کنار تو

جز حق همه فانیست و باقی مقصود
عالم همه شور مختلف کیش است

هر طرف لقا فراق را با غم داست
دعوی وجود غیر اندیش است

چون هست بعد ز ذوق وصل آیه غم
حیران شده من میان این اندیشه

با رسیکو بیز ز هر بار بیداست
این فضل تو یا فضول ایشان است

صاحب نظر از ابحای خویشتن است
در خلوت خویش عرش بر آب است

بوسته بوجه خوبی مشکویه
هر سنگ دهی ار تخم سخن زر است

عارف چو نظر به مغز و رگ انداخت
از یک نظرش به عالم نور انداخت

آن را که دو اندیشه علم و عمل
ناقابل دید از خودش دور انداخت

افکند ز خانه دل ما سبب
نشنید دل او ز نشنوان ضجت
بغض زبان الم حسن حسب
قانع ز نجیب ز طعام حمد سبب

از دل دراز بردن
که نور اصل ده دل و دیده
بغض الیوم امرا او ...
در بوده او ز ذرات امرا
مقصد ...

آن مطعم ثانی که خلق او گفت
ورنه چو طعام از حکیم و شیر ب

در ثانی بی سیماید ز هفت
بودی زاد از هفت ملکوت شکفت

این همه ده دوست ز تا ... ...
عیسی ... ز ... ...
عاشق ... ...
... ...

... ز ... ...
... ...
... ...
... ...

دی درویشی حکایتی دلکش گفت
گفتند چو کس نیست که در دو ... کرده

کس نیست که او داستان سخنش گفت
ای ... و گفت ... خوش گفت

درصفی

در حلقه ارس حکایت داناست
دیدن نه یکیدان آیت داناییست

نزدیک دانم و ز دنیی در عشق
دیدن ما را از نظر عنایت داناست

در نامه تو بدایت عالم اوست
در پرده دنیای او خوشم اوست
یعنی وقتی کمال داری در عشق
کاگاه شوی که عاشق او هم اوست

گر انسانی دو کون بر پرده است
اعلام علامت شر و پرده است
قطع عالم تعلق از آن میگوید
در ارض و سما و هر چه پرورده است

کس را چه عو دالت نظر است
هر چند به کوی دعا خوان تر است

بل از طیران شهبازان معاد
مرغان معاش را صفیر صدر است

در عشق که کار دگر و نتواند داشت
جز یاد فنا نبرد نتواند داشت
آنکو که ز حیرتها لبی محو انداخت
تلبیست که خون که کرد نتواند داشت

آن آگه که یکایکی حق محو نباخت
سر رشته او نیافت هر چند که تاخت
او تا بخیالی به نیازی از نیستی برده است
وین جز شیرین و جوشن وفاست

هر چند که مرد عقل پرکارتر است
مسکین تر و بیشتر گرفتارتر است

سبقت بره عشق ذره کی هست
در راه قلندر سبکبارتر است

انکو بانیم حمیم خود همی تاخت	نشناخت بغیر این که عاجز درساخت
مر انسان از امقدس از سود زبان	وقتیست که جز زبان صمار نشناخت

[illegible]

توحید همه فرد دمساز گشت	تا از عالم بخویش همراز گشت
انسان نتوان گفت که جز حق بانیست	انکس که ز آینه بخود باز گشت

[illegible]

موجود یکیست صرف او کن همت	دعوی همی بخلق شود دمت
گشتند رسل بلا تفرق کامل	این مختلف انگیخته نقص امت

هر کس که بکار رسید چون ما نشناخت
سرگشته بغیر دوری و دوران شناخت
گیرد به رفتگان زمانه واقف
دارد غم موج اگر دریا نشناخت

در خاطر من بغیر دلداری نیست
کز استیلا از زمین آثاری نیست
کارم همه با دیبت و این کار دو
مست می عشق با خود کاری نیست

عهد دیو بند خلق عالم بشکست
امید وهاس و شادی و غم بشکست
امید وهاس چو نیست ازمی است
جانا با تن غم بیکدم بشکست
صد سال الم ملاقات بیکدم بشکست

نیکو در زندیر دل در فوت
ورد که گویند سد راه فوت
حق بر دار در اخر اینها اگرا
رد کرده همه دل شیاطین فوت

بد دیدن مرد همت عالی نیست
چون همت عالی شود والی نیست
چون همت عالی ها گویند شود
نیک اندیشان ها خالی نیست
لیکن بر خود اگر یقین خالی نیست

این خلق زکوری همه طالع بید
در عوت و نقی نطق باز دهند
در عوفه و آلت مرکند همه
همچون حیوان آلت هست
آنت انسان گشتن انقلاب هست

آن تخت اگر چه ماه زرشت
تا کار ممکنی بال العطش است
هم مشتوی ضرب و نطق مطرب
قولیه موفقت با فلک گشت

در خاطر من بغیر دلداری نیست
کارم همه با وی است و این کاری نیست

کز استیلاش از من آثاری نیست
مست می عشق را بخود کاری نیست

عمده بودند خلق عالم همی [illegible]
امید و بیم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] همت عالی است
تا همت عالی [illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]

اینخلق ز کوری همه ظاهرپرست
همچو حیوان آلت مرکبنده

در عرصه وی تیغ نظر نازده ست
انست انسان کش از [illegible] هست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خالق [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]

در عاریتی جهان اگرچه دامی نیست
چون خانه عنکبوت در راه مگس

صد سال اگر بمانی ارامی نیست
علم و فن خلق جز بکامی نیست

در کو

همایون

در کنه رسید عقل نتوان یافت
تا سر زند از نوای نغز سرّت

راهی که بجهان بسعی نتوان یافت
بوی نه ز هستی خود نتوان یافت

عالی بهمه و هر چه هست اینست
آن نور که در عین یقینست نیست
خود را تو ببین خویش که مقصود اینست
مقصود ز لا اله الا اینست

این جلوه گری که در صفحات دیدیم
نتوان خبر از صورت آن نیست
تا نشناخت راه صورت اما او را
حق تا قدم تو اوست نیست
با دارم که نشناخت شیطان

کس غیر خدا امیر بیک تو
چیزی ز ان خلق میر تو نیست

در قفس رفعا و جا و انکه
مجنون نظر کنی بجز سنگ نیست

مندی

خود با همه و لیک ز معصال بش دل است
هر کس چیزی بتقلید حالش دل است
بنگذر که هم مندی بیادالی گفت
عین دید دیدنها کاش دل است

خوری دلم چو گلیم چو دودست
باهم خبر و شن از من چه دعلت نیست
گلش نیست دل اهل و خاند بدو گله
بیکی چیزان شد و بیکی ازان نیست

از صفت این مقصد اسم ترتیب
این واضح در الوجه سرّ است

لیکن از صد یا هو ذات کفر
نادافعه کوست صاحب و اقوت

عاشق گشتیم ترک عقل و دین گفت	نه صبر و قرار ماند نه گفت و شنفت
زنهار بسوی حق کن از خود وانیست	فراش شد خلاص ور و ما را رفت

یا دولت دم از انکو ز ازل عهد گسیخت
در کان ز ما نشستی بنشستن آن همه کاست
یا صفحه چه او زاو صد چو صبح
در بحر محیط موج با جهش گسیخت

زان بسته حکمتش نکند موجودات
زان اینچنین که بنیاد زو موجودات
آن شیوه بخلق ز عدم بنمایان آرد
باز ز بنت ز او ز شمر ز ان با زاو داد
ما بهر زود و هم

ره رو که دو کون حز خرد و داشت	اسبد و هراس کام و ناکامی
آری هر کس که بسنتی پیدا کرد	با هر چه بماند دار اراسته

گر طبع بکند پیوند و با عوض حسرت
نه هیچ کس تیغ بس از ان
که مانده و حال مگر و یا دارد
آنچه زو بدر حال بعشق و نیست
و زود ز روز بی

زان باغ ز رب او دامن با شکوه
چون بنج او ز دست شب بار
ز نظر بکل رفته ز ار
زان از بر دانیم بسیار
زان بر دو بر دیدان نشسته

تا آمد در خواست در نثر حاصل	از عالم بدر یک اثر حاصل
دستی بنعابر است تا کام بری	با کرده در خت بر کی بو حاصل

گر عمر کسی نیست بدان خواه ای حبیب
در کار مشو ز رضای یار و رقیب

وقتیم همه وقف محو حسان حبیب
این هم و امید و ناله و زاری صیب

هر چند که جز عشق فراغ اندیش است
وسواس امید و بیم عقل و کیش است
یعنی که مرج به خیال کمدن بر دردست
با غم هم ملازم و مانع بیش است

تا گوشه نشینی گزیدیم درست
افتاده ز هر چه هست در عالم دست
ای غم تو ره مجلس شادی بربست
وی بیم تو با غبار و کامیدی هست

دل گشت به یک نگار از روی تو باز
در گلشن جان نماند ز بس در ده باز

نکته نشت بعد گفتگوی تو باز
هر گل که شکفت غیر گوی تو باز

هر جا که رذیلت شر یا گوسر است
در رویتی و حواجکیت و با عوس است
از نیست بشر گدا و منعم خواهد
وصف فقر من زعانت ناموس است

بشنود در عدن که نتوانیم رفت
بر بود دمی نغمه که نتوانیم رفت
بس چشمه عشق دودن او جلد برات
بشکست سبوی من که نتوانیم رفت

نرگس به نم حرینش یا بر دل باب
تا روز زر دلبر و آن دار دم

در دیده صاحب نظر ز دودا
گویا ز قبول حضرت بخت

بیت
ای خواجه رحمن قبض زمان خواست
هر کس نه از دست ابراهیم است

بیت
در انجمن بسط نشستن خوش است
او داد بت زود هر شکستن خوش است

[illegible] دل [illegible]
از داغ کهن زود [illegible] بهشت
از خاطر شوق [illegible] آن
[illegible] جمال [illegible] بهشت
[illegible] غنچه او [illegible]

[illegible]
وجه جهان [illegible] بال [illegible]
[illegible] اعمال [illegible]
[illegible] غم [illegible]
از خلق [illegible] بال [illegible]
از کوه [illegible]

نه غنچه سوی محول پرده در هست
مقصود یقین او ستار خدای او

گر حال خوش است مرد را ود بهشت
نه اجر ثواب ونه جزای کنشت

[illegible]
از خنده [illegible] زار [illegible]
[illegible] حقیقی [illegible]
[illegible] شوق [illegible]
[illegible] نهال [illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

آدم ز دم حق آسمان بماکست
بر دامن بخت فیض روحی داشت

هر چند که در زمین زمانی بگذشت
هر کس که بمرجع حقیقی واگشت

ازان

ان نان که ز شاهی ازمایست
این از رستن و مردن و گفتن ایمایست

خواهی که تو نیز نا ما بایست
اندیشه او در انجمن ما نبایست

هر رنگ که شود خلق نباشد جز او
مغز همه اوست از همه دشمن و دوست
یعنی که باختیار همه کار زاوست
در هر امری که مضطر افتاده او

با درویشان فروتنی دین دارست
با دولتیان خضوع همراه است
بی خوف و رجا خضوع افتخار است
امید و هراس ترک ادب دیده است
یعنی که بدرویش ادب دیده است

با آنکه فلک رکاب دونی آمده است
در جام حباب آب بتوان خوردن

بسیار بهی دیده سکنی آمده است
هر چند که از آب گذر دن آمده است

عالم که نعیم و نعیم و تحصیل توست
بر وفق شرح جز بفضل توست
هر کس که در او
این پادشه دائر و نه نیست توست
هر از بخت بساط تا ویل توست

ای آن اصلی که وصف او بسجده است
تا با خود به رده یک زیاد است
دیوانست آن من که در وبیت او
ان من که هم او وست تلقای حیات

یکبار عشق بده دار آن بخت
هر ما قصت لایق این دولت

تا گرده بر دو گرم عمر سخت
کس گم که ندارد بخت نهال ای گشت

آدم ز وجب روح او بادم فت
افتاد ز امکان بر آدم آن نبود

کان امکان آدم و جانم کا بت
ز آدم انگاه بن همه عالم تا فت

از همه جمع کاو در ره داده زند
اسکندر به کنی آب ... ز آب
شد از سر ایدر ز ... دوم
نقش ز تو بر ... راز دو ... ت
از تو زو امونی بیا دراوت

انعلق از جهان شب در ... بنت
از جهان ... در ... نجد
تا بوده ... نمود ار
در ز نقش ... نجب
انکار دو ... ازت

هر چه ز الحمد تا همه هستی آنبود حسب
بت از خانه تا الکه خانه دیرو تی

تا که همه را بیکدم عشوه و
بیکدم که چراغ را بر افروخت بسوخت

از بی نقاب العلو نهان را بست
از سر که او زنهنت بست
کان جان که از دل جی
ز نهند بر ... نهند از ... بهشت
از جو ... بر ... از

از همه جای ازنکار بست
آدم همه جسم و جان ... بست
دل را ز ... جسم وجود ...
از همه جان که ... بست
در عالم عا ... از

هر چند که هست دولت از نعمت و
بسیار ز مال و جاه مرد آفت

باری گران چو شد برون از رحمت
انبوهی میوه شکسته شاخ درخت

ازود

زرفرده زنبق راه ور زنده گرفت	دست اگر از چرخ جفا کشنده گرفت
آن خواجه که از هر دو جهان بی غمی	تا که دهم ای جانب بنشین گرفت
قران که کز قند بهم خورده و گل از رو	هرکس بجز بیم و حضور خود و هستی مست
دردو یک تن و شام جان بلبل از رو	عالم همه
خاشاک باغ همت و گل هم اما	زان ابر بهارست پسند همه رو
مالک خاشاک چمن بلبل گل از رو	زان ابر بهارست پسند اهل کنست
	در عرض کمال او در بر اهل
جمع آمده اند دوستان دریکجا ست	یعنی عارف اهل هر کس دل تو ست
هر وصف که دیدی وان یاد میگویند	تو فرخ خیال کرده ادکه همه او
دردی که ز رسد کسی جلال اش است	تا با قدم و نظر فرخ روی کرد او
او دو درد همه کس رسید جاش او	عکس گشته و جان بهم در بد خوی کرد او
خود زحمدیست جانشان است	یعنی آن که دل با وا آمد
تو عشق که خیال کن و صالش است	جان نیست جز او رانبوی کرد او
مرد ازین کس که گشته چشته چه	بی خوبیت اندیشه ادب ار
نقل آدم چو دو عقل خانم	چون کار تو با دیده دوانسته

مغرور مشو بطاعت و ورد که هست | گر زره بر در بر سر آن رو بهست
نفس بد اگرچه شد دلیل گهست | هم داشت ز شر انا خیر نکهت

نیک و بد ما بکف غبار ره صفت
غم زخم و اندوه که زناکه زند
کار ترا زوال و در دار عور
جز بکس که بهمه حسن سابقه هست

از نور غیب در دل آن نیک صوب
از نور حق ز خوبی آب
و دیدم و بکمال از حی است هم
بارینه جان ز از حیات زبون
ور نه خورشید همه سابقه زبون

هر سو کم و بیش هر کجا و سنا هست | الله کلام آنجا کا هست
قرآن که در دست گفت و کرد هر کس | ابلاغ رسول است و کلام الله

صفت از خالق برنور و رجا
صفت از خلق بهر خوف و رجا
رحمت از رحمت راغب
دائم زبون حبیب
بنعم ... وصل ... جان

در صدر عالم آسمان اینجا
در رحمت ... و بلای جان
... زان
... ز آتش

آنکو همه در خوف و رجا بارها است | ز انانی و آدمیگری بحیرا است
کو بحضر الخیر بود شایسته | چون خر کار دست نیک بخت گو است

گذین

کشا میت از آن کنج قناعت … خوش نیست تو ظلم و فسق و طاعت
انجاست ترا بهشت جاوید … کازاد شوی ز خویشتن یک ساعت

این بود امید و بیم نیست آنست … کار تو به نیک و بد نظر چون عیانست
این نیست که کردت و لیکن آن دانست … جز تو زین مانع که عین هر چیز و
یعنی که تو تا توئی بقوم عملی … حق زین مانع منکر علت
در حق چو ربی تمام بعیر دانست … امر معروف و نهی منکر علت
… امر تو بعین کار و نیم گفتست

هر چند ز فعل مشکل اما حاشا نیست … هر کس ز در صنعت و چه چند نیست
هر جزء ز بیت کار و باری دانیم … غرا رکوئی ز خاص ز آنست

از غیب وجود تو کلیغا البت … اغیار نبود در آن خطاها تو کجاست
عالم بطی نهاد و تست ای کی هست … آن مسئله سوز خویش چه ابتغای است
در سر اجری وطن بهر عین هم … من چون شنید ظلمت و نور خویش بیند
در چهره ی و وطن وهر کس هست … تا چند خطای من چه و اتو تعلی است

عارف ز پی خیا لها الم بیت … تمع ره او بغیر وجه الله نیست
دوس اسپ امید و بیم از خلد و جحیم … الکشف دارد از حق باد هم نیست

این نفس که عقل من بزند آتش کاست | هم اوست که در خلق جهان بدنام است
کز من بجهان ظاهرم پاکی نیست | در باطن من تمام عالم رسواست

زداد و دهش رستم و فریدون علوت
جز کار بسی از نبی زره علوت
نبالته و زار و درد و دو کلوت
سخا سخی و عالم و درد

بر صورت ما سر نهانی است
در سینه ما اسیر بسی در راز
ما را همه جسته توانند و
گر جو بسی

عشق آمد و جان درد پرورده گرفت | وانگه چو شنید ناله‌ام خرده گرفت
دل را خون کرد و نفس آزرده گرفت | عودی بر عود زخمه زد در برده

لعلش ز لب مسیحا دم درو ست
جمعی ز آن حسن بهمه محبوب
در روی خیز آن و رام
از رنج قصه بس او
صد بار جان ازده

ز هر زار است
خوش از لطف بهمه محبوب
بسی دیار و داد جمع و الف
بسی صبح عو و دو
از ره بسی رفته و در
حبیب

هر چیز ترا ز ما سوا معلوم است | دانی همه را ز خلق تخصیص معلوم است
خود علم نمیرسد بجایی که خداست | خوش معلوم می‌کند که مخفی معلوم است

ما یکن

بر تخت نشسته از معانی نظر است | عود آنهر بل بمدد از نظر است
بی هیچ سخن بر عالی دانهٔ او | بنگر ار حکیم صد دانه نظر است

هر عشق که اوج معنیش نقطه است
خلع دو لبیست کز تبه گزیده است
در دیده اهل عشق لعبت اینها
این سلطان ایمه جهان محترم است

عالم همه در قبضه قدرت او
محو و حیران هستی مطلق او
یعنی پس ازینجا وجود کنهش
آنکه آزاد است که مستغرق او

ان آنکه از ازل که در داشتست | اف از عمر مختصر داشتست
پیش خود انجا از خود کم بیست | از دربار بست پیش زر داشتست

دل دلبیی که جان تواند داد است
وز هر خوفی امان تواند داد است
او می تواند بتو نمودن همه کس
عین بیست که زو نشان تواند داد است

هر شاه که بوده است در عالم وجود
نبود بدل از ذات خداوند است
آن ذات در آینه تو صورت است
یعنی همه کس تو جلی خود کن بوست

ازباغ فلک شراب اورده است | صاف زلکه درت حجاب اوزهم
الکن تو در جهه خویشتن دانم | باهر که بحکم کینه جواب اورده

عاشق را هر چه آرزوی جانست
آن در جانش ظهوری از جانانست
با گریه و زاری و دعا میطلبد
چیزی که درو رست بلکه او خود آنست

این شکوه و شکر راه داران بیرونست
هم در تو جوابیست نه از بیرونست
ابلغ همه هست ناطق اما گویا
زان ره که بیند و دارد جهد

نغز تو چیست جمله جمع نه بیرونست
شغل تو بیش از همه آن بیش از اوست
از تو چه چیست خبر جان بیش از اوست
از او سخن رانکو زجهد دارد و

هر چند که خلق دلربید است
زانگونه که با دلبری انگیخت بهشت
کشتی زد و اندر ره دانست نو
آن کرد نشست با روان باد گذشت

تا تو ازل آمد چه جهان حضرت
در عقده زبن آمد و مسلک جاهی
ان تحت از تو حب همه
نعمت همه سرو اندا حسب
تا که نظر شفیع

در کار ره تعیب نظر بر در نعت
ساز او دل حسب تنجیر است نعت
صفت همه بموج چه گرد
تا رود دل با تعدم هم

کرم و شه و ابن لولاک است
زیب و فر خلق را ز فقر است
در بی خویش از نکبر بیا کست
هر شجره که هست اصل او در خاکست

هر کس

هر کس بگمان خود و کار حقیست
یکبار تو منگر که شنید خلق بر کیست

چیزی دگری راز دل است درست
گر مدت شد همه گیر ازیست

از خویش گذشتند رو براه ازلست
یعنی آیت پادشاه درویشیست
از درویشی مراد ازلست
بل استحقاق عز و جاه ازلست

ای نقطه خود کسی این دو آیت
غافل زین دم اول و آخر نشناخت
او را خواهی ز وقت خود دور مشو
غایب نشناسد آنکه حاضر نشناخت

بر عجز جفا آوار فرد است
در حق زنی درک مرا بسند و

بگذر ز دل خویش کار بند رد است
بیچاره درین میان زبیر گذشت

من آنیم و آنکس که زما گوید نیست
از معنی خویش خلق خود آگه نیست
خالص که با او هیچ ریا نیست
ایم و منفعتش بر ز عبد الله نیست

وانکه بتوتن جهان انوار معنی است
دل برده عمر در بعض ضایع
در جست
که فنا از خلق جمله ما الاخبث

در مشرب آنکس که معمار آمد است
ای گنج خوش آمدی و بی سکنیست

علم ار تعین ره نباید جست
هر چیز بر آن شاه ندارد دست

جز خود نشناختم هر چه بدیدم در نگریست | در آینه جهان کنار غیر بریست
چون شیره در غیبت خود شد منیر | غیر اندیشی دلیل کوته نظریست

کز لطف تو خالق بر است
رعونت همه محو و کار زین جز است
بفتحه اخلاص تو باز است
کو آدم ... این نعمت است
[illegible]

قالی نه بکس که جز آن نان دهنت | حالی نه بخود نکرد در حضان جان دهنت
آراسته نه زبان و نه ساده دل | خلقت چه کند خدا چه ایمان

در پرده رازانت هم آواز کرمت
اعضا پیداست هر تک و نا کرمت
یعنی تو اگر عاشق صادق باشی
گویند زغیب بر تو هر راز کرمت
[illegible]

ره یافته آنست که هر من من اوست | کم گشته کسی که خود نمائی فن اوست
هر کس دارد کشف و کرامات هوس | آن تو جه کم گشتن و کم کردن اوست

علامت بی بصریست

طالب

دار

راه رو راه حج را ده جز دست آن سست
ور نه کس را جز هشتر کو ما بود

افتاده نظر به سهم آن غافل سست
کو مانش که غنچه نیز زبان داش نیست

سو تشبیه با صفات اجزات ترکیبیت
در ذات کدا و یکی و کلیت و تشکیکیت
با وی برد و کوهان و دم و سینه و نسبت
شتر و بگفت اشتر است این و

سرکش غم اندوز نخوت
این همه هستی سر ز غایت سور ز نخوت
تا دل داغی ز غایت فرداش داشت
آن خوش خنی کریم فرد ای داشت
در آتش غم نیز از فرد نخوت

از آن از آن گر قل درجان گفت
او بود از ابعد در حقیقت ناطق

نیک و بد عالم سبب سیاق گفت
هر چند چنین این چنان آن گفت

هر کنج در آن مقطع عالی والیت
گوش دلش از نکته حالی حالیت
از شعر بلوغ حالتی می یابد
شعر و رند خرابات قالی قالیت

کس را صلهٔ قرب صانع نیست
صانع به همه تا نرسد قانع نیست
صانع به سر کدا با اما
زینت بزم
گنج شاه رود و بلنج او صانع نیست

صاحب کرمی با هر کس اگر است
بس صلح و تواضع ز شان حجر دو

کو تر نظری و رس کشته اگر است
بس جنگ دگر سبب آن

ای خصم تو هر سخن که گویانی ست در شعر که عشق زهره و ماه	ما را همه راستیست بر جای درست صد زخم رسد که کمترش طعن بتست
یا رب مقصود تو زود و دیر بس جست ره جوی و حیرت زان ز حد بیرون است تن خویش را بست و وصال یار در ان همه بیرون ازین بند و ارباب این همه	ره بد رود جست ز همه عدل و همه بیرون است در کلمات کلم و وصل در کار است دانای دانا بیرون است چو همان ... از همه ... بیرون است ز کلم خضرا
خاموشم و محو که نه غایت نه جست پروانه روح را ز شمع دید آ	که در سخن وفدای چابک و جست هر چند که پر سوخت پرد یکر دست
همست بیست هر چند که زین ... و بنمست ز او ... است عشق ... کامل است جست	کشت ... خاک است نشستی جسنت ان گاه بجهت ... و همت ز جهان ... عقلست نفس ... است نفس نیک ... علت است
توحید تو که غیر دیدن داد بست در فاتحه اهدنا که خوانی بنمان	داعی و محب خود هم غم جد نیاد بیت در پی انکه قل هو الله هاد بیت

فرخا صوفی که بر در عزلت
هر جا رسی و منزل خود دانی

با مات اگر چه بر نخورد از حیات
آنان که در ره سر ما نشان یابند

یا رب کرمی که دست بطلخواهی نیست
روزی که بغیر کاری و درایی نیست
گفتی کنیم و لیک دوزخیم
گلخن ستیم که آگهی نیست
خبر آنکه کنیم نگاهی آگهی نیست

که بینش از رخش آشنایی می تاخت
یا ربم دیده دو کون کم می پرداخت
یعنی در خلق مذهب و ملت و کیش
حکیم بشناخت نه دیده بنشناخت

عاشق اگر که در جوشش از وی افزون
گر این صنم از سبو زدم باک نیست

هر طور شود هر چه کند شیخ است
در داوری همه کار ز روی انگشت

از بیم و امید این بد و آن نیکو نیست
در دو سرا است غیر محبوب دوست
فارغ ز دو عالمم به یاد تو بعیش
هر جا که رخ غیبت دو هم سوی او

سبحان الله که طرح صد دین انداخت
در یکهمه شور و بس آیین انداخت
در عالم نفس لطفی از تکیار
عینیست اختلاف چندین انداخت

درویش که گر به صلح ملکر دست
خلق به جور کار سهلش گیرند

بخوش لطف و قهر را در هم
گشت نسبت دو کار مختلف انگشت

بی صبر اگرچه کارها آسان نیست | ما دام که چاره غم کنت امکان نیست
با اینهمه درد عاشقان آرام | زانست که درد عشق را درمان نیست

خوش آنکه همه خلق مسخره را از دست
بر ده را از رخ تو ز لبان شب
بس آنکه ز سر مخمور بنمی را از دست
جبار حسن [illegible]

بر رفته و این ره جان در دست
بر من آن او که ز لبان
کس که است بس بهر
خور در ره سر خون از لبان است
آن که لب ما هم

مغز شخص است فعل دیگر بر تو | آنکه خند هر دوستی و دشمنی او
بسیار دو یار کرده ای و یکی | روزی صد ره بهم شده دشمن و دوست

کس که من آن یار دل آن ز من نیست
بر خود که او از دل او دورست
از من که تا جان بر من نیست
و هم ز من عیب ما او نیست

ما که خود ز یار عار ز ره نیست
کس که بر ز آن نیست
ز هر که ز نقش این کل و جان
ز آنکه خفته است این نیست

هر کس که کنون غنی اند و خدا | در هر که رسید چیزی آموختند
یعنی آنست محرم راز خدا | گر ز طعنه کار خلق لب دوختند

کاو ز جهان

کافر نخدایان که نه در کوی تست | با اگر هم ز دهان مرکزیت و کوت
نور خورشید اگر کند نوز چراغ | نفخ خورشید حزن کند بر او

هر کار و فقی که در جهان لعل ز تست
سر توحید آنکه ملک نیست عالم
چندین زر و سیم و زر و زاده و مرد
با نحا موشان خویش بحیی در بخت

این فرق و تفاوت که کرده با الغرا
بیش طرف همه یکی فلغر است
یعنی که حقیقت و معانی آن همه
مغز اند و پوست پوست اند مغز است

رحمت که اگر تو را طوفست | زین تن نوبنوا هوای دل را جوفست
رنگین ز بر بزم زبالای در بخت | زیرا که تنش ای وصال اخوفست

بهوا فغان دل را

حق بیشتر از زاری و لغار ترست
قست خویش داری
این زهد و صلاح خویش داری ده بدرد
اوفکند خدا اهل فضل از پرده بدرد
و زنده دام تو هم گرفتاری تست

هر نفس که نفس تست حسن تست و جبه
این زاکم دید با ازان کامی جست
جون از تو تو یی برفت یعنی که صلح
حق تست که در تو ناله مدح هین تست

در حسرت اشتیاق عشاق است | چوران ظهور بدبس بیوست
بی آرامی عاشقان ز آرام | از درو قد افراخ حوض نر آن گشت

با جمله یکی بودنت انسان شدنست | در ذره آفتاب تابان شدنست
عین همه و کعبه توحیدی | این ترک جهان غول بیابان شدنست

مادام که از زخمه [illegible] ماه و منست
[illegible] سخن [illegible] و چمنست
ادراک [illegible] و شیدا [illegible]
[illegible] این الم و ذوق سخنست
نغمه [illegible]
و طبع [illegible]

[illegible] سلطان اندر
[illegible] آفاق اندر
نغمه حیات نغمه [illegible]
نغمه همه موج [illegible] اوراق اندر
[illegible] طبع [illegible]

هر فرع بغیر اصل خود در هلکست | هر چند که بر اوج فلک چون ملکست
چون از خاک گشت آدمی را طینت | قعر چاهش به از فراز فلکست

[illegible] از زر و زیر [illegible]
[illegible] عالم [illegible] جبر [illegible]
[illegible] از عز [illegible] آدمیست
[illegible]
[illegible] معتبر [illegible]

[illegible] کمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرد آن که بگریزی جای که برود خیال | آگاه شود بران خطائی که بدست
یک لحظه هواست بر سر و وهم و | کیفیت تو مجو جائی که بدست

ارطول

از طول فسانه سخن فایده نیست
از طبع جهان لطف سخن ناطق ره

خود در سخن زود و ملیح فایده نیست
از حرف زبون سر سخن فایده نیست

مالک که نصیبم ز خوش سخن داده ست
دایم دو وقت که این پشت و آن روست
کز شکوه و شکر کین بد و آن نیکوست
کاین هر دو مجبور جبر جباری اوست

هر چیز که این شست کمان گفت او
وان هم که نبی راز دان گفت اما
گوینده یکیست و بد و نیک نگفت او
این گفت که من گفتم و آن گفت او

ما را ز علمان دگر جور رسیده ست
در باغ هزار گونه گل گر شگفد

به ما که ز خوش تو ادم و درد است
بلبل انگیز سخن گل خوشتر نیست

ما ملتفت رود دگر هر دو دگر عیب است
از خود شنود کنید خود در غیبت
از خود شنو دگر شخص عالم داده
چندین اعضا که آن تن را در حسابست
هر یک دارند و آن تن را در حسابست

گفتم که مرا عیب تو جانا بنمای
دو دیدم بکن از خود که مرا جان بنمای
یک نکته دهان تنگ او و ردم خطا
کان نیز اعضا و هیچ زبان ذاتی

نور درون و نشاد ز مکه و سعادت
هم لطف کرد و باز کان خاص فم

ز ریک و مه دی ز انجمنه کف و جا
هم داد خبر ز رشت زنگ سخا

در باغ جهان که غیر زندانی نیست	ارباب خرد را لب خندانی نیست
هر چند که پیر را جوانی بخشند	ماننده برد بهر چند آنی نیست

در خشت نسبتنه خفض بست
کمان شکستن در دو ن از کمان عزم بست
سر جمعی و از خواجه بسر رفت
سری ها در بابت از جنس

در راه بیفتاد را دو در اراده
کمان داد رب دادر و میل را اراده
نخستین زلیخا بان عیان می محکم
شعر صوفی صاحب کاره بنیت

شاخ که ببر رسد بس اندازه خوب	وانکو نرسید کرده افراز
یعنی که درین جهان کل بعمل	بالغ بزیبا زو طفل با ناز

بنده و زر بنده و بس
بس ضد محبت طرفین ربا
از صفحه اوراق طریق نشود
سبحه جنس که عشق سوق ربود

بهر زنبیل ها که در اسبت
بهر زر ها بدر و زر زرد
در راه برد جز بس ادب بنا
با همت زر بسی خود رود
خصم از زر زر

کار عاشق که در نظر باختن	از ننگ هوس اسیر دا جست
راز غم را که بهل حاصل نشود	در بیخی صبر جو حوصله ساخت

گو

حسن ظنت با خداوند است
هر کسی را در درون محرم کشتی

هر دو فت خوش اینه و مانمود است
پرون کس و مارست و هر بیست

نوری که درو دلون بهجو دیدی آید
همچو ما از درون نکو دیدی اورست
یعنی چو بنود حق شناسی اورا
حق شناسی قیامتی کان باشد او

بازیست هر دینی و داد اش آیت
کوتاه نظری که او ش آیت
چون آمده و رفت همانا اندیشه بود
بدانست که مبدا و معاد اش را

عمر جاوید درشناسایی است
ال الحیات و ظلمه کش کرده

ان اثر را حضرت بیان است
مبدا ان حیات و اعمال است

ختم چون خورشید و عالم همه
کان خلق وی و نعت وی عدل و قست
یعنی چو بنود حق شدی واقف حق
پس روز قیامت تو موقوف است

هر کس بستضلال البحر رودست
اینک لا حق ... کرده است
گو بیند که دیو آدمی را گم کرد
حیرت ادم که دیو گم کرده است

دل محو غیب گاه دریند و رفت
در خاطر خاک ... کرد آکنون

پرون رخ هر استعداد دریند و رفت
دریا دید گرد کرد دریا در بند و نفت

عالم که عبارت از مکانست و جهات
خالیست نه از من و عین تجلی ذات

شادیم درین حیات از ذکر ممات
ما منتظریم تا بیابیم نجات

[illegible] راز و دراز است
در جستن [illegible] ز کار دو عالمست
فرزانه [illegible] ز [illegible] را امنست
نیست [illegible] و نگار [illegible] است
در عمر [illegible]

[illegible] منظور نظر خواست
تو صفر لا مکان مکان [illegible]
[illegible] بعالم [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible]

هر کس پی ظهوری از جانانست
اما غیرش آشنای فانیست

آرام ندارد آدمی جز با خویش
هرچند که روی او درین آینه است

[illegible] در [illegible]
هر جسم [illegible] در [illegible]
هر چند [illegible]
[illegible]
عالم را [illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چند [illegible] بالقوه [illegible]

هر کس که طریق رهروان یاد گرفت
شاگردی و استادی را باد گرفت

بس ابله بو الفضول کز بو الهوسی
خود را بقبول گولی استاد گرفت

اربعم

در عالم خلق و مبدع نقش او است
هر رنگ که آید کم کار او بود
نیع و مر روشنا در وضع نقش او است
این قصه نگفت ... بهم نقش او است

هرچند که مرد دردی کار رفت
هرچند که ... سر او بر علت
چون درنگرند سر او نهان دارد
آنان نخود را چگونه نهان دارد
گوهر چکیده معروف خویش است

این عالم را و هرچه در دی زاد است
گویند زنکار خانه ایجاد است
آنکس که رضا نیست قضای او را
یارب یارب که یک دام استاد است

از غایت حسن عالم آشوب تر است
هر روز منم از روز دگر خوب تر است
در خط طالب را مطلوب تر است
نیغی بهم از حبیب محبوب تر است

دانی غرق را که دید و دیدن حسن
آنکس که زجز و راه بر کلام انداخت
آنکس که زجز و کلام مبارک
کر اوست تمنای تو جز و خسته ساخت
گویا بهم و با هم در باید ساخت

این صورت نه مختلف که بنگیست و نیست
بیچ صورت نه مختلف که جز من پیوست
یکتای یعنی که جز نجاد دیدار ...
تهدید آن ... جان نجاد ...
آن صورت رنگیست و معنی بی صورت

هر کس شعین از غیر او نیست
خلقی بگمان نکند گرد در حجره
عاشق همه کس شوق بعین دوست
حقی بهم غیر است زان سبب محبوب نیست

توحید دوئی گران دوئی رو دانست | هر چیز که گرد و گفتیم خود دانست
این راز الست نگوید کس دانست | کو بیخبری دم از بلی زد دانست

کس یا دارد لب
یا عشق نگار در دل ما زینت
ما را ز غمش خنده بر روی دهان زینت
بین کار در ... زینت
در شب ... ز غمش [illegible]

... زینت
یا عشق ... زینت
از ... لطف ... پاکی
در گوشه ... جان ... زینت
جان ... [illegible]

هر کس که نه در عالم ما انداخت | لم گشت و وجود خویش از پا انداخت
منصور که گفت آن اناالحق شد رفت | او قطره خویش را به دریا انداخت

... نگار و زینت
هر چند ... عجیب
از ... نطق ... درد و
بین ... زینت
عالم ... [illegible]

... زینت
یا ... زینت
... ز ... ان ... ز ... سوز
نعمت ... زینت
ز جوان ... [illegible]

آمد پیری و عشق جز برنا نیست | ما را ز فسردگی او بر و ... نیست
چون میوه شیرین که بود سرد خورند | چون وقت خوش است یا کی ... ما نیست

حکم

حکم ز توحید چو بر انجام رفت
تجرید برای انقطاع خلوت

از برش آب و گل رنگین کار رفت
علم ملک ز بیم خود طمعا کار رفت

گفتن نیکوست
انداد در عقل دوست
کو از طمع رهاند و اخبر درو است
گرداند و فلک شفقت نبود دو دوست
بلع شمس تست و لذت ارزش تو

هر چند که منبع دعا قبل و افلاک است
در رهگذر نعمت او خالی است
سنت سازیت نیلوفر ابلد تو
زیرا که نباشد ز اکا دین گیت

عالم را ز در رقص که او یار صحبت
بنشینم زغم ذکر او دیده دو لب

افعال نکو را چو نکو یار صحبت
خود آنچه زاد و ذکر او یار صحبت

هر کس دیدم چو عیدار دو دوست
در نظر بتی عشر بتا نشد رسوست
در نظر هر دو جهان مینگرم
هر چند که در هر دو جهان در پرده
حیثیت که هر کرمست در پرده اویست

دل غیر تمنای تو نتواند داشت
دیده بجز آرای تو نتواند داشت
ای قوت جمال تو دل و دیده من
غیر تو کسی جای تو نتواند داشت

کس کیست که او نه آشنا بر آن جو
نو نی نه بر و بلیه ز جانش آشنا

آن مظهر اوست که بدو کر نیکوست
کاو شناس ابد او منکر اوست

عشقست [illegible]

عقلست [illegible]

نوریست [illegible]

[illegible]

فانیست درین کرچه طبیعت چه حیثیت
هر چیز که پیدا شده کم خواهد شد

جز تار که آنکس که خدا کشته نعیب
یعنی که ببین ایدم و بگذار حدیث

[illegible]

ای حکمت را درخت نارنج و ترنج
ای ارنی فرع کشته فارغ از اصل

ارض تو حیه بن بنهفت و شش و پنج
ای سر هوا ترا دو بار بر سر کنج

دیما

دنیا نیرزد به کاهی و در وجاهت هیچ
عمرت دو اسبه در نشیب خارج
دانه نور صفت ادمی بحر درو
امل بهوس انکه تعب خارج

ارباب بیان خانه دل انسان گنج
ارباب بیان خانه هست جست و بیخ
هر نیک و بدی که هست خلق عالم
اندیشه عارفند خلق است شطرنج
از عرصه برون نرفته است شطرنج
عارف ز تکبر است ازاده مزاج
بازار کیا با اگرچه زد و باشد رواج
در کان نمک نمک ندارد قدری
هر چند با دست خوان شاهان محتاج

ای برده جهد خویش را محتاج
کز سلطنت جا ندارد و خود تو بلی [illegible]
کوهم تو یک سنگ قناعت و منهاج
ما ساقی و یکتم بنشیند معراج

دی گفت کسی که ای ترانه رونق نه رواج
صد جا حشمتی به او و نیک محتاج
صد جا حشمت ندارم
گفتم من نیز انهمه [illegible] علاج
خندان شد و گفت عین ازین علاج
کس پی نبرد و حمی و هر نعت بیخ
کس پی نبرد برون ز هر راه جست و بیخ
پی عشق چون نبود برون ز هر راه
عارف ز امکان ندیده سیر عارف
از عرصه برون نرفته است شطرنج

بنهم ده خاطرم و دانش فراج
از ما مطلب فراز در شورش عشق
از حال کمال که عشق که محتاج
ارباب سخن مجو بیجز مواج

عارف

داریم وجودی همه طور ... خراج	که غضب فراق گشته که ملح اجاج
هستیم جهان ولی دگرگون مزاج	بحریم ولی ز هر نسیمی مواج

سراج
... اوج
بیست ... همه ساج
خرج ... طلق
بی ... ان ... هیبت
دیوانه ... عاج
[illegible]

... ربیع
... غنچه ... بر
... ابر ... بنج
... جو ... کلید
... ابر ...
... سر ... بیخ
[illegible]

هر کس که جدا فتاد از عیش تو کنج	ناچار ازین بحر و تاب و شکنج
یعنی هر کس که جدا شود جدی دادی	گر از تو بخند که ناساک برنج

در کار که جهان که حلول و صحیح	هستند مسیح کی جمله فصیح
در دیده من همیشه سیل گردد	بینا یا از اچکا بغیر از تسبیح

هر جا بنده اختلاف حکمت و صلاح
عالم ز زبان جان مسکو به یت

هر جا بنده اتفاق صلحت و صلاح
از پیش منت کم توحید فلاح

ای آنکه فکنده تشهای ابریج
پنهان ز همه چون طنابان طرح
ای ذات تو از صفات عالم بیرون
وی ناشده وصف مانده با نه شرح

هر چند کنم درد نماز و تسبیح
تا گشته سکوت وجه نیابد ترویج
کمال خود را گر پیش عقل استند خفیف
صد مرتبه داده ایم بر خود ترجیح

دیدی سلیمان از و کرامت وضوح
می شد آن نیه رسش ماه تنگ قوت

دانگاه دو از ... او در لوح صبوح
لک مرج آنست کش پسند ممدوح

ای آنکه تو را طاهره عون ز راه روح
چیست وقتنده کمینه نهاد طفلان

زنار ف صو و نه در ذوق گنج
تیزی دو درشت میج و تیغ نو سخ

عارف بری از تعینات این کاخ	خلقش همه اندکند در خلق فراخ
هر چند که با تو نیست بدحجه بسیار	ملکدار ادب نکرد یا او گستاخ

گر عشق دمی برین چراغ تو دمد	هر دم صبحی چو گل بباغ تو دمد
یک شمه اگر بپای ازین بوی خدا	صد باغ بهشت بر دماغ تو دمد

[illegible]

ای راز تحجب نیز را اندر جود	گویا بپای راست بعد [illegible] برد
ذات تو منزه است از بیم هراس	ای در سخن تو گوهر زادی

اکو

ز لوث الله خموشی جو مرید
امر معروف و نهی منکر اکنون

مل هم هوای خویش در بندند
در سود و زیان غافلان گرو کنند

از خود شد خاش همه او میگردد
هر نکته و هر رمز همه او میگردد
صاحب همتی ز هر چه لایق دارد
کیست که گردد رسا و میگردد

تا نزا همه عالم آنچه خواهد بود
هر نیک و بد همه آنچه خواهد بود
ظالم خود ظالم گرد و مظلوم کشید
هرچند آخر بعد آنچه خواهد بود

حق با دست ستم و بار او داد
بسیار شام کسی ظلم کرد

هر کس را داد و زر داد او داد و
در مصر گرفتش و فرار او داد

در عالم دل که خاتمات افشاند
جز بحور و من فاصطوارات افشاند
یکتای بهار همه کس میداند
منت نیست که آفتاب افشاند

در دل از غم عشق ستم میباید
نفع غیرتش خجسته محرمی باید
همچون سلطان که در بلاد و شرع منطق
بعضی با فرح بعض مصر میباید

مردان نظر رشته خود دانسته
دون را به عالم زنم اعلام خواست

از خلق زند هر کس تو گرسنه
جمعی به برابر از هم خود داور سینه

سر تا قدم آنچه پیش پا کم دارند	پاکان ز دم آدم ملهم دارند
سمع و بصر و نطق بل اعضا جمله	هر یک در کار علم از آن دم دارند
[illegible] نعم [illegible] نعم [illegible] نعم [illegible]	[illegible] و داور [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هر مه که حق نمود عدل آن الله	از تعبیر عدل احسان آمد
انهار بهشتند بطبعت هر یک	دوزخ شوی ایکی زجر باب افتد
[illegible] [illegible] دارد [illegible]	[illegible] دارد [illegible] دارد [illegible] دارد
خاضع بهمه سیر بالاد آورد	یعنی رجعت بحق تعالی داد
زانروی که گشت چشمها را شوه	شد دو دو قوی و ره بدیا آورد

از آدم

انا آدم اگر نه از آن سر زد — خاکت آخر اگر تحفت ورزد
گر به در زنه صدف همه آن در خوشاب — الا آیت برآن ورق مدانکه ارزد

معشوق ازل که نازنین تو بود
در حجلهٔ بی چونی که قرین تو بود
سلطان یگانه بر سر عرش الست
مشتاق بلی که همنشین تو بود

در نقطهٔ تست ای که خود حاجتمند
زد دایره را مغنی وصل و پیوند
آن پایه که معراج محمد خوانند
در علم بصر چوبی نبود زین دلبند

مرد از خرد است گر ز آب و [illegible] خود — ور نه سبب [illegible] رنج آن ماه من زرد
در زر ز فلک اگر بست منحوس نیست — بس گوهر او در حسرت تحسین ورزد

کس با ربت چون وعید قایل نشود
تا حیرت بالای دمایل نشود
دل گر خالق که هست مقصود وجود
جز خوف و رجا به خلق حاصل نشود

مرد اندر وفا نپرید و نکند آن
مرد اندر وفا نپرید و نگذارد
در عهد عهد [illegible] گرفت و نگذارد
کار عالم که چه [illegible] گرید و نگذارد

چون صورت شاهزاده ها گردد — هر لحظه و بس به جوشش در آید
یعنی که چو غنچه تازه ورک نوا است — هر دم چو غنچه گشی آشنا گردد

در عشق که پیش باشد و پس باشد
گر کرد هوای عشق روی مقدس گردد

هم جمله بهم از جمله مقدس باشد
ور عشق همه را دگر کس رود کس باشد

سرگشته نشستند و بر [illegible] ربابند
بنهند بکار به ز [illegible] را بند
آن شیر شب نیز [illegible] بر ره وفا بند
از شب جاده نشین [illegible]

هر گه که سپرند خلق در این کوی نمود
هر جفت شه خلعت منفرد ادا و ربود
آمد بر خلق در بیم و هم
بر خیزد ز اعمال [illegible] نمود

از مهر دل خود اسیر غم نتوان بود
ناکرده فراش همه عمر خون نتوان بود

باز ز نیکی آر سیلی هم نتوان بود
در کوی قرار محترم نتوان بود

سر نامه نبشته در دفتر ازل دارد
جستیم خط جهانش [illegible] دارد
زارام شیخ کام [illegible] دارد
[illegible] دارد

ناکرده نظر [illegible] مهر دل و دم نتوانند
ارض زود و [illegible]
زین [illegible] خوره همه نتوانند
تا روح [illegible] نتوانند

عالم که خروش و هوس علم دارد
طیران طیور نیست در جوف سما

علام ازل با و تعلم دارد
علمت که بر هوا تحکم دارد

در عشق

در عشق اگر رسم بر صلاح افتد
ادراک درو بعهده لا افتد
کوراند همه ز بیمزی در عالم
کر بانک دانه اختلاف افتد

در شادی و غم حکیم شد دارد
غافل که ز العقد الدل بید دارد
امید حریص را بچه آید بیم
مانند ترازوی که او سر دارد

ایام حکایت که چه در غزل آیند
تا گشته نبات بارکش سر آیند
چندین غوغا و شور و شر عالم
این نکته باریک مرا آیاتند

جان در با بار او چه آرزو گیند
دل زین سودا اگر ز ارز گیند
کس را در عشق لاف عقلی نرند
خس ها دریا چه حیله و زرد گیند

کوتاه نظر حد خدا کم گوید
آن دیده او فیت اگر هم گوید
از تیره و در صفات خورشید بلند
با و زنگی هر چه جز ذم گوید

این شکل که از خانه گردون نبرد
این سیر براه سیر بیرون نبرد
بل هر که نه راه نهایت یابد
اینجا چو رسد مرغ چون نبرد
زانده وی که چون راه بچون نبرد

گر دارد خوان کرم حق زلید
نه بطن و نه ظهر خلق زمهر هلد
هر چند نگاه میکنم جز زینت
خانقه چندان اب ام و ولد

تا بهر نظاره ات نظر بخیزد	صد گونه حکایت و خبر بخیزد
مادام که هستی از سخن میبیند	تا راه بهیر وی اثر بخیزد

سبحان السبحات از رخ جز
ای کرده فلک ز روح خرد و
سلطان ربیع الناس ب
نغمه زنبید و از نغمه خرد
ز روح [illegible]

از رخ زیب زنده زار و رود
زین غم زیرا زبانت رهی
تا روانت [illegible] صنعت را افی
[illegible] نغمه [illegible] سکینه
از نغمه عمل وری ادار

صد سال اگر به دلبری در حرفند	در پیش نگاهی به دل و جان صرفند
با بینظر سیل ز کوران کوتاه	ایشان ز غیر قاصرات الطرفند

سلطان ربیع [illegible] باد و داد
در دامن باغ عاشق باد
سلطان در این باغ [illegible] زاد
گل لاله که داغ [illegible] باد

[illegible] ز بخوانه افتاد
که ای حق زنی ز دور بخوانه افتاد
تا کار بخوانه [illegible] اباد
ای ملک بخوانه افتاد
و از ملک از نقش بخواه افتاد

مشتاق در تخیل لرزند	نه جز و فدا کنند تا کل ارزند
قرآن که همه تابع او بینند و	صد غوغا هست اگر تامل زند

ادار

مادام که مرد محض حق آیینه بود
یعنی که باعتدال او راستی داشت

کس کش از زینت دل کینه بود
دل همچو بحر و شانه کمال سینه بود

از ما بر صورت آنکه قلاش آمد
یعنی چو آن درد مداواش آمد
گم شود از نقش بی‌نقش تیغ
تا جایگه کمال او نقاش آمد

عاقل ز نکار دم آگهی نخواهد
غافل همه آبادی و هیچ نخواهد
زانگونه که از زمره کشیدن درد خیم
وانوار وفور سیهی نخواهد

هر دم نظری ترا ز جانان آید
هر چه را اندیشه کنی و گوید

هر جزو و زر کی آینه آن آید
جمع مظهر شکسته کن تا آید

بی غلغله در باطن و ظاهر باید
حق را که ظهور ذات قاهر باید
این خلق به خلقت که در روی بمید
با دوست کش از غیب ظاهر باید

هر آیینه روی که دو با مهر بود
بیش او وجود دیدم زیانش ز دو بود
در فاید جمیع خلان ششدت
زنان بلندی نتواند بد بود

هر گاه ز هیچ بدی بد خواهی
هر چند سر آن شکفت آتش را

هم از رنج دگر باد نیکوی
بر در د شجار هم اکل آید

آن حسن از چه بنا از انگیزی بود	حکمت همه در بنای انگیزی بود
هرچند حقیقت نبوت دیدیم	غیر آوری و مجاز انگیزی بود
[illegible]	[illegible]
عالم همه درد دست و دوا میخواهد	از خوان کرم برگ و نوا میخواهد
گر بیحاجت نمیتواند بودن	درویش غذا اشتها میخواهد
[illegible]	[illegible]
شاعر که چو چنگ از انکار زند	هر کار زنان آدم از کار زند
هرچند که تیر تیر کج راست کند	صید و هدف و خصم کماندار زند

ای کار

این کار با غبار ریو و یاری نشود
وقت صیقل زنگار دروغم نایافت

بی غم به مه محو جان بیاری نشود
خورشید حقیقت متواری نشود

دل در صحبت ما ارض و سما محو شود
نار و جنت درد و دوا محو شود
یعنی صفت خدای اینست آری
عارف باید که در رضا محو شود

در عشق که طرح جانفزایی دارد
هر یک و بیاجری و بیزاری دارد
زاهد ز دو دنیا بجهان تنها
زانکان عمل چنین خرابی دارد

عاشق بر من ز جهد و عالم داد
ما داغ ز حب بحر ذرت به او

هرچند خود آرا شکم داد
در جوش نظر میکند و غم داد

پیریم و در ره نبرد کوکب بود
یعنی همه اهل اهل را مطلب بود
جانی همه طالب هم جانم داند
داند که آفتاب هم مشترع بود

عاشق هر گاه از سر و صحن کند دعوی
عشق آمد و بودیدش از آن دعوی
گویند زبان حال در مجلس شمع
از عشق یک سر نتوان دعوی کرد

عالم همه بهر جان و تنم میگوید
هر گاه از من گاه از آن ابتلا

علم دهر و کار رفتنم میگوید
خود آنکه بیشه هم منم میگوید

کوتاه نظری بمعنی کس دید | در گلشن دهر گل چه خندان دید
یعنی هر چند از خدا گشت فضول | غیر از تحسین خلق را نپسندید

[illegible] در
عالم همه [illegible] نوا [illegible]
هر چند [illegible] بیان
[illegible] غنچه [illegible] در
[illegible]

[illegible] خواهد بود
[illegible] خواهد بود
[illegible] خواهد بود
[illegible]

هر چند که علم و هنر و فن گویند | چون در نگرند ذکر دو فن الم گویند
این خلق در آن سایه که چون گویند کنند | زینگونه چرا بود و گر این گوید

[illegible] نغمه [illegible]
[illegible] بلبل عشق [illegible]
خوش [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] نوا آن [illegible]
[illegible]

[illegible] لطف [illegible]
از این خلق [illegible]
[illegible] اعتقاد [illegible]
[illegible]

از فرقت تو جز غم و شادی نرسد | از حق تا یاد می رسد
تا خنده زد | هم از ری سلطان بمنادی نرسید

امد

نوشند ز جام او صد نشوند / پر دل و درون تاریک دیده نشوند
یعنی که بر شیشه گر نگاه بیات / تا ظاهر و باطنت همه صد نشوند

هر لا الی ولیتی و زادی و مرد / بیرون ز جهان رنگ دل او دید
اسما بسلام اوست تا او سپرد / بیرون ز جهان رنگ با کوی بد
از هر چه هر که کس گری قصد نمود / حیران جهان رنگ و لها آمید
خبر عرش لقای خویش کرد اغاز بود / آمد و زشنید بود بحق و لها بید
بر وجود او در جنت و جود دید

درویشی دو دو کس ار رواند / از کان سلامت بزرگ در تراند
درویش شکوه کنج عزت زد / منع نالان از آه ای باید

آن جزو دو جزو و ماند بخود و در دو / تا ال که جهان گرد و شدن نخواهد
آن جزو دو جزو و ماند جهان ابود / تا ال که جهان گرد و شدن نخواهد
وان جزو دگر کل گشت جهان انتها / در گرد همه جو شدن نخواهد
خشم خسی شد و در با بود وجود / این سیر تا ابی و بتو عجب نیست
با آنکه بکیست هر دو / بل از دو جهان فرد شدن نخواهد

هر مرد گنگوی هر باز آید / تا او ز ستیزه خلق در بار آید
از بند کم مپرس الا سو به / تا بشنود و بیان شد باز آید

در منقبت حضرت سلطان [illegible]

ای خاص ترا انعام دوری باید
دوران زنهفتگی مروری باید

آن لنگر کز انتهاشان می‌دارد
در تقلب مشتری صبوری باید

از نور [illegible] نواز نیستی بر
از عقل و دین [illegible]
ای از دل [illegible]
از [illegible] خضر [illegible]
خورشید [illegible]

ای عمر [illegible] دور
از [illegible] [illegible]
از دیر [illegible]
بیج [illegible]
[illegible]

تا اهل جرده بر قدم ما فکنند
دوران فلکی جدو تش از پا فکند

هرچند که خس را بر چشم بری
بازش ببرد آب و بحر افکند

[illegible] بعون [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] منصور [illegible]
[illegible]

از هرچه بعالم تماشا آید
باید که نظر منظر ما آید

در نیستی و هستی خود بند شو
خود جهت دی که آن زود باید

تا گل ز نزاهت تو خجل میگردد — هر خنده بر رخسار تو سنبل میگردد
صد حیف اگر خار بگل بنشیند — نه رنگ گل و نه بوی گل میگردد

این خلق که در دین عیار و حیله
خالی ز حقیقت جهان ارزانند
جنبش نکنند جز بدنبال مراد
اینها همه گاه گوهر پای امانند

آن نیست جهان که گر خلف فوج آید
بل قلزم عدلست که در موج آید
زان عدل بهشت وار گنبدان آید
گه اوج حضیض و گه حضیض اوج آید

عشق تو ز در فراز گیتی گنجد — نه در گلبن و صنعت و صفتش گنجد
سبحان الله لیس حرارت او — نه در گیتی نه در نهفتنش گنجد

افلاک بر جانی نه فر و جی دارد
هر چند به خوبی دو به جی دارد
مقصد همه انسانست چو در نیست
هر خطره صوفی و هم و هجی دارد

دانی غافل که جای از خط آباد کنند
آن دم که جلال صبح بنیاد کنند
از خواب چو خفته را آگاه کنند بیدار
آهسته چو بر خاست فریاد کنند

هر شش که به آن کار افتاد — در عالم دیده بر انجام افتاد
حالی به در آتش تماشای کسی — بسیار جگر تخم و خام افتاد

آفاق چو جنت قد خوشی دارد بلبل بفغان آمده و گل خاموش	پیش آنکس که عقل و هوشی دارد انجاست بیان که کم کس گوشی دارد
[illegible]	[illegible]
این عمر زنده‌ها نفسی می‌گذرد زانگونه که گرد باد اندر دشتی	گویند ز کسی و ناکسی می‌گذرد بر هم بچه گل و خسی می‌گذرد
[illegible]	[illegible]
عالم چو شراب استقامت نوشید شیطان لحد عشق و ملامت بربست	هر علم که بود در علامت کوشید آدم ز دم عقل و سلامت نوشید

از آن

اینان که ادراک از نهان کردند / بس لاف و بلا در در دور گرفتند
آن جامه را اندر زر عرفان کردند / تا روی بدوش ز کفر ایمان کردند

عالم همه دردست و طبیبی دارد
یعنی که محبت حبیبی دارد
گر نیست که از عشق درد و دوری
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

بی نطق نباشد ز حق و حق دارد
در نعت بعد مطلق دارد
زان گفت که انطقنی الله بحق
کان نطق نیافت گر دم حق دارد

جز ره که نگار جاز بافته اند / دیگر همه راف ز بافته اند
سبحان الله را ز خنده بر دل / لیکن عاشق همه را ز بافته اند

تسلیم شدی اهل کمالت گردند
طغیان کردی ناقص و ضالت گردند
ابن آدم و دو نوبت حر این گر باش
هر جا ز هدایت و ضلالت گردند

گر سوز غم من از سقف بگذرد
گر خوشیلی از رحمت در بگذرد
استاد و گناه جهنم که هوا
گفتا بنشین که زیر بگذرد

چشم تنگ زبان بکر دو به سر برد / گو دشمن آکس را ز هموجه برد
گو برای که بنده غول انشا / کو مقصدی را به مقصود برد

اندر ره عشق چه بالا آید | این جذبه کمر ز حق تعالی آید
از چه نتوان رسید بالا انداخت | باید که درین چه ز بالا آید

[illegible]

در عالم اگر زشت اگر زیبا بود | اسباب سخن گشت یکی تو نا بود
کوتاه نظر نیافت این مضمون را | ورنه چندین چه حاجت غوغا بود

[illegible]

کی در ره حادثات کامی بدهد | بر قطعه تن تا ز شامی بجهد
با دور فلک چکار و سال و مه او | ان کامل وصل کامی بدهد

عالم را

عالم را که این خلق در روز بود — صاحب نظران بیک سخن بر بودند
بعضی از کجا به نزد ما روز قدم — رندان آن آفاق را هم بنمودند

آنانکه ز خشم خویش حوالی ببرند — لعبت که بر خلق به انسان تازد
در هر نظر از مرده جهانی ببرند — هر شکل که در مخیل امکان تازد
بر تربت ما که آسمان نظر است — ور نه حیات آنکه وقت خلاق کریم
شمعی آرند و افتابی ببرند — کو ردو کلو ریشه و پیل و جوان تازد

صاحب نظری را عزت از دل آید — فرض همه خبر را الجیل داند
گر کرد ثنت از مقام صحو ار — نامرد رتبه و تنزل داند

بس کوی که از زمانه در عطلت بود — بهر حسی ز ان شد دین برخیزد
وانان که خوش لعبت آبادی بود — هر راه که از دل حزین برخیزد
بعضی که بی کرد سخن کردیدیم — زانگونه که استغفار نه تا آمد
بسیاری او فضل الهی هادی بود — هر کرد و غبار که از زمین برخیزد

کشور جهان الصفار جابر ابرد — هم صورت حال شور جهان را برد
ابر چشمه ز رحم کلنگ بود — ابصار تو چون گشته ابرابرد

علیم

از بهر دو مهر گنه نباید کرد
تقویم چو دید رو زانتی

وز عالم انات سفر باید کرد
در راه حسن تقویم نظر باید کرد

[illegible]

[illegible]

زان پیش که مرد صاحب درد شود
آخر چو بگشت صاحب درد نیافت

هیچ خواست که مطلوب نداند شود
جز تعزیت کتاب از صد فرد شود

[illegible]

[illegible]

جز عشق که اوست آشکارا و نهفت
هر کس که وجود از عدم ... کرد

هر چیز که هست محض گفتند و نگفت
خورشید توان شناختن ...

کرد آورا

گر آدمی راز فسق درگذر کنند | از تو ایمه گرا بر جمله کنند
عصیان را طاعت نمایند بدست | سازندگان سرکشی و بس حلم کنند

ساقی می و می‌پرستی پیدا کرد
زان می که هر خورد مستی پیدا کرد
بکلی همه کرد و هستی خود را تباه
یکسان زان نفی هستی پیدا کرد

در بیع و ستام حال الخلق اعمی بود
آشنائی چند را نشنیده بود
اما نشناخت بعضا کس ما را
هرگز نشناخت جز به ما بود
الا وقتی که وقت حرب با بود

در حلق اگر سخن گذارش نشود | گوینده اگر گوش جاری نشود
قفل هر نغم بگوش جان میگو | هر حرف از زبان نثاری نشود

در صورت اگر چه با تحمل سازند
معنی خود اوند توصل سازند
او را ز انسان نگاه بر تلبت و
آری قفس از برای بلبل سازند

خلص جرحی نه یار و دیگر دارد
نه یار و نه غمگسار و دیگر دارد
این پنج نماز فرض بر پنج بت
گو عالی از دل که روی دیگر دارد

هر کس کامی از آن خبر ده داند | ز دولت که زعزت مرداند
صایم همه روز چشم بر راه بشست | جایی نماند ز قرص بخور بر داه

جامی بتان که دستشان این گردد	وین شورش و اضطراب تا کی گردد
از جلوهٔ طهور چو که بر سر ردت	این دیدهٔ خلق بین خدا بین گردد

نقش ازل از صحیفهٔ [illegible] بنکو بند
[illegible] بابان خوش [illegible]
از تعلیم [illegible] در دل [illegible]
زانجمله [illegible] بیرون [illegible]

هر چند که اهل [illegible] و نقص [illegible]
هر چند ز عال [illegible] نقص [illegible]
حالی [illegible] خلق [illegible]
نطقی [illegible] از [illegible] بنکو بند
[illegible]

یک لحظه و کون را بکاف کن بوده	یک دانه هزار برگ و شاخ و بن بوده
مخفی و کون و صد نشان با هم	چون واه دیدیم یک از آن خیز بود

[illegible] یار [illegible] بنده شود
یاد [illegible] از [illegible] بنده شود
[illegible]
او [illegible]
[illegible]

نگاره [illegible] و زان می خواند
از دل [illegible] از آن
حسن [illegible] می خواند
[illegible]

در ده تی ده دن که گور مضمون آمد	از آتش آتش از زد افزون آمد
انها همه از رفعت خود خاک گشته	وین با صد ذل [illegible] بیرون آمد

اسپیده

آینده و رفته‌ات عیان می باید
آدم بایست و صحبتم از آن باید

یک شمه ز حال شخص بیان می باید
زنهار ز دو سوی را امان می باید

در بر تو قسیم دل و جان میسوزد
نه دوست نه دشمنم بر آن میسوزد
من محو وصال او و عقل آگه نه
چون شمع که از بن چو زبان میسوزد

خوش حاکم مطلقست چرخ بوالعجب
هر خس بنجس اصل و هر سعد بسعد
صد احمد و حیدر آسیب دید از یزید
وان شیفته گو یکی بتی هند الکبد

تا پای یزید رخ و در حشر نهند
علم از ره بغض یارت ترا

بر روز دل کاه چشم انور نهند
گر سر تو پا نهند بر سر نهند

در خلق نمانده نه لطف نه خرد
لیلی نه همه لیلی و یوسف خرد
القصه چنان شدست دنیا که رود
تا کی بر بی‌عون رود تا نغنود

دل میل بخلد و حور دنیا ننمود
حیف تو بنگر دین شکیبا ننمود
هرچند بکار عشق کردیم نظر
از جانب ما اراده زیبا ننمود

آنها که همه طلب انگیخته اند
آن خلق ز طالبند و ز مطلوب جدا

از هستی خویش بر کنار گریخته اند
با هم بلا و فرح در آمیخته اند

هر نیک و بدی که در جهان ساختند — اینسان آن جهان جهان ساختند

رازهای زد بکری منعکس ساختند — خلوت یار بهر آن ساختند

[illegible]

هر چند کسی مکدر و ملول بود — بهر دل کری اینه صافی بود

سیر بهر جز بهر نکرد دشتهود — ور نه یکس شهود را کافی بود

[illegible]

باصد اظهار خاکساری دوربند — تا هست دو بینو نباری دوربند

ای بس عشاق کز وصال معشوق — از بیباری آه و زاری دوربند

مرکس

هرکس که خرد از خود آگه نبود
هرکس که گناهی کند او مکبر د
غیر از طاعت نه آرزوی او نبود
هرچند که گویا نی ز سوی او نبود

زین سر که هزار رنگ بری آرد
قول و فعل همه خبری آرد
از عالم دل که بسید اثبات و نفی
نطق الخ بود سمیع و بصر آرد

انسان یک نقطه بیش نتواند بود
در سیر زخویش بیش نتواند بود
یعنی الکه از آدم و خاتم گوید
جز خویش و صفات خویش نتواند بود

دارنگر کسی که ز جسم و جان فرد
عشقی که هوس کند ز فیض
خود را غنی از جهان و کام آزاد
از خرمن کس نخورد از خوان نخورد

هر چند که هست لنگ کاره بود
در صحبت فرمانده بیچاره بود
کس پیش امین کیست دریافته
مخفی که اسیر نفس اماره بود

تقدیر ازل راحتی و غم شدند
تقدیر ازل و باز معدوم شدند
موجود شدند در بین نظر که چیزی
خلق عالم معلوم نگردد که بعد از عدم شدند

هستی در عشق و در عبادات نبود
هر کس که بهم زان شد و کار نبال
کس طاهر خرد بدین طهارت نبود
کانجا دو کس اعتبارات نبود

این طفل نشان و وهم و گمان ننشیند
نز نادیده ملک جان نشان می‌بیند
احوال گذشتگان و غایب بیند
افسانه شدست هر آنچه بیند

هر لحظه هوا ایشد و هوس آرام
دل محو ... خون و روی آید
الغصه ... در عشق بدین جان آید
صاحب نظر غم رفتن و دیدار آمد

از نور صفا خواه کلمت بر طرف
از شعله حسن ...
این ... چه مرد ...
بر چند ... و چه ...

این خلق اگر حقیقت اندیش آید
حق در نظرت متصل با همه کیش
هر دم همه از خالق خویش آید
هر چند بلا و عافیت پیش آید

مرا ندرا ... شیوه غم ...
دانگار صفت ...
... ازل ...
...

از خسته ... صفت پر حسن زاد
... چه ...
... دردانه ...
...

انسان هر چند عقل و روانی دارد
شخصیت کسی نه قوتی منش هست
آندیشه خلقی و خدائی دارد
وآهنگ غنائی و بقائی دارد

رودی

بو زبر اجل در اجل می‌دهد | هم کسی مکر بد و بیا نخندد
کرده زکان خود صدا کرد | خندان بر او خویش می‌خورد

این خلق نه هر کس که نشانی دارند
هست آنکه نطق بکمال دارند
اکنون همه ز شغل و نفس بوده
هر کس بوده ست شغل دیمان در کار زنند
وان قعل دو نفس خود دیمان در کار

مردان خدا که جمله را تا و بلند
گر خلق بیا کنند به تعال و تیلند
عقل کامل و نفس کامل همه خط خانان
کرد در اجمال و نگاه در تفصیلند

در اهل و در اجال جاودان | یغنی العشق زنده شد در خود
خلق نالند ز پادشاه و گدا | خس ز بر سیل چه زرک و چه زرد

کی تو بین آمدن سوی ما نامید
آیند بما صفت که اهل آیند
ما را نه شما غرض همین آمدنست
هر نوع که آید شما خود دانید

میران نظر که نزاید قلم داند
مردان ز قدر دکی سبک خوانند
مردان نزدیک تر باشد
از هر که طلوع جان نزدیک
هر کی که در دنیا طلاع محنت ماند

انکه اه صد هزار دو هوش شد | یکدم دل از او غافل و مدهوش نشد
هر چند کرد هیچ ود ملش گشتیم | در یاد نگنجد فراموش نشد

از پیش روان پیرو خلق نزد | شکل الف که دم ز حرف دم وفی نزد
زانان که به پیش پیش رانند سپاه | هرگاه که باد از پس پشت وزد

کسب نسب کرده
در افضل که ز هر بد
خوش بود و بدان به ...
ازین پرده و فعل نظر تو ...
هم به نور باز نمیس ...

از خلق تو خوش بهشت بر آورد
خلق تو خوش هیچ ...
ضعف ز تن نیست ... عطا
همت تو دروگان عطا ...
از خلق تو خوش ...

ای کاتب کن هر چه نوشتی از تو بد | سر تو چه تو چهره و ندیمی و چه باید
هر آنکه درخور سد حکمت بود | غیر از تو نبود جز تو اش ...

اهل تو چیست که اهل ...
کس نیست که ز ... خرد آمده اند
مقصود ... و ... برار
در خبر ... و ... اند
نیست علم ... و ...

شستشان ... توان بود
کل ز ... جان ... نتوان بود
گل ز راحت ... خلقی
کلاه ... نتوان بود
ناو ... و ...

در خرد بزرگ چون کناه گاهی | بس جز که از خلق ... وکل ماهی
حق گفت | بو نسیم بخت احمد ماهی ...

سکالیم

الف

از حسد شیری چو در او کشد	کو خضر را زنده کند تو کشد
با چنین زنده جاودان نشانی گیرا	آنکس که از جان جهان او کشد

از ثنا چون شاید نخ
دل ز وصف دو کون تا چند کاری کرد
تا اهل تنی یاد خود دو اوبیش
ما از اول ز کل خبر دار بیش
ما از اول اظهار می کرد
آخر جز و اظهار
او در

از بحر دو دیده عالم
از تجلی و تنعیم گشت دو دیده عالم
مهری و شبهی زان آب پدید عالم
بیل همه در محیط اوصاف شود
کهه بود و نیز پدید یا پدید عالم

با حق همه غیر روشنی حیوان بود	از ظلمت اینجا و زنده حیوان بود
از آنکه همه ز آنان کون شنید	غم از تجلی بحر غم حیوان بود

خوش آنکه در گاهش ثنا دیگر کرد
خوش آنکه در گاه یار ثنا دیگر کرد
چون دو نیمه بر آتش فراق یادی کرد
و تنها لیس که خوش شد ثنا دیگر کرد
تخصیص یافت تا اینجا یا دیگر کرد

اینجا آمده اند
سیر از بهر اسایش آمده اند
در منطق ما و حال آمده اند
هم خنده کرد و ده در جهان تعلیم کرد
اینک اینجا همه آمده اند

در گوش عشق یار که آمد ز ره	از کف مغان ده دست بیش برد
باده تا غفار در نفس بانه	با خود و طیبا انچه انفس برد

هرچند جهان کعبه دین بوده
از کبر و حسد بزهد تایب شود
عارف ز وجود جمله بیزار بود
مادام که در وطن غیری دارد

ذاتت ز راز نکته ملاحت دارد
هرچند ازو بسی صلاحی دارند
هر کس که بنزد شخص خیر اندیشد
فرقیست ازو صد صلاح دارد

خشتی ز گل آستان بنی آدم در دل دارد
کارست بهمه خوش صوفی دارد
در راه خدا ابر صفا از دل
در جنت لا لا کی سلطان دارد

بنگر بابت که عشق صادق بازد
جز عاشق دیدار خدا انگیزی
با غیر الهی از نی و امتی تا زد
خود را یکسر بزمین خدا که عاشق نزد

کانه بود هر جا بیا ... جان برد
حسن و جوانان ... سخن
سجان اسد ... جان ...
زنقد و ... و ... جان برد

با عشق شبی ... از دو جهان بر
واندر ... عشق ... خبر

مردان خوش ترکی بر سر کوشند
پیش شان زصاف معرفتی مست
گر زانکه گهی با اهل هستی جوشند
آن درد که درد حال مستی نوشند

هرکس

هر کس ز تعینات خود خالی بود
شاه از رشش به ملک دل والی بود

هر کس که بدی دو بد از او ...
خوش آنکه گر نخبند از آن خالی بود

مشتاق تو از عمر کام جان بیشماره
احوال تو از دل بزبان بیشماره
همچون طفلی که بر کوه بشیر زدی
انفاس تو حرص هر دهان بیشماره

آنکو همه لطف با من و بس دارد
باغ مکرمت هر گل و خس دارد
این رحمت عام خاص من تنها بود
تا آن همه حق با هوس یک کس بارد

اندر صدف کشش الم هیچ چند
ای مشت مخالف بجهز رکی دو چه خورد

تا ما نفس ره با آن قدم هیچ چند
خود موجب کبر و کینه هیچ چند

تمکین هر کس ز حد خود بیش نبود
هر چند که غنی و احتس کیش نبود
این سلطان کز تیغ عالم بالا بود
جای تخصص و ملک درویش نبود

آن فرقه که با یکان زبان ساخته اند
عالم همه را فسانه زبان ساخته اند
عالم همه را دو نان که محو و احدیت
دین را دو نان زبان ساخته اند
هم دنیا بهانه زبان ساخته اند

ما را همه رو بخویش بر بایک
معنیش و جهاد کارش با خویش

آن نه بر کعبه و دیر باش
دعوی تو بیت تا نه غربت باش

هر کس که دمی همه علی مست شود
آنکس که در اندلاک نگنجیده تنش

از خویش لذذ کند بهوهست شود
دنیا که چگونه ماند پست شود

[illegible] نباید
[illegible] خوب و [illegible] بود
کار [illegible] نبود
از [illegible] عمر [illegible] عالم [illegible] خنده بود
عشق [illegible] بود
ساغر عمر [illegible]

[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] بود
[illegible] نغمه [illegible] بود

این هستی ما نبود جز گرد و کدو
تا آینه زنگ داشت خود هیچ نبود

خاصه اکنون که حق تجلی فرمود
چون روشن شد دگر کسی هیچ نبود

[illegible] مست ما بد
[illegible] مست ما بد
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] لطف [illegible] ما بد
[illegible] ما بد
[illegible] بایجان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible]

استاد ازل که کار ناکام نهاد
هر کار که نیک بود نه خاص خود خواند

کاری دو بکرد و نیک و بد نام نهاد
وان کار که بد بکرد در عام نهاد

دراعش

در بحث مرا ز عقل و دین می باید
صاحب نظری باید تا حال مرا
مضطر شده ام ز غیب بینی می باید
تا دل کند از انجمنی می باید

تا ره بیرون ز ناصحه عمر نتوان برد
در بیشه که تیغ لعل نه نتوان برد
از سود و زیان خویش در عشق گوی
هان مرد و دو بیش نیز نتوان برد

عالم ز بیان آن که انتظامی دارد
در گوش ندای احترامی دارد
از شاه ازل که لطف عامی دارد
هر چیز و کسی که هست نامی دارد

هر لحظه شهی از رخ من بنماید
او خورشید الست و دامن صبح دمید
ذره چو تو خجل و شمس نماید
هر دم ز نسیم عالمی بنماید

آدم که نخیر حال نتواند بود
صافی ز درد و دنیا نتواند بود
یعنی تا هستی هست هر نخی
خالی ز غبار پاک نتواند بود

خاکی که تو بینی و همت ورزدان با تیغ
کز آب جو زر دلب لرزان با تیغ
صاحب سخنی د هوس تحسین باشد
وز دیده بود زنفس کار زنان با تیغ

عشق ارچه مرا شاد و غم و شوق
موج بحر ز رنگ بر آید بد بیت
پر دو ز لباس خلق عالم نشود
قدر و ذات ز کر خنده کم نشود

دردو جلد

آنانکه نصیحت یقین میگویند | از کار جهان نشان دگر میگویند
عالم چه و آدم چه دو نام است ز دین | شان احدیت لنفسی میگویند

خلق عالم از پی کسب هنر نشود
بس کسی ... دلا از خبر ... نشود
نفع ... چون دل را ز آن ... از دوره
رحمت ... بنده ... نشود
ما کسی ... نیفزاید ...

... حل نخوان سر دار
شیخ اهل ... ضعیف ... حل نخوان از دار
از ضعف ... حل ... دار
... حل نخوان ... دار
... نیکان ...

در دل چو یک آیت آمد از حق مردود | دیگر آیات همه بهتر بود ز نمود
نفس نجت قدمن ... بود | این عالم و آدم همه گفت و شنود

... فضله ... بنشینم
... ملک ... بنشینم
... زخم ... خوشتر ...
... خرم ... بنشینم
معشق ... بنشینم

... معطر ... تا بربط
... نه ... تا بربط
... خوش ... تا بربط
... حکایت ...

کس چو جامی بکعبه قدم گم کرد | در بادیه حدوث عالم گردد
با اینهمه هیچکس نداده کله | از محرومی خود که محرم گردد

طامع ار همه سیر از طمع دارد
رو در همه کس و کم عالم دارد
فخر دو عالمش زیاد شاه و درویش
ز همت امراد کسی دانی کم دارد

این مختلفان که کرده و دین کیشند
بس باک گشتند چو از آنان بعید
که بود دی کرامات اجر باری
این هر دو جهاند اطلاق آنکه بند
عاشق که ازین خانه زند کالی دارد
عاشق که ز مکان رخت آن جا دارد
از عالم لامکان ز نشان جا دارد
از تن ببرید و دل که آن آن دیده او
از تن ببرید و دل بآنکه جائی دارد
کبود غنچه

کاهی بجمال رو بدرویش کند
کاهی بجلال قتل بدکیش کند
پیوسته بنظاره خود آید
روشنگر آینه خویش کند

کار دنیا الحق چو بند برد
عبد الشهوت مدار عمر بی برد
خاک افتاده بپای هنر زنده دلی
آنکه بکلام الکتاب بند بی برد
در دی همه عشق دردو دزه میداند
در در وجود دل و مر میداند
بل درد وجود و درد در وجود کسی
هر دم تو با و درد از تو میداند
و درد و دنیا خود از تو میداند

گر عبد رب و حبه طالع سازد
خود را ابتغای ذات شایع بارد
کس خاک زین جمله را چیزی کرد
خود چیزی را چگونه ضایع سازد

شه

جان

در وصل تو مکبری و بلافی اند | هرچند که در اصل اختلافی دارند
خود در صفات اعتقادی بکنی | لیکن محققان اختلافی دارند

گشت ... اوده دریغ
عمر همه صرف ... رفیق
انگاه تمام عمر ... شده درنا به
بس غم خود را ... از جانب
الناظر ...

عالم همه در وادی وادی جاه آمده
در هجر تو ... باده و جواه آمده
از جان ... اده و ... آمده
... ...

تا مرده ازین هستی کاذب نشوید | ان صبح که صادقست برقی نزند
بس خواسته‌ها که نا میسر زده | با خواسته‌ها بمطلبی احمد

ای ... دل و دانا ... ام
غنچه تو ز ناصد درد دل ... ام
در حیرت ... عالم ... درون
از حسن ... جانب ام
که ماره صبح ...

... بود و دو ...
... را بجز از ... بود
از کوی ... دهان ...
... ... بسیم
... ...

در عشق که مرد با مصافست | هر خام رند طلح و مصافست
بس خاصگی شاه که دارد عام | کان خاموشی نه کبر و لافست

جو نفخی ز فاضلان فضولی نبرد
تا خو نکند بازی غولی نخورد
در نظر فتوت آنچه جمع آید پیش
نشتابد و جمله را بسولی نخورد

جائزه چندی دارد
نشو بخشی کاهل جمالات دارد
هر کس پی دید نظاره چندی کرد
در جمله غنی و طی ملالات دارد
در بیغی خود نظاره کرد و دید چه
هر لحظه کبیت اشتر بحوبتا
عالم همه را دم چو برد چندی کرد
در عشق کما دال عجالت دارد
تا دیل نوا ستعاره چندی کرد

انان دو چیز که بعد فزون نبود
نمهعکر یا لحر خشم نمود
زانرو حضرت بنی بصر ورا هیبت
وحدت بعدد را بکثرت بنمود

بیش نبود
کو دل بسید آیدم و سر و تن بند
دیدیم نتیجه کمال واحد بیش نبود
در کیری قفل کلی کلید وش بند
کلی ذات یک کم و صد بیش نبود
تشبیر زهر عیان کلان آمد بس
در ذات ابدی جمع
هر کس که رسد بسد در دوی بند
دل از تیمم ابدی بیش نبود
انبطاع کی نور و جهان بیش نبود

هر کس که ز ترک اعتبار بنگرد
او کار خدا کند و کار خود کرد
زاری دنیا ز ونجر نخواه عشق
کس را نتوان زور بازخورد

مرد ار چه سخن ز عالم راز کند — تا در فلکت چشم کی باز کند
هر چند که مرغ آسمان پرواز کند — تا در قفسی بود چه پرواز کند

[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

انا نیست که نه سپهر آورد دم — چون قطره که بر آب دو دایره دارد
این نقطه قلم راست عالم همه شرح — زانسان که حرم کثرت ناید

[illegible] بود
[illegible] آدم بود
[illegible] عالم بود
[illegible] بود
[illegible] بود

[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] بود
[illegible]

[illegible] بود

در گنبد چرخ هر که جوشی دارد — هم آن شنود اگر که گوشی دارد
آن دانا که در سینه سروشی دارد — هم اوست که در جهان خروشی دارد

هر کی

هر کس که جدا از نظر مردان ماند
در دست خمشی چو بید لرزان ماند
هر چند بسی گشت گرد عالم چو نهنگ
از آگهی نیافت سرگردان ماند

آن قوم که محو هیبت سلطان باشند
خاموش ز خود نمای و دستان باشند
خود را بکسی دلیل جانان ننمایند
مردان که ز چشم خویشتن پنهانند

کس بخوفی هدای غیر سبیل آنکرد
از وسوسهٔ دیو لعین طغیان کرد
یعنی برجا باش بخوفی نیز
کادم ز رجای محض آن عصیان کرد

زاهد ز ره طبع فضولی دارد
دعوی علو لاف وصولی دارد
زنهار ز خلق در خضوع و خشوع
گویا که تضرع قبولی دارد

هست که کیفیت صهبا باقی کرد
از ساغر آشنایی ساقی کرد
هر گفت و شنفت در تو صد موی زیاد
حقا که ترا ثنای خلاقی کرد

یا رب چه کسی که نام مسلم باشد
با هر کس از تو بیش هم محرم باشد
آن یار که غیر او نبود جز تو باشد
هر چند که با تمام عالم باشد

اسباب جهان نامرد مکمل گوید
هر نیک و بد و بد را مرسل گوید
استاد حکیم صنعت حسن سازد
الفاظ او را فایح و مهمل گوید

از مهر رخ مهی که با تو دمی آید
سویش نظر افکنی و دلبر خوانی

آن مهر ز شوق تو بری می‌آید
دلبر خود از آن نو کند نظری

مشنو که ز بخت نور و فتح و جاه لعب
مطلوب و طالب و دعوی عاشق [illegible]
مطلوب همه ز خدا [illegible]
[illegible]

[illegible] ز نیست در کوی [illegible]
[illegible] عالم النقاب [illegible]
هر چند [illegible] عالم [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]

حق بر هر چیزی گفت کن آن داد
طالب حقیقت ماسوی مطلب او

هر چند این کل ز جلب آن داد
غافل کو بدین طلب ما اوداد

[illegible] وحدت ما دارد
از هر دو جهان غنا و ابرار دارد
[illegible] نخواهد و بس
[illegible] دارد

مسکین [illegible] ز فیض [illegible]
هر چند [illegible] و آن [illegible]
[illegible] طلوب [illegible]
[illegible]

هر کس نه براه [illegible] پرد
آری کوری که در بیابان افتد

هرگز نیکان [illegible]
کم گردد [illegible]

مطلوبش

[illegible]

عی

عشق آمد و از تو دم بر خاک کرد
تا زهد و صلاح جنگ ناکامی کرد
از ردّ و قبول خلق کان زند غیرت
آن آمدت کرد و نام بدنامی کرد

لابد زپی معاش میباید بود
با جاه و جلال عاشق میباید بود
دم تو لافی که باز داری نفسی
تا او گوید که باش میباید بود

هر چند انا الا اشی بمای آید
هر لحظه حی ازو باحی مای آید
آن نام و نشان لن کتری آن کلم قتیم
اکنون بی ما چنین فهم می آید

در قافله جهان اگر اند بهمند
با محمل و باجرس این دشت کرند
زنوت سیر ما نبرد زیان ثبات
این قوم کسانند زپس مانده چند

چون عمر زخود رست نهانش نماند
عیش همه شد سر سایه اش نماند
هر کس که درین ره فلکی چند بخفت
تا زیش نماند و دراز دامنش نماند

خوش شناسان که غم ما و مند
اما زغوی ز روی دشان تو بکنند
در خانه شد که زهد صفا آکنند
تا از اشان جستی جان ک جبر تنند

که همتم از جهان فزون میخوانه
که زحسرت حجرو ورلب میخوانه
بلبله هر دو دین سرا زغدا زهی
عقلت هر بیم فنون میخوانه

خ
باشند
بر
زنند

کس پیش کسی بسجده تسلیم نکرد — ور کرد بجز حق را تعظیم نکرد

یعنی آنکه دلبری نتوانست — معشوق ازل کرشمه تعلیم نکرد

تا تن را ز عشق با جان در زنیم — طاقت نبود چنین بی سر و پا ابیم

یک بار دل ما بمحبوب دلدار زنیم — خیمه در شهر بشکند بحر غم ما ابیم

بنگر مرد رخ جمله بنگار زنیم — ارواح شهیدان ز دیده ما ابیم

شهوات اگرچه غیر سودی نکنند — در غیر محل بجز قصوری نکنند

پیران نتوانند جوانی کردن — ور نیز کنند از آن حضوری

خلقان به لطف او دون نه‌اند — از خوف خدا است از اشک خون نبود

یکان بینش ... بیند و بنیز — پرده سینه دون ... بود

موری منکر خلق ... نه‌اند — از غصه ... بغل نبود

از فتنهٔ خود برون کرده پیدا کرد — هرچند که سیم و زر فراهم پیدا کرد

در حسن عمل گر بخت از سوی عمل — وان نیز گدا و گر بنگر بیدا کرد

عالم سخنست جمله ته نمایه
زین ابر سخن شیر و دلیر انا کاه

سو سخن آفرین چو ره نمایه
بر نی کجهد ابتشکه نمایه

خشنود
یکیم فلکا الکدن نشیم ایبود
آنرا بیری یازمین بصد کوردو
کو دانای نمایی تاپیدم حوود
کینی بس عالیت باتو بیان

من زار و تیرحم تمام میباید
بیرینش زیتکلم تو دام میباید
جان بیکلیم و دو با خطرا یم یغی
پیاین تبسم تمام میباید

آنخلق ز اهل زنده که ازلند
ای سالک ره تو راه چه گیر و رو

ابشنیده زکل فزی علیها خلند
کانها هم بت و بت ارض دامند

هر تنکدلی بژده من میکوید
ازهشت چمن کرده و المش میکوید
هر گه کرده ما آستین کتم دست ابید
هر برک گل و میوه سخن میکوید

مار کنکار سخنان میباید
تیر عجم یار سخنان می باید
هر نکته و نغمه از دل و خاطر وفت
این نالد ز اد سخنان می باید

عکس معشوق مکر جه ساقی افتاد
هر نکته از سخود از کنج درخش

هر لحظه از ایشان عاشق افتاد
کوباد کر رنگت و معراقی فتاد

حق آنکس را که نزدیکی بخواهد
نومید ز هرها و منی نخواهد
هستی تو که از تو منظور نداشت
دلتنگ شود ترا غمی نخواهد

نمایار انکو نکس نکاره و در
هر چند که جمله خلق مختلف کار صورند
حاصل همه روح را بدان حاره بنقد
حاجه همه بیس نبی نیدان
تا داد ز ناغم عشق برون دانم
دوست ز من ... از درد نو وطع
بی دل و دو دور ... از درد نو وطع
نیست ... ناو رو

آنخلق که در گشته هر یک می بینند
دانند الوهیت را که شرف قند
کلیت برتری و غیرت کبر
انها همه خود حوادث این تن مند

خالق قرین آن خوش نبی تر بند
خلق از چه بعالم و فای بند
قصد کاری بجز زینت بند
هر چند آر او خ و د
همه نیست ... بارنج
همه نبی جان ز نغل و داد
همی بی همه جان جمله آگاه شود
این خلق که ... بر
عالم ... زمین

کو مهر و از زرق راه جانرا کیرم
زنک بد و نیک و جهان را کیرد
آیینه که روشنست می شود
کین صورت این بکیر دانرا

نستعارا

نسبت به ما داد ای بلا مانند
آنانکه فرس باشه ما نرانند
هرچند ز امت محمد نا حجت
هم ایشانند کاهزنا نخوانند

هر چیز که گوید بکس و هم کار کند
دی هستی چون شبنم کرد تمکین بود
هر چیز که خود داد در وا ظهار کند
محو آن روی آفتاب آیین بود
حقیقت که خود برکار نبی
نظر بین
وصالی عبادت بر و آر کند
دل دادن و جان باختن اندر
یعنی که ترا از تو خبر دار کند
ما ... عجب نبود که اهل این بود

ای لطف ذهنت بس شکر ریز فتاد
در کام تامل مزه انگیز فتاد
نه زیبا عشقت جان بهر فن کو را
هم نکته دقیق و هم نظر تیز فتاد

تا ذات سوی صفات عازم نشود
این عالم و هرچه در وی آرند و برند
این عالم قبض و بسط لازم نشود
اسباب بیان هم دیده ورند
این عالم که شمع راست جلوه گه ذات
هم واستاد و عقل و دین ورند
ما دام که ملازم نشود
با تست دمی که آن دست سپرند
بی تو بنتوانند که ملازم نشود

اینک ایام ما را الم بیش شود
بهر شاد در عالم الم عمر بیش بود
چشمه مه شهاب و برف بر او نج
هرچند در از شد دمی بیش شود

خایف ز نهیب کبریا میشود — راجی پیغام انبیا میشود

در پردهٔ تحقیق که کس محرم نیست — نزدیک برو دور بیا میشود

هر کس که ز سر دین و ملت دارد — منع و جبر باشد از هر نبود

از جهد و حیلت دارد — امید و بیم ...

علم و عمل از بینش و علت دارد — در نفس ... العام ...

در ربوبیت — ... بعض

آنانکه رخ از فرع باصلی تابند — در هر بد و نیک عدل اندیشند

این خلق که در کرفت و گیرند همه — اسباب الوهیت باستانند

هر چند که صد ... نزاند — دارای بصر ... اوند

... — عالم همه ...

... — ... اوند

هرکس که بجهان بحق نظر خواهد کرد — از عالم اسباب گذر خواهد کرد

حکمت بقوی ضعیف بوده است — ورنه تو چه کردی که بسر خواهد

... ۱۱۳۳

ایضاً

از خلق اسباب کار یکسو دادند
هرچند از آب و آتش و خاک و باد اند
یعنی ز ترکیب هستی در عالم
این مختلفات از طبایع زادند

در تعمیه جهان کرد و نشناسند
تعدیل ازل که کار همه حالی کرد
چیزی که از او نام و نکو نشناسند
هر پایه اندر صفتی عالی کرد
زین هیچ حس بتش جهت گشته اسیر
من دست و زبان کرد و تسیم او نبد
ملحد نظران بنجی هو نشناسند
او در قفس کنان ان که دل از این حالی کرد

گر ز تخویف عدل و داد مسبوق
تو عید تو فیع عبادی مسبوق
خلق از طلب ثواب زینت باد
یا از پس کاهل طهاری مسبوق

مفلس

واقف نشده ز مبدا خویش و معاد
با علت نیست هر که در فغانی گیرد
یعنی که چون و دل غنچه در بر باد
با هر چه ز توحید و دو رنگی گیرد
عاقل نکند بهر وی هر اقبال
هر عضو که درد گیرد و تن غایب شود
حاصل نشود دعای جان دی که داد
آنگاه جمع غیر با تو خنکی گیرد

هرچند که عقل شد پس کام داد
هر بنده عشق شد که جام داد
کهنه بی رنج اخلاق نکوست
کوفت اگر دمی تواند آرام داد

دامن گیرت دو کون خوبی با مسعود	خو نخواهی خویش را اگر بین
زینگونه که هر چه بت خواهد عالم او	ای وای اگر بخاین او کس مسعود

[illegible] صاحب دل
[illegible] داده
[illegible] دارند
[illegible] دادند

[illegible] خوشکام
این [illegible] خوبان [illegible] کنند
دنیا [illegible] اهل [illegible]
زبان غصه [illegible]
از ازخود [illegible]

از خشم دل خود آنکه بر داشت بند	سازیست درا طوار بهر بیت بلند
وصف دگری نیز وصف خود نیست	زانست ادا و لیک زینت بیند

[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این عالم را اگر تو بر گشت جهد خواست	غیر تو نبود و حضور تو اش بند
از خردی تو حکیم بر خردی	بل در خردی بزرگی آورد

خود را دید

انکر

آنانکه درین پرده ادب پیشه‌اند
در کثرت عبد و صدر وحدت شده‌اند

نور صبح از ظلمت شب دیده
روز آثار در عذار شب یافته‌اند

در بیداری بخواب بین می‌آید
کاین نکته بیچاره بین می‌آید

تا صبح توان سوخت بدین والکرمی
چون شمع که آفتاب بین می‌آید

این خلق که در وجود نبوده آمده‌اند
چون ذره ز مهر در وجود آمده‌اند

معراج امینند ز حقیقت کایان
از کوی عدم بسوی وجود آمده‌اند

فردوس عالم بهم روح شوند
طوفان خیال و وهم را نوح شوند

نام همه کس زبند و محمود راحت خواهند
شرح دو جهان کنند و مشروح شوند

حق بین آنست کو عمیقش ماند
خود را بهمه حال عین نقش داند

غافل بهمه کار ز خویش شکل داند
تا بنگری عاکس در نقش ماند

تا روح بطبع و جسم قوت نماید
احوال زمین و آسمان بنماید

از جسم برون ز روی مکان نماید
تا تو بنگری جنبش او جهان نماید

آدم نسخت فیه خبر کو باشد
هر عضو بکار در تنش درمانده

سبحان حکیم کو بیکدم آمد
چندین احوال مختلف دیده

ح
اوضاع

یکچند بزیستند و آخر مردند	در حین جوانی غم پیری خوردند
در پای قدر دهر که خرد و بزرگ است	چون آب دویدند و چو خاک افسردند
[illegible]	[illegible]
گر رفع نگاه ز کس نکوئی آید	در دیده شناختگان نکو [illegible] آید
ابرو هر چند بر فراز چشم است	اینست که کار چشم از وی [illegible]
خلق معدوم [illegible]	[illegible]
دستی بجز الست نتوان آورد	تا طاقت صد شکست نتوان آورد
چون لعل که گرد مجاب [illegible]	تا آسایش بدست نتوان آورد

ولطفا

ارزوز

از روز ازل هر کسی را کاری
خلق آنچه شنید آشنا تر دیدش
مقصود ز بخشش اقرب آن ایجا بود
کو بسته سهلست لیک و بس بدانند

طالب کاین راه فتح میجوید
تا هستی خویش مرتفع بجوید
فرعون هوای او در سیاه عجب
در صبح عروج او اطلاع سکوبد ٤

بر جان و دلم کرد در کنار دو بندند
گاهی گویند با فغان که خندند
گاهی بخیی که عاشقان سجده کنند
گاهی عملی که ابلهان نپسندند

از ذره بر خلق و قف دم گشتند
بر عالم تافت آفتاب توحید
هر یک ز یگانگی مسلم گشتند
ذرات جهان آن زمان یک شد

جان در دل هر جسم بشعور دگر بود
جو داد شعور در دقیق بودش بود
چون سحر توقی که بیش عاشق آید
در غیبت او وجود در حضور بشی بود

عشق است که صورت ها را بگیرد
طور مطلوب و رنگ طالب گیرد
دیگر آخر که میتواند بودن
شخص که او خرای او جانب گیرد

مردان خدا قتل ز خصم کردند
منکر نتوان شد خلیل الله را
هر چند که ترک خلق عالم کردند
کشتی شکن بت بر دست بت کردند

گر مرد همه خلق جهان اندیشد
اندیشهٔ او بود چو زان اندیشد
زاندیشهٔ خود برون شدن نتواند
هر چند زمین و آسمان اندیشد

در چشم نخست خلق بنیاد چمن بود
از خوی طلبید آنچه عیان دین بود
زین شیوه مرا آنچه ز داور دانند
خضر و دست از تحقیق الی ابد

عارف از این رمز بس کبر
نقش کن نقش تن بر این پیکر
بر دل طراز از این نقش بر
همچون آدم جهان از این پیکر

جمعی که در قول هم طرز بناک شوند
از نور دل افروزی آن پاک
اکنون بوجود او همه مؤتلفند
تا هر یکی آخر بکجا خاک شوند

ما خجلت از آنان [illegible] و دنیا بها دارد
بر فخر خرد [illegible] خاک بها ایم
بنشین [illegible] زنده نهان دارد
سبحه و تسبیح [illegible]

از این [illegible] کس
[illegible] خلق و [illegible] کبود
[illegible] بود
بر [illegible] نهان بن [illegible]

شرح ایشان سخن که ماهی میداد
وان شرح بیر نو الهی میداد
چون صبح که آفتاب پس دم اوست
ما سلکشیم و او گواهی میداد

عه

عدل حق كيم كيشي بخران كا منبع — مخلوق بخرا الك اوزا منبع
بسيار كشيده اشعاع از ظالم — زانكو زايد حظلوف خرد ار منبع

انجاق كه خود تا صفتد تصعود ميد — كي مهر جمال ازد لكيس بر خيزد
خود مظهر قهر و لطف معبود ميد — هر سوي هنار طعنه زن تا كه خود
خود منظهر قهر ... دايم — هر سوي هنار ... جنتي باد
با دوزنا زند يا بجنت بيند — چون مير تو خود نبيد كيجي
زين هر دو برون ره نه للمحمود بيند — از جاندو دا الكه جبر صر صر خيزد

ره رو بايد ز خود در كل مرد — چون زود كه ارام بدريا كرد
برهانده از ين سپر جهنم گرد — فراكت تاده اوريد نبيد برده

هنيار كه تا دود جهان خواهد — بيگانه ز خلق بيد و بي يار كرد
هنيار كه تا دود و زيان جي هيبرد — والكود بما و آشنا بي ما كرد
اين خير و شر و سود و زيان صانع ما — طول امل دنيي دون ... كيد
در ديده دنيا و ... هيبرد — اين كوچه بيد دودي بيا ردو
كه بين عقل بهمين نفس ...

بر ذوقت تيدم بر دوش خلق جديد — گز تو او ... ها وارست بدم
حرف قصيده شخص حنيد حليت — در ظاهر و باطن الكر ... تو ده

آنانکه بر از حق همه آغوشانند	مخلوق ز یادشان فراموشانند
این اهل خلق محتاج خدا نیست	اهل نبأ عظیم خاموشانند

سبز بر
تا کیست که در جهان ببیند بر
در عالم خود سلوک و از ایشان ببیند بر
اکنون که به معروف غافل خصوص باد
آنان که به عبرت از ایشان ببیند بر
چه بر ده

از جو در دل ازو خوش ببیند بر
از آن که از آن تا شیخ او ببیند بر
خورشید جان از کجا ببیند بر
از زر دل لباس از او ببیند بر
مخلف درکار

غافل ز حقیقت خود آن وقت بیند	آموخته هر کس عملی و خرسند
بیرون ز نشد اهل تحقیق اند	در بند گون مانده معمولی چند

با غم امروز دلم بی می بود
با غم از آن بود دل نالد می بود
سر نوشت با عادت دنیا
هر کس در دنیا دو الا مبعوث
سر خوش در بحار

با جمله عیان من بی بود
از و خبر ز عیش تو ز تو بی بود
قوت دنیا و بکار میخ
طفل مادر سبب از آن بود
بالغ ز دوست

هر دم نفسی ز ابن بد میکرد	در سلسله غمی مقید میکرد
از اول عمر تا باخر عمر خویش	من عرض همیکرد یم و او رد میکرد

کیفیت عشق را هوس نشناسد
یغنی ره شاز تهی بر آید از دوست
سوز دل پروانه مگس نشناسد
خواهم باوت هیچکس نشناسد

تا شیخ نبید از درج قدم می افتد
در آب دکل حدوث غم می افتد
بر بیخ نظر تیز قدمها معذر دل
ناچار بخندق شکم می افتد

بس ساده دلی کزین ره آگاه نشد
بس جاهل خود که در ته چاه افتد
این کار حوالتی بعلم و عملیست
چون گنج کرتا کیابد و ره افتد

زاهد عمر خویش را زبان دیده سوده
هر دو گرد زند رهنما یا ا ما
عاشق لحو جمال جاودانه کهده
آن راه عدم نموده آن راه و

ادوار بهشت چون سرشت ناخته شد
این و جسد دوزخ که بدون ناخسته شد
این رحمت زند و آرام گذشت
یکچند عذر کشید گویا ساخته شد
هر کار که کرد داشت گویا ساخته شد

وصل انبیه کز قضای آمده شد
غافل آید و کلو دنیا آگاه شد
جلاد دنیا و شد کند کار اینها
شرط است که چشم بند آنگاه شد

خوبان که روان کرد ابر می آیند
دیگر همه بر مرغ دهر بند و از او
بازر و مهر و ماه بر می آیند
گر افشند و گاه بر می آیند

ارواح کرام در خروش آمده‌اند در چشمهٔ رحمت که فرو رفته خاک	مستان کهن باز بجوش آمده‌اند از یک چشمه باز بجوش آمده‌اند
زانها که نگار بار بیدار زدند سرگشته عاشق بیدار شدند از کار دو کون و از نگار مونس اقوال سر زدند شد بیکار [illegible]	خود را در باب [illegible] پاکیزه بالا [illegible] انجمن با همه عمر و [illegible] انجمن از سوده [illegible] بار بچه [illegible]
عالم که بسی فسانه و فن دارد هر چند که خانه بر نقش آب و نگار	نادرست آنکه نو آئین دارد مرغ مسکین چشم بر روزن دارد
هر که جهان بجا و دوران خواهند از جور و جهان [illegible] خواهند [illegible] از جهان خواهند بنظر در که آمدم تو جهان خواهی	در چشم زدن [illegible] خاک انبوه [illegible] [illegible] از آدمی [illegible] [illegible]
در پردهٔ آدمی چه در کار رسید یک کس ز ایدیکی کفایت طلبد	تدبیر سر کس همی بگفتار رسید یک کس گوید نصیب ناچار رسید

عقل

عشق است که هر کو به غمی دل بنهاد
تنی میکاهد درد و جان میبالد
خرسندتر است عاشق از بلبل
در سایه گل نشسته و می نالد

تا جان و دل از خیال بدت طاق نیند
جفت همه شور و شین آفاق نیند
تا گوهر درد زکان نیاز نبرد
آرای تبان مایه عشاق نیند

موجود حقیقی آنکه بود مقصود
هم باخود و یافت کرد و عالم پیمود
هر چند فغان کرد و جوابی نشنود
جز نطق که هر یارب و لبیک او بود

در هر که غرور دیو تاثیر نکرد
او در چیزی نظر بتحقیر نکرد
اد آب نزد یکی از حق آموز او
نانی از هم چنین زد و تقصیر نکرد

از نیست نجان بندم و پیش نیند
نارسته نخود حقیقت اندیش نبند
مجموع نماند باد و خاک آتش و آب
با دام که در میان کند خویش نیند

هر چیز سر از نهیب تو بیرون آرد
نام از هنر و عیب تو بیرون نارد
عالم خواهی دامن از و در دم آرد
تیغی که سر از نهیب تو بیرون آرد

آنانکه بداغ عشق افروخته اند
هر چیز را غیر او نبیند و دوخته اند
دین و دنیا و دو رو فدا همه را
در آرزوی کرشمه سوخته اند

در عشق ندیده ام که هرگز نالید
کو آن مستی و بیخودی تا برهم

نام و برای بیرخ و زردی نالید
زین هوش که هر دمی بدر دی نالید

نوبتی ز عشق اهل تصدیق شود
زندیق درین طریق صدیق شود
انکار مکن که این تحقیق شود
تحقیق بی انقیاد تحقیق شود

تا شد بجهان دل از تعلق چون خس باد
از کار و مراد ها همه بس باد
زر دار نصاب هر خبر از بس باد
مشغول بکار تست تنش حیس باد

خلقی که ظلوم و جهول خوانید
آری نیکی جبلی انسان نیست

از بهر ظهور عدل و علم آمد
از بیم جزای اوست گر نیکو شد

در حسن تو شب ز غیب آید
در هر دو جهان بغیر چون تو نبود
بی صحبت تو بهشت ارزنده نبود
هست از بی تنت همه ارزنده نبود

هر که تو بر آورده حکم کند
بر خط تو سر نهاده باران بر دند
از بهر تو قطره ها بیش زند
در بیم تو بر شده و هم

هر کس دل را بعشق محی بیند
جز غفلت نیست غیر این بیند

هر خو نکرد جمال وی می بیند
کس خواب نکرده خواب کی

اتحاد

انجاز اجابت نه ز فرات رسید ز قاصد آید ز کمهات رسد
بنیاد دعا کردم و در جانب نیم باشم بر العالم اجابت رسد

در عشق دل الخبر این زبان میگوید
ملک و ملکوت الامان میگوید
بر غفلت عقل این ملیت که او
هر چیز که میگفت همان میگوید

هر چند که عقل نفی این و آن کرد
میکوشم کمال العشق کی نقصان کرد
شب پرده عالمی تواند بودن
اما نتواند شور وی پنهان کرد

حقا ناطق ز خلق و زبادی شعه نغمه نسخه و سبب و رشعه
زین راز که بخت خلق در باد النخ منحوست ما نه ز اد و طالشعه

کی توانی با سخن پیوندکنی
هر چند که خویش را خردمند کنی
زان لکه چو حکیم خندیت لابد
تا در طلب آن سخن خند کنی

از هر چه بعالم خبر آن دادند
یعنی که سخن را بسخن دادند
خندین انبیا که عرض امکان دادند
سر رشته گفت و گو بانان دادند

قطعه از مت نظر تو نتوان کرد شرط ز نسبت بهر چه نتوان کرد
نغمه در عشق عاقبت نیست پیش مخدوم پس نتوان کرد

ما را بچنین زعالم گفت و شنود	دقیقست که هست و بوده و خواهد بود
این دهر که خلق از وجود عدمند	جز زاده خود را نتوان فهم شود

گه نیز ان صورت رعنا بچه سو بد
گاه اندر باغ خلد بجو بد
گاه اندر ان چه روضه الهواد
گه [illegible] بانه و گاه با بچه [illegible]

این در زنهان ان الهی بدر را افتاد
در خلق جهان بانکار را افتاد
هیچ بنفسه حرص باز را افتاد
گه [illegible] بنعم انبیا را افتاد

عشق انکس را که چشم توجه شود	در پرده راز او با و شیوه نمود
چون کرد نظر صفات خود را تمام	انذات که بود مدعایش خود بود

گفتم که عشق عقل و دل و جان سوزد
گفتا که [illegible] ایمان سوزد
گفتم عشق تو کفر و ایمان سوزد
گفتا [illegible] ان سوزد

یک ناله سیخ بلبل نشده بیک وجه
[illegible] رازدها و [illegible]
[illegible] و منع [illegible]
[illegible] خود دل [illegible]

هر کس خبریش از دل و جان نبود	در باطن او رازنهان بود که
لیلی کی که گرد با چنین هزل	اغافل از انکه خود نهان بود

از انکه

آنانکه براه عشق صادق باشند
چون نور بآفتاب واثق باشند
هردم ز جهان لم یلد لم یولد
هم خلق شوند و هم بخالق باشند

آنانکه متاع جستجو هالک شده اند
وانانکه قدر که نور گشته سالک شده اند
دست از همه بازگیر و بنگر بنظر
کاین عالم را ابد بدما لک شده اند

گفتار کزان ناپیچ دم می آید
چون روح بود مغتنم می آید
یا رب بخت بت کان دهن یاد آید
یا جان ز تنت کز عدم می آید

قبض حشمت بسط دل خواهد
عجزت همه اعجاز رسل خواهد
در عشق برسم ادب توحید مباش
گل غنچه ز کلک غنچه گل خواهد

آنانکه همی جهات تخییل زده اند
یعنی عیس از کتاب تمثیل نخوانده اند
در آخر کار چون بمعنی ره برد
سودای بیان و سرتا و دل باز مانده

آنانکه بکوی قدرتان پیش کشند
پیش از همه جو نقش بدیکنه کشند
خوبی که بچهر دو در خویش کشند
دستی او زند از بین و غیر کشند

از حق همه ز خطا می اندیشد
با خود همه از صواب می اندیشد
شیخ ار بد و زشت ز خلوت عشق
آن کس که ز ثواب می اندیشد

در دهر ما که نه بیهش خم بود	شد زنده جاوید کسی کادم بود
آمیخت بشکلهای جان پرور ما	روحی که نفخت فیه را دردم
درکوی درد از غم عشاق نفت آمد	بر لوح طرح را بسیج دل و صوص
عشق و درد و غم بست و بنشست آن را	زانکه من ما علم الصبح
صحبت جمیل از ان عشق بجا آمد	دل را به هر ز بسیب و منصوص
شرح حسب ...	الفقه در عالم ... بر روح
از زینت و فر خلق که نا آگاهند	آنقدر که بر کناده اند آگاهند
این پادشه و این با این همه گوی	درویش و فقیر و تماشا کاهند
از ان اهمه از غفلت و دین عارف	و دران لال زنده عزم و دین بازند
کار خوش بید او و جز و خود ناز	بین فنه و دین و علم و آخر باز نه
معقول خلاف مه عاقل الا	عز از زنیکی کرد که طبع نیه
هیچ مدینت سکر و جابر	بر خود صبا ایت سخن بیهر از نه
مردان نه فریب دیو احول خوند	پی از آخر کار ها با دل بردند
این بحث و جانب دین خلاف جحیم	جز بهر کسانی که معطل ماندند

که با هر کا فند
ای او کی

طفلند

مغفلند آنکه عرض اسباب دهند　　گوهر بقبول این و آن تاب دهند
و قت تبع نالی ز وصف خلوت غنج　　محصول رسیده را بسیلاب دهند

ظلم و جهالت اینکه خود را یابند　　عیب از توفیق کار با ابدار نکرد
موجود و نرخ از وجود اصلی یابند　　کو داد ولی بتوفیق افعال نکرد
انجام ظلومی و جهولی علامت　　عاقل هر چیز که گفت در زبان نبود
کز صبح دم وقوف غایب آیند　　تا چیزی نگفت آن و ملامت کار نکرد

در عشق ار عقل خرده را میورد　　اشخاص خیال کرده را میورد
هرگاه هزار کس می شعله کشد　　هم شاد نثار کرده را میورد

آن فرد روی که ره بغیبی دارد　　آن حاضر خود که جان جانان آورد
در آینه دو کون سیری دارد　　انکار ز خود غایبان جان آورد
در دیده تحقیق که دید است نه گفت　　در جسم وجود خیز بهم برزند
هم تو دگری که غیبی دارد　　غافل نه که گفت جز آن آورد
　　عارف بخود ز هر که گفت او آن بود

در عشق تمیز شر و خیر نکنند　　در آینه وجود را سیر نکنند
در پرده عاشقان نبوت نبود　　زیرا صفت وحدت تغیر نکنند

تحفنی عناصر جهان بیازد	عقل و حسی از جهر آن ماند
وانکه زامید و بیم و ذکر [illegible]	در عرصهٔ عدل آلت شان یازد
لیک زین سرکشان مختلف آهنگند	خاص سلطان [illegible] شاه [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] همه سنگند	آگه اورا ز خواه و ناخواه شدند
گویم ار در وقت [illegible]	[illegible] تا خصم [illegible]
ملکی کز [illegible] جنگند	از نظر دو جهان نظرگاه شدند
گرچه زن تو لا انکوا آبا برد	خوش نیست که نفس بر یار ابر
کای سیلی بجوی ماهی آید	اما نه بجای کسما ما برد
[illegible] آرایش آید	[illegible] بردارد
تخصص آبات [illegible]	در کرد رسید یار [illegible]
در کس خود بیت [illegible] آید	از [illegible] در [illegible]
صد علم کتاب خوانده [illegible] آید	بیچاره [illegible]
[illegible]	درویش موجب [illegible]
ای خلق کی لی عبادت حق سقطند	بر راه هلاک و در خیال غلط اند
سر بر خط امر او نهاده بسوست	همچون رمه تشنه بر لطران شطند

هر دم و رهی ز خلق عالم دارند
خیریت ز رشد مهر پیش ازین
یک ذره بهشت اگر چه ناهموارند
وین دم تو دعا کنی و آمدم آرند

در دیده به امساک نشستن تا چند
ای جود تو از معرض نرمانند
هر چند دعا کنم اجابت نکنی
یا رب بکرم که خورده این سوگند

عمری همه سرگشته کلیم آیین بود
زان نایب مرا دمی دمی تسکین بود
افکنده ز پا نگاه شوخی تو ام
گویا که نهایت جهادم این بود

از هر سخنی که گفته اند اهل شهود
لیخ تا محو وحدت او شدم
جز معرفت خدا نبود مقصود
از من نه زنخ وز دنیا شد خشنود

آدم که بدو فلک با دمفتون شد
ابجیه انی اعلم مجنون شد
در نغد تا کحلت لاعلم الناس
ابلیس این بود که ز ملک بیرون شد

خود دار زمی دل شراب نتواند برد
تا خانه تن خراب نتواند کرد
تا کس متعینت ازین را زبست
خر تو بد به بر سر آب نتواند خورد

انان زمی بر جام شراب بست راه دید
عالم از رخ ذات یکتا را
وان عیش جان شراب ناب دید
روزی که درون آفتاب دید

از خود بپرون چو جست جوینده شد گفتار ز خود در سید پیغام خداست	در دل از عشق گنج گویند هر جا که هوا نماند هو پیدا شد
ایام بهار [illegible] بکوید الاوله الفی بکوید [illegible] [illegible]	[illegible] اثر و خواجه دارد [illegible] خواجه دارد [illegible] دل [illegible] [illegible] خواجه دارد
جانی که جان برای جانان بازند و آنانکه هم از [illegible] حیوة دنیا	جانان [illegible] جان لی ان بازند کو [illegible] این نظر بود جان بازند
[illegible] جانان [illegible] [illegible] [illegible]	جانان [illegible] [illegible] [illegible]
چیزی که بر اعزیز چون جان آید یکی نکر که در تن آدم جان	هندا که [illegible] رفت زبان آید دشوار رود اگر چه آسان آید

اخر

نه خار دران نونه غرض مانه | در کتابه کجا غرض مانه
بعضی از تن و جان چو نیم بستند | نه چیزی و نه هوای چیزی مانه

صاحب نظری کرده هم رایات نبود
او را دو جهان بغیر مرآت نبود
هر جلوه که از خویشتن دیدیم و کلام
جز آیتی از تقرب ذات نبود

از چشم تو گر پرده غفلت بدرد
یکذات در آینه عالم نگرد
انجا که دو کون نام هستی نبرد
دیوانه کسی که بند لا نخرد

از نور خدا اگرت خبر می آید | هر ذره به عالمت اثر می آید
بر موجب انعکاس آن نور در آن | از رنگ و بو همه در نظر می آید

کس دیده بخود نیابد و تن بند
تا دیده ازو در نظرش نشیند
چون آدم که گاه تکیه بر آن
از خود دیده خود بود که او بیند

قادر که به قدرت فلکی کرد آن کرد
عجز از خلق مظهر آن شان کرد
در کشتی از انگشتری از رحمت طفل
زان بیت کسان معتقد آن کرد

دانند چه بود کسان که صاحب نظرند | کش باطن و ظاهر به یک میسر نه
با هم نفسی به ره بمغز زده | ظاهر به خلق را ز نقش صور نه

خلق اینهمه کاندر فلکی میگردند
بی معرفتند در شکی میگردند
در حق نرسند تا بحارف نرسند
زیرا که با وهم یکی میگردند

زین راز نهانی چو عقل گم راه آید
گو تا نظر بخشمی افسانه آید
لب بسته بدان چاره ندانی آید
آواز لبیه بنهم

از دل و دماغ آید
یارب که الا از دل و دماغ آید
نازنده ز تو زان بمیخ آید
تا آنکه تو دور انفسی بنفس آید

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
زین سیر دگر نهایتی پیدا نیست
جانان بتجلی هوئی شان شد
این قطره بسی بحر تجلی پایان شد

بر ما جه دعا کند این آیینه
زرخی بسا بتو این آیینه
بنمای بعمر نمو این آیینه
و ایسکو به حسن ندا این آیینه

در دل صد علم فنون آن بینند
در دیده جو یابند آن بینند
گر در هوا یکسر بینند
خوش تنفس بینند

غافل که دلش جز بحق آرام کند
دست صنعت زموم لطفش هر دم
هر چند که شرح خاص و عام کند
سازد انخاص داین و آن نام کند

تم در نفس کتاب

تا در نفس است کس من نشناسم
تا مرد ز بزم بسط جامی نخورد

از خالق و خلق کار و فرمان نشناسم
دل الهام و گوش سخن نشناسد

یارب بکرمی که ظلمت انوار شود
هر خار ز بحر تو سزاوار شود
مید و عوضی بصبر که بسیار شود
تا رسم عطای خلق بسیار شود

ذات و آیت کرت مبین می باید
هم وقت تو مستجیح این می باید
ای عرش خدا گفته و معراج نبی
اینها همه زین است تبیین می باید

ما را ز جحیم و ز جنان می باید
از حکمت نیک و بد دارد خبر

هم کینه توحید فغان می باید
یارب بحق الرحمن می باید

جز حق که او را با همه یکتایی بود
هر کس با پاکی هویدایی بود سر تیغ
مه گفت با ارباب سلام هر بیان بود
یوسف که غیرت مصر زیبایی بود

عشق است که با اهل وفا میکند رد
هر چند که درد و یاد وفا میکند رد
گفت آنان ز خود و دو نیست
دریاست ولی ز جهت ما میکند رد

در خلق که گروه واد و آدمی شاید
هر فنس از آن بکام تو دانسته

غیر از آدم که باد آدمی آید
دل ادراک افراد آدمی باید

دل عین عدم کرد ز دل آینه [illegible]	این خاطر رنجور بر ایت [illegible]
چون یخ بنی ازین بحر در [illegible]	صد سال فغان کنی جواب [illegible]

آنانکه دل از دیده و جان دیده اند
بر حرص رسیدند ملایک ز ایشان
با صفا [illegible] و در حرمت دیده اند
[illegible] ز لطف [illegible]

[illegible] سر دیده بعشق [illegible]
[illegible] ز [illegible]
کابان [illegible] از [illegible]
ما را ز [illegible] عاشق [illegible]

هر کس که خدا شناخت [illegible]	آزاد ز علم و فن چند [illegible]
مقبول خدا ز خلق آزاد [illegible]	کو جامه آراستکی [illegible] شد

ز غم [illegible] بال [illegible] در [illegible]
[illegible] اصلی [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] ز [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] سر [illegible]
[illegible] و [illegible]
مشغول [illegible] کلیخ [illegible]
[illegible] محبت [illegible] از [illegible]

کرم [illegible] ز عدل حق نشانی دارد	از دوست بلک آه و فغانی دارد
نگذارد کسی [illegible] حکم کار	تا با [illegible] و آنچه دارد

درد بی

درویش که غافلان بستیزند | گرد اندش شهان و دو گیتی گریزند
معراج خدا ز نطق او آویزند | جانها زدم او بخدا آمیزند

جان داده در ره عشق یار و سر را کنند | دریای الست را که جوشی بکرد
تن محو در دوست گشته فدا کنند | دل زنده کسی که گوش هوشی بسپرد
دل مست خرابات خود در جا کنند | بسیل عالم الکرد تا دل بنیاد
عیسی نفسک رسیده خود را کنند | زودی که دو ستگر چه ظرف جوی بسپرد

در هر کاری بکام خود تا شرانند | دین کار بر دباد بر آید که حشرانند
خود را به عضو از بر احوشیت | خود شیت به بهر آدمی باحشرانند

آنانکه بی انعام سعادت نوشند | از ساغر دل لعل بخنا زده بگرد
خمر جبر کنند و در رهروت کوشند | گه گشته این جهان آوار بسپرد
صد جبر بکرده بد بختی | در مجلس ما چو جام می سپرده
قومی دیگر زنعایت بغرور شند | گر چرخ فلک بیاشتی و سیاره
صد نام نکو بکسب بغرور شند |

انجا لی کل شی چون ز درد نمود | در ظاهره باطنت ترا از نور به
جمع عکس ذرا و جمع موج ترا | هر چند تو باشر او تو تو ان به

حرص و امل آنکه عشق ورزیدش ببرد
اندیشهٔ حق شناس بودش ببرد
دنیا دهدش کام ز علائقش ببرد
ز الهام وهبی ورد دگر زودش ببرد

در عهد خدا و عهد صافی لطفند
حکام که از جهل اندر ره دین غلطند
کافیست زمام ... سخن کنند
جمعی که حضار ... [illegible]

هر جا که در جهان نور و ظلمند
در بینش ما وجه ز انجمند
هر چند ... عالم ... [illegible]
با ... [illegible]

تا هر دو لباس هستی خود شق نکنند
در کار حکیم دل حل مطلق نکنند
تا ما ما هم دعوی ما جست
اثبات وجود حق بجز حق نکنند

خورشید ... ورد و کون پیراه دارد
هر کس که ... جهان دارد
... نسبتی با ... دارد
نزدیک ... [illegible]

عالم همه ... [illegible]
از خنجر و ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

هم کلم تو بسکه من و او گوید
کو لی که کسی او شد داو بنگو
این یکذات است از تو و او گویا
تو خود نه تو نه میتوانی او شد

عارف

عارف سخن از محبت ساز کند
دریا بس هر چند که از فرد طلبد
حشمت نثار عالم راز کند
از ناز بس نزد کس در باز کند

عاشق چو ز بحر شوق سر افراخته بود
حرف سر و جان و دل در انداخته بود
آخر چو نظر با کل معنی انداخت
سر در قدم جان سوخته دل باخته بود

هستی چو سر فضولی افراخته بود
در جهد صلاح کار دم انداخته بود
غافل بود هم ز حکمت او کل نخت
که منت بی کار در باخته بود

از کل زمین خود در از مهر طلبد
ذره بند بسی ز طفل خیز بخراج
تا نجم از دگر بر سر و غم طلبد
انجم طلبند از زبر او هم طلبد

چون لطف اله دو بصارت آید
عالم ز نعم سال او بشارت آید
اول ز نکیت دو عبارت آید
آنگاه ز دجله دو بشارت آید

ناموس خلاف و بند وجود بینید
اعمال نکو و نیت بد بینید
علم و عمل تمام از لطف وجود است
با آنهمه جد و جهد مقصد بینید

از غیب ربوده او از جا سند
کز عشق مطلوب تب در پرده راز
آن فرقه را در شهادت جلد جهید
چندین فلک و ملک چرا ز جهید

زدین چرخ

قانع شده‌ام فریب نتوانم داد زانگونه که کم خوار ز نخجاره غنیمت	چون طامع گشت خلق زد چون سوزن خروار خورنده را شکر شوان داد
[illegible] گر پیچان در گلستان آوایه از شحنهٔ غم سبزه دراید هر صبح در جلوهٔ بستان آید آن غنچه طلبت	[illegible] داد هر لحظه ز نو طالع و کاری دارد بر لوح فضای غنچه آن ز آواره نه غنچه بیان [illegible] دارد هم او است
عاشق همه جان سپرد دلی نخواهد یعنی معشوق آرزو دارد و بس	نه بر دلی و نه خورده‌ی می‌خواهد نه زینتی نه مرد دلی می‌خواهد
[illegible] و جوهر خوبان بیست ساغر زیبا دور ما خیمه [illegible] بغض دارم زنباله در [illegible] جوهر [illegible] صحبت	[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عاشق که در دید احد بین باشد هر چند در آیینهٔ عالم دیدیم	با هر چه وقف اوست بد بینا باشد این عشق حقیقه پیش خود بین باشد

دیگر

دیگر ز جهت نشان ندارد ماند
نه ظرف زمانیست نه در عالم خاک

کس را تحقیق از مجازی خواند
می‌بود کسی آیه درازی داند

در دور فلک که پیش دم می‌آرد
هان پیش دمم آینه هم می‌آرد
صاحب کرمی که از کرم خرمن نیست
زبان او را بخود که غم می‌آرد

هر کس که بود که دبود بیابد کرد
نه کس طلب وجود بیابد کرد
کو بنیاد تحقیق مردی کو
زانکه کجا بجود بیابد کرد

عشق آن کس را که دیده مجروح داد
آن آتش مرا نه از غم داد

جا برتر از این سپهر خرم داد
کز طاق بلند گرد کرسی هم داد

آن هیچ که تا جانشان آن تو کرد
زانکه طمع در دل و دانگاه
چشمیت که کرم نمود حق ناکرد
وا کردن و پیشش زبان تو کرد

هستی تو حسب دیو وجود ذات صحود
کفتن که نمیم این نرمان دو فرود
هستی خدا چو عین هر چیز و کیست
از بهر ظهور چون تو لای او بود

رسم دوره ستاد ازل بگذارید
عالم همه صنعت دست و کوید

خود را بیکار همچو شل بگذارید
هان عالم خویش نه عمل بگذارید

تا مرد نه خفض عقل افزون دارد — نیکش نماید که کسش بر دارد
تا طفلی نیست باشد و بیماری — عار از رنج سپهر ابتر دارد

[illegible] وجود میل گل بخواهد
[illegible] باد [illegible] بخواهد
[illegible] سیل بخواهد

[illegible] نگاه [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible] ز [illegible] بر [illegible]

نور از تو طلبی که گفتگو میگیرد — دنبال دو کون جست و جو میگیرد
هر چیز که خواهش با سمی آید — از بهر ظهور رنگ او میگیرد

آنها که ز [illegible] اند
[illegible] خضر [illegible] اند
[illegible] سلطان و ملا مکان آمده اند
[illegible] اند

[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم

جز نعمت کس عزت و خاری دارد — جاودانکه گر وی دار یاری دارد
فضل تو ز عین خویش بیهده دارد — ور نه هر کس هر چه تو داری دارد

ابرام

اندیشهٔ عشق مختصر نتوان کرد	پیدا دیده و گفتنش خطر نتوان کرد
هم جانی و جانانی و هم مطلوبی	سودا ز من از سر بدر نتوان کرد

در دیده و ملک الوصل بسی بود دارد
مستی و خمارشی و ملالتی دارد
هر روح که هست حقی از دم دارد
خورشید خیال که به تکبیر ذوقی دارد

عکسی ز الست بر تو پیوست افتاد
زان عکس تو انتظار هست افتاد
از باغ وجود جوشش این جرعه خورد
آنکس که به بزم بیخودی مست افتاد

عاشق همه معشوق تمنا دارد	معشوق ز کام عاشق ابا دارد
عاشق که ز معشوق چه بیل ار دارد	عشوت و دلکش تقاضا دارد

عالم هر چند انتظامی دارد
از هستی و نیستی عامی دارد
هوشمند در آمد شد ذرات معال
می بین که ادراک قیامی دارد

آنان که در این کام و هوا تاختند
در خلق بد و نفاق انداختند
این گوهر و سنگ که خار که تهی است
از نعمت دنیا دنیوی بساط خنداند

هر چند به هر روز و غافل باشی	در کار قضا اعمی و غافل باشی
کس نیست بجز خویشتنت دشمن	گر عاقل باشی متوکل باشی

دخلق بدل مرد کدالی باید بسیار کسا کد کلبه خواهد ونست	رلجع باکد پادشای باید بود اوراارض و سمای بایع
عادان بعرض سد سخن بر [illegible] [illegible] احیا [illegible] راضی [illegible] از [illegible] در رقی [illegible]	حکمت [illegible] صحت عالم [illegible] انعوی [illegible] اطرف [illegible] عصا [illegible] از اجی [illegible] غفران ضد ادا [illegible]
کردانست جهان چشم ارباب طلی ذکر حق و الکتاب طغت ازو	مرهون کرم و لطف و جعلم او بود کان نطق ترا از علم آزد وجود
ما دام [illegible] ادل زعمی [illegible] ار [illegible] عمد [illegible] قطره [illegible]	خلق از [illegible] کان ضبع ادبیر کهند [illegible] [illegible]
مجهول نماند انکه صد دری دارد این عالم و آدم ببصر مشهود ند	شب روشن از انست که بدری دارد کوهر که گهرشناس قدری دارد

بود

محمود

بالغ ۲

محمود حقیقت ار ایازی نکند
با خلق جهان سخن مجازی نکند
هرچند ادا در دل غربت و عاشقی
با اهل نظر لطف و نازی نکند

تو صحبت طلب دل بستد و نیک مبند
بیکدر کوش شود ز کفر و دین زود ببند
با تنگ افشانان تحصیل صحبت
هر جا باشند توان شمع این دم حسبند

خلق آمده اند جمله ز آن خالق فرد
رد کردن ز خلق بعد خالق آورد
هر درد که آب دیده گویی در بند
آن آب که پیمانه با تکیه دگر کرد

عیش همه شه عارف در پنهان زد
طغرا شیر ... بلند ایوان زد
خال ... نه ما ... داشت
خواهی ... لاف ... داد

تا الفت عز حق بجان نشنید
گر کس کس را کرده و بگو نبید
در دیده حق شناس خوش ...
کا نقابلش تمامی بنی حق بنید

هر کس که ببالکان ما مانند بید
سرگشته بماند زار و درمانده بید
آن کس که نکشت همه رو دوری
در خاک فرو رفت و ...

ای خلق رهی دا امید نهید
در خلق فنا خدای جاوید نهید
سبحان الله حرت داه بخت
زان دیده که ذره دید خورشید نهید

خلق عالم اگرچه در کار روند | از نعمتشان جز کلهٔ دم نزنند
زانگونه که در خویش ز کیفیت نگنجند | چندین اعطاست که زبان در نجنبند

سرّیست که در درس طلب نتوان خواند
[illegible] نتوان جست
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] معرفت [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
افتاده [illegible]
خلق [illegible]

گر ساغر بزم معرفت نوش شود | این کشتی عشق ها فرامش شود
قلب عارف ز نور ملک کی گنجد | چون دریا از حباب پرجوش شود

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

در راز تو آدم چو منی می باید | از بار تو افلاک که خمی می باید
این فضل و کمال و عز و شانی کز تو است | از بهر ظهور عالمی می باید

الحاس

انفاس محبت زده از دل جان گم کنند
در دوران نسیم هر صبح در دمند بشمیم
جایی که نکو عاقبت آن گم کنند
خود ز شعب و دماغ نهان گم کنند

فردی که بخود رسد بمجموع رسد
وانگاه ز مجموع بینبوع رسد
هر کس طلبی کوشش کند تا او گردی
باید که متابعت بمتبوع رسد

هر کس ز علو خود نشستی دارد
این زیرکی ز نسبت هستی دارد
تا مرغ نپرد باز یاد دارد
کی بیم فتادن و شکستی دارد

روزی همه در دل عرض مکان داده
لیک ز خبث دنیا جان بی برگ و بدی
هر کجا ز خبث بد گسران داده
کام آدم مراد شیطان داده

عاری که به علم و به عمل میخواهد
همراهی استاد اتلی میخواهد
از صد سخن بیان ندارد دو فنی
یک لا و بلی در محل میخواهد

انوا که در عشق آنی می باید
انوا که ز هر کس نتایج باید
ترک خود و هر دو در هست
لازم ما را که دفع دو دو می باید
نخی کس بر شکایتی می باید

هر چند همه این خلق دنیا ساز زنند
در زیر فلک مرغ ... و بلی
بر طاق دو گشته سر افراز زنند
مردار خوران بلند پرواز زنند

سالک که باد و طریق بیش کنند	تفضیل ز هر که چند و دین بیش کنند
یک نکته فزون نبود مضمون هرچند	که خود خوانند و که او عیش کنند
سر رشته	سر بر ره وصل دوست دارند
بسته از تعلق عجب کسند	با همت دل ز بند ما رستند
نعلین ز	بیکار ز ... ...
انکس به	نقش از ... ...
تعلیم	ز بیغ ... ...
نعلین	نقش ... ...
تا دیده به دید حق بخیری نرسید	در معنی عشق و صل سیری نرسید
حق دید در آینهٔ عالم خود را	از بینش تو غیر بغیری نرسید
سر رشته اثر رسید	... ... خوش سکوبه
زان شاه ازل	... ...
باید که	ز ... ...
صحو	ازین ... ...
نعلین	سینه ... ...
در پردهٔ غم دمی نهان سازد	هر لحظه بشوق قصد اغاز دهد
صد وسوسه دارد که مرا غفلت	خود عقل جز این نیست که زین باز دهد

گرباز

گر باز گذارد من و ما گرداند
در شیر غیده دو الحوش دو درکند

در جذب کند سر و ما گرداند
در تلخ و ترشحال و اگرداند

کشا از صنم عشق خطابت آید
وارستگی از خیال و خوابت آید
ناخوانده کتاب بس علوم عشقند
تا کرده سوال بس جوابت آید

این چرخ فلک که تیز تیزی دارد
در رشته کار او عزیزی دارد
گردون و صراحی ضد ایشان چون
وین طرفه که خنده بر حریفی دارد

تا آن غیب ظهور جمع تکمیل میگرد
ناطق میگشت آدم و آن نطقش

هم و امید و گردش میگرد
در روح نقوش مختلف میگرد

آزاده کسی که خود پرستی نکند
وز آنکه کند بیش ملول نکند
یعنی که ز حیله شکر مستی نکند
هر کس نخبتی بخلق آبتر نکند

عزی آن همه در وصل ملازم دارد
با آن همه بعد بعد نه ندیم دارد
با هر چه بعد ادی ابلیس صفت
هر چند که عمر آدمی ...
با غایت حصول خویش صدم دارد

قرآن از نه گر گناه هم کی
یک آیه خواند و یک آیت داند

هم اوست امان عذر خواه همه کی
هم او خصم و هم او پناه همه کی

عالم همه زوست چه زیان و چه سود
گوینده نبود دگر او از همه کس

هر کس بسخن ز چیزی آواده شد و نشان جود
از هر چه زدند دم خیانت بود

تا شد فرخنده از رخ او عید دارد
نوبت زد صورت از او کل نیست باد
سر بسته عشق همه از دو عالم رایند
و عظمت عقل ایا بر ایشان

انجا که یکی نسبت شده اند
ما بین نهان بالا و درون شده اند
بیخ دار از خنده سر بنده جلا
از نور آن زیب او را بنده اند

هر کس رازش زپرده بیرون فکند
جز جهر گوینده گر امانت خطاست

او را بزبان خلق مفتون فکند
الی مصلحتی نگفتند کس چون مکند

چه بینی جز و جه سعید
عشق چه و بیرون بنزد به تو و نور سعید
در عشق ز رحمت و صدق رب و عید
سکان زینت لب و جهت

از چند به خلق در بستان خواهد بد
تن را به آن به بستان خواهد بد
بیخ چه بستان رخ را بدان خواهد بد
نکو چون نکته بستان خواهد بد

بیفایده زینت گر چه قول بست شد
چون محرم راز نیست لب بسته

ما دام که بیش بحر غیب ندید
از هر چه نارسیده رکن شد

از رسم

بر معنی خویشتن نظر کم دارند
کس جلوهٔ آفتاب توحید نه به

صورت پنهان ز رشاد و رخ دارند
این مشت خیال چشم بر هم دارند

یکتا ملکست با ز غنا این حد دارد
کو هستی نیستی عالم ز نخود دارد
عالم ز نسبت باد و رنگ بسیار
جام خالی صدای ممتد دارد

هر کس که ز خویشتن ضرورت نبود
از لعبت نقش دیگر درست نبود
کز صورت شغل آن تلذذی میداشت
بیچون که وجود اوست صورت نبود

قومی ز خیال مستی کردند
اندر غم دیو راز نیستی میخوانند

تا مشق حسنات و حی بر سر کردند
از آتش روزگار شستش کردند

قومی عجب پیدا زین بلد و طلم گشتند
خورشید صفت رهبر عالم گشتند
قومی دلک از غرور در ملک ذلیک گشتند
با ولولهٔ طبل و علم کم گشتند

با آزادان چو دل قرابت یابد
بیشک بخدا راه انابت یابد
دارست متاع دینی و درویشی
هر چند دعا کنی اجابت یابد

راز تو فنا و کام تو بنوف
حقت اجیب دعوة الداعی گوی

هر آذان در بی حیله درغ منوع
در گوش کسی که هرزه زغ بنود

هر ذره دلیل آفتاب آمد	هر چیز که هست در حساب آمد
با اینهمه ذکر چون تراشی کردی	چندین غوغا چگونه خواب آمد
نور دل سل از جان اندر زره کنند	عارف با سر چه در نظر آید
نظاره این سپهر این بحران	از ملک وجود او جز آن آید
این منزل چشم و سر و چند بنشستند	از بهر جهان بستن بر آید
در خطه دار ...	عالم همه دار ...
تا هستی تو شکستند چون لات	لای تو رفت و وصل الا اثبات
یعنی که گرفت کیمیای نبوی	هر مس صفتی که او زر ذات
با جود ... در صرف صرف	... ازل آید
نحوی بر زر ...	نیک نام ز عشق ازل ...
یعنی ... زر دیده ...	... از ...
گر صورت برسم و رده خواهد بود	در حق حق رسی همه شد جواهر بود
با اینهمه فیلسوفی کاندر تست	این ابلهیت که بر نیکو خواهد بود

نوجه

موجود حقیقی بجز دیده ندید
او دیده شادی و غم هر دو ز تو

از آن همه هر آنچه دید از تو ندید
در عالم هستی تو خلقت صدید

هر چند سخن لطیف با ما میگویند
از هر بد و نیک این و آن میگویند
من در سخنم ولی ندانم کین را
من میگویم یا دو جهان میگویند

ما صاحب نظران کز دو جهان با خبرند
غیر از نظر عطا نیاورند و نبرند
زین خانه که آمدند و کل کردن میگویند
رحلت بنظر کنند و دل جمع و نظر بند

از هول لحد قبر ما خواهی زد
در دامن این دم زده دستی تو سحر

هر چند از حرف و صحر خواهی زد
دم از که و دست بر که خواهی زد

کام من از آن تلخ تا چند شود
دل خسته درد و ناک عمد شود
یا رب خانگی و منش بغش بس مرا
تا زهر الم بمن رسد قند شود

نیکو که بدست کی ای حاجتمند
یکسان بدین صحرا الم را بلند
چون نطق محمد بن که گشته اند
صد سال بدین عجب حرص فضه ید
چون دل نکم آدمی

مردان کم از این امر و شن عم خود
راز دل غم در قرب این شعر ولد

یعنی هر بین حاکم احکم مرده
تسلیم در رضا ز خلق عالم رده

از فرع باصل خویشتن بینا کرد | وانگاه ز خلق در جهان یکتا کرد

ای شخص تو تمثیل وجود وحده | یعنی ز خودی بخالق خود وا کرد

غفلت ار در وصال دیگران آید

در او دیده فقر هجران آید

عاشق ز زبان صبر معشوق

یک عمر میان جان و جانان آید

[illegible] ارحم بر زنید داد

[illegible] زنید داد

[illegible] زنید

الا اجابت را [illegible] ولا

[illegible]

مردان نه زمین نه آسمانی گویند | یعنی که سخن ز لامکانی گویند

در ملت اهل معرفت معراجست | هرجا رازی برازدانی گویند

[illegible] دو کونا در زنش زد

ما را ادیم [illegible] شد

از جام محبت خدا از دل ما [illegible]

این بیم و امید از فراموش شد

[illegible]

تا لفظ [illegible] زنند

صد [illegible] زبان [illegible] بود

عاشق [illegible] نورد [illegible] بود

عالم همه آن زر دل و جان [illegible] بود

هر دم خبری فنا و لامی آرد | بر سر [illegible] هوا داده این بلا [illegible] داد

بل غیرتی پادشاه عشق است | گو باش ولایت و لا میدا زد

تا چند

تا چند ترا وهم تو دور اندازد
زانگونه که ات افکند که ات افرازد
گویی که در آن جهان نفس بر دارد
او خود ز تو هر زمان جهانی سازد

خیر و شر هستی و فنا هیچ نماند
اندیشه خیالی سخن گوی نماند
رفتم ز میان من و یکی شد دو جهان
دیوار تضاد اینسو و آنسوی نماند

هر چند که مرد سرور عالم بود
یکچند بأصل خویشتن محرم بود
تقوی که کرامت بنی آدم بود
با خوف و رجای ایزدی محکم بود

همواره ز آه درد دوا میگردد
چرخ از دو گیتی را غذا میگردد
گر نیست مدار کار عالم بر تو
گردت ز چه افلاک چرا میگردد

هر کس چو ترا هر بری بیند
ایمان خواند اگر چه کبری بیند
جبری و قدری کمال دارد در جبر
تو هر که بجا المستجیری بیند

کام همه چو جهت لطف ادا کش کرد
گه فضل چو دود چشم همه ترش کرد
سبحان محولی که این یکدم را
زیبا ز خوشی و دلبری صفت خوش کرد

گر عشق مرا خراب و غش سازد
که مست دل و تو ار و درکش سازد
سبحان الله حکیم کو دوزخ را
گه جز گل کند گه آتش سازد

هر کس که بر از خویش محرم افتاد | با هر که بحالتست همدم افتاد
بسیار زمره خود شناسی مرد | یک نکته که حال همه عالم افتاد

[illegible] و جان افتاد | [illegible] بابد
بر خیمه [illegible] افتاد | عشقست [illegible] بابد
در شهر ز اختلاف [illegible] افتاد | مغرور [illegible] باید
[illegible] افتاد | [illegible] ناید

آنانکه رسیدند بحق شیدا اند | وانانکه نه شیدا اند هم [illegible]
این سیر چه سیر است که ناپیدا اند | در مقصد کم بکمی [illegible] اند

[illegible] میدانند | [illegible] چه دارد
از قوم [illegible] میدانند | از عالم عشق [illegible] دارد
در [illegible] میدانند | کام [illegible] دارد
از خلق [illegible] امید انند | [illegible] دارد

انجا که دل از غمش طرب [illegible] | کم طالب و مطلوب طلب میدارد
حسن عمل [illegible] | چون کعبه که بت بجای رب میدارد

میدارد

عیسی

عیش خوش خضر زلال هم هست | از نیستی صفحه ملال هم می باید
موجود جمال محض شوخانه لب | نیمی ز رنگ جلال هم می باید

عقل از چه دین و اغفت که تو وا میکوید
کامی دو سه با تو آشنا میکوید
مغرور مشو بدین رفیقان کاینها
یک یک و دو در راه از تو وا میکوید

آنانکه بحرم راه دین برخیزند
از صحبت یار و عشقی برخیزند
دین نیست درین ملول طبعان که بهم
با هم ننشینند و دیکیین برخیزند

سبحان الله چه خسرو خام کند | بس نشئه خاص شیوه عام کند
تالیف و تمیز نسبی و بالا | از آدمیان و مجلسی تا کند

نزد یکی شد که همه دو الملک دید
دوران آن افتاد کاسود در حسن دید
عاشق آن است کش چه خوب آید
آمیزش آن خوب عقل در دید انکش دو دید

توفیق نکرده کار دین مایی مراد
سر تا قدم از جهان شد و جو غصه خورد
هر چند که قوتت جان در عهد عضو
کار رسد با زبانی تو اندکرد

جز لطف ضاماده نویدش کند | آنکس که عروز نا امیدش کند
جمن جام آسمان کبود از بست | صافی همه و مهر سفیدش کند

عشقیکه در دو کون مضمون باشد
گر باد زمشک بو بصد سوی برد

ایا بیلکا ولی چه دیمون باش
از زینت که بو رشک بیرون باش

از نفقه که راه یا بکرسی زبیر زند
انجموان با سبز خضر خور زند
زحجه ایا یا رزد و یا مهر زند
خو زاید ... روشن خضر زند

اوزتیب سرکه و کون جان و ...
نفس جنح ... سر ... زید
... ارا ... ای ... با بید
تیب ... زار دور ان می تابید

دلکر و تحسین بیش خضر ایسلد
شاها روش عشق وفا ... صیدند

ازمند چو برحسن ادا ایسلکد
هرچند میان دو ولد ایسلکد

ان قول ... ابر ازل ... ین
در و صدف خضر ... عالم ...
زلیسان ... آمدن صبو ...
... ارشد ... جنس

صن ... رحیم ... راوبر
صلا ... اولسه ... اوا ... ینی
... در ... نطق ... در ...
... دو ... اود ... در ...

کر بو سر خاص صد قیامت باشد
کلشد ... کاری کامت شد ...

در عالم همه فکر اقامت باشد
کفتا ... لنلمز سلامت باشد

اکثر

سرگشته ز بیت ساغر دور آنکه خورد
تا آینهٔ خطش رخ جانان برد

از جهل چو بهره داده نماند حیث
هر جا که بمقصود دل رود و جان برد

جز بیتی کز تعلق منتظم هیچ نبود
غیر از تخیل او مصور هیچ نبود
ذکری که کس آرد بخمسی در ریم
یعنی این بود وان دگر هیچ نبود

بی خط خوش داشتن دو داد از خند
تا آنکه بلا بلا بودن خوش بشند
خشم و معادات از میان بزند
از لهو و از غنای چرخ چو چاچخند

عشق آمد از بهر طلسم مانع گ
دانها همه را انکار چاچخ شد

خلد و جحیم بنگر از ذات ازلی
نفع خود با اصل صفد راجح شد

ما باز جهان که از نام بس منزل او بود
ای فی الست مست لا تعجل بجد
این صفت دیار و اغیر لغات بلا
صورت نماید بمعنی دل برد

از آنکه کی از کام بر سر دوشی زده اند
تا بد سر عقلی و هوشی زده اند
چندین سخنان که در جهان زده اند
زودی دو سه جام بر خیل خوش زده اند

مصحف نماید بکی معنی خود
تا دیده رو کون صور نطق احد

وان حکیم حسن کس کرد راد
یک ناطق دهر از ازل تا ابد

زاینده‌ام چون احد ز رنک زود	چون زنک نیند درو طلب بود
صاحب نظری که جان پاکی دارد	کاینده و زاینده نخواند بیجد
بانو ما حضرت بابا عم بود در نقص بانو ز حمت از او جفت در ده که در صدر دو آستین نه با زبیمن جفت عشق غمکین ز صحبت زینت نبیم در وی نسبت جمال در روی	اما کرده از ربع هیچ نه ز امبد از اغیر ربع از ربع نا بد در سایه در بسیط حال از آن نا بد آذر شنید که نا بد از آن حلق همه از آن ما بد ایمان بابت الوست در آن
از بکد بدهم وصف و بیخو هند	آیینه لاحق در بیخواهند
زان نقص نهانده است در خلوت کاخ	کاینات همه محض یکی کو بی خواهند
صورت بنیند در او لید بلند بخندند در احد مغ جوینده و در ما کس نیخورند عشا دردو نو در مانند بهم نخندند والا فرقه با حاجب بهم	از آن سینه رحصار دل رخیم لب حال نا کس جون ز نیم ز بیشت با ابیت حکیم عالم از ضبط با دو شند خجسته با انبه ز بهر انجیل در انبه
هر کس صفت شناس شد دلوقت	یعنی اعجاز نطق از خلق ندید
کاری بحق و حمد الله نیست	چیزی بتر از صفت خلق ندید

افوز

آنگه که بهم چشم روشن یافته‌اند
در دیر همین نجوید لی خواسته‌اند

عالم همه را دم زد بیافته‌اند
وانرا در عشق زده بافته‌اند

کز خلق نه مجبور و نه مفتون باشند
هر قوم ببروری نه بیرون باشند
نشناخته آنچه گوید تا باید کرد
در وی شناسند دون او چون باشند

زین گونه صد عجم است عشق تاخته‌اند
زانو همه را فتح عدم ساخته‌اند
جهل من و علم او چه دو شطرنجی
شطرنج بر ابر یک علیمه باخته‌اند

معلوم جهان و ساغر ما چه دهد
گفتیم بفرمود که او نکته چند

آن نکته فیض بخش می با جر دهد
تا آورش چه فهمانه از آن ما چه دهد

صاحب نظری که دیده ملزم بیند
چون موج سلوک همه موهوم بیند
مانند نجمی که هم در ره بینی
سیر فلک و بروج و انجم بیند

هم حضرت وصانعی که از داور دانند
خلد همه آن جحیم نامرد دانند
هر نیک و بدی شنیده هم از خود
در عرصه حشر و نشر که دانند

ایزد همه را بملت کیش رهد
صادق آن دان همه در دین راست

نور رسد اندر پی خویش رهد
شاه آن که نه به حکم او پیش رهد

با خلق جهان سخن ز دین سوز کرد
راز دل ما ز کوی هستی آنست

با اهل گمان شرح یقین بتوان
یعنی که نمرده فهم این نتوان کرد

[illegible]
عالم همه در دور خط یار طرب
[illegible]
عقل [illegible]

[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]

هر یار اگر ز یار دیگر داد
پر بستن مرغ بسته [illegible]

یا زینی اعتبار دیگر دارد
اما پر بال کار دیگر دارد

[illegible]
از عمل [illegible]
[illegible]

[illegible]
عارف [illegible]
[illegible]

حکمت نظری چند بجز سودا
این عقل دنیی بد جهان [illegible]

کردند بهم ظاهر و باطن
صوفی وجود [illegible]

بحماد

بیمار دو نرگس تو ملک را مانند | وان زلف دو تا بهم همه بگشایند
نخچیر همه کشته یک حمله کمند | چون جمله یکی شوند همه بندانند

همت چو بحر عظیم مضطرب می بارد
تا جنبش دریا نفس مرکب می بارد
تا جنبش دریای تو اکسیر کجاست
این عقل بداماد تو اکنون می بارد
کز خاک عدد ز ادیب می بارد

خورشید که زد کار زر قدر ایشان دارند
هر کس که یکی یار بکند دارند
هر کس که یکی یار ز همه کار
ما را ز میان که بماند ای برادر
ای وای الکن نخچیر او کار دارند

تا راه روان بمنزل دل نرسند | در بر کجل قسمت مشکل نرسند
چون موج بدریا عشق دو | تا محو نگردند بمنزل نرسند

بیکار همه سبب اجل دق دارد
چون انکه که بیان اجل شق دارد
هست بیت که بدان که ستم آئینه
کان انکس که در دی در حق دارد

دارستی که بما خواهد رفت
خاک است آخر خاک درخواهد رفت
جانی دارند دان خود بخواهند
خاک که کجا بود و کجا خواهد رفت

از باغ دلو باده خوردن تا چند | غیر از کمدات در گردن تا چند
نخم اوقب نکوشی فر مسکونه | موج حباب رگ گردن تا چند

هر کس می لامکان از آن خم خورد
اندیشه چه ده نبات بیرون زمکان

من یولد مرتین ازو در نبرد
مانند ولد کما دبطن ام مرد

سرت ز نیکان وصل خوش صابر
ما خطر عدل عالم [illegible] بی بار
در دل عاشقان دل و [illegible]
نغز [illegible] تیغ کمان [illegible]

[illegible] [illegible] نبیند
[illegible] در بیم [illegible]
یاد زمیغ اعنبر اشتیه [illegible]
کمان [illegible] اتیغ نبیند
نغز صاحب [illegible]

عالی بودن نه معتقی امید
نی خود در عشق بجهد و علم لاف زدن

در عشق گر وزیر وز بری ابد
کاستاده زنشسته بیتری ابد

عاشقان [illegible] کاری داریم
[illegible] بار [illegible] داریم
جان بنهاده [illegible] [illegible]
در سر عاشقان [illegible] زداریم
نغز از [illegible] جان [illegible]

دل را [illegible] حضور صبا بر دارد
[illegible] بار روی [illegible] دارد
نه غیب [illegible] الا [illegible]
هر [illegible] روز [illegible] دارد
نرسد صحبت دل [illegible]

ای گل که همه رنگ و بو می‌جوید
پیوسته نکوست هر چیزی را

در حضرت جهان گفتگو می‌گوید
دانا ن زسخن کم اوی می‌گوید

مرراز

هر راز نهان از خرد باهر دارد
روی زر رونق درین مظاهر دارد

بخلی اگر نیاید شهادت عیب است
زر باطن سکه ظاهر دارد

در دسر خود آنکه دار ز خوش نشاند
یک نکته ز جهر ما خلوت نشاند
چون طفل کتاب خانه کاین حرف چه چند
تا خون نکند نقطه بر دو رفت نشاند

خورشید سخن ز شرق آدم افکند
خورشید و داد ز آن جرسند
بی تفسیر کام چند نیست و حب
بجان اسم حکمت ابن طلسمند
آن گنج غنی نبست

هر کس بجهان بیخ و شش مسکر درد
خوش خفت ز دود غم بکند با تو

از گلشن عشق بوی کس مسکر د
هر کس ز پی کدع خوش مسکر د

واکنند با اصل فعل و جان بنشینند
سر کشتند تیغ خود و حسن نگیم
با خالق خویش مجموع و خلق کلیم
اینکه هستی ما جنبی پیدا شد

معشوق بجا عاشق حسن نظر با زکند
عاشق بجهان شیوه ادا با زکند
این ترک نیاز من با داز من بیت
آنکه حسن اد با نیاز کند

در عاشق را نکند ز کینه او دیر
غفلت در عشق ره برادر بر که

از عاشق صفا با ز در بر او د
ز نظر دل چشم ز آینه او دید

هرچند نه از پی حدیثی خواند آن گور که بهرام برو داغ نهاد	خود را بخیال نیک و بد بنمایند دنیاست که هرچند ز خود بنمایند
کس بنده نبود تو خواجه بنده آمد عالم همه بنده و تو خواجه بنده آمد تا بهر الا همه دور زنی غرقه به از بهر چه بنده تو خواجه آمد [illegible]	[illegible] نشوان به سر با جهان بنشین زن [illegible] نشوان به [illegible] ره بچه [illegible] نشوان به از یار که [illegible] صد [illegible] سر [illegible] نشوان به
هر دل که در محنت و در غم دارد گویا که بلیست گور کن با فرهاد	در چشم بصورتی ره و در دارد کاین طلعت همه بخاک آن بر دارد
[illegible] دارد از [illegible] دل دارد بغض [illegible] ز [illegible] دارد [illegible]	[illegible] بهمه بیخبر [illegible] دو صد [illegible] لطف [illegible] بیجان [illegible] سر [illegible]
عقلم همه بر بانزهان میدارد گر جد کنیم خلق نه اهل جدند	یعنی خاش ز هر بیان میدارد و ز هزل کنم سر از زبان میدارد

سعوق

معشوق نظر بچشم عشاق کند
از بهر حظ نفس و آنافی کند
یعنی عاشق اگر شناسد معشوق
حاشا که برد نوافل اطلاق کند

آن ذوقت که دل ز هر تبع غافل بود
یعنی ببصر و باندما بل شد بود
باخود کرد دید و محو کرد دید و دید و
از هر دو جهان اثر لغیر حاصل شده بود

این خلق ز راه بصر و بخبر دیدند
آتش ببعضکم لبعض عدو دیدند
در اینست هلک بنقل الجزی
از چه دی شد بلا اخبد
خلقش بعد در دکار شد

در صحبت آن که بر آتش دارند
داند به یکبیت مس قرآن کرد
پیه بصر و به السمع و گشتن دارند
آن لحظه که دل و نعل خویشتن دارند

هر دم پی این بجز نفی میزد
دیده و وصال ز هر نفی بیمار زد
هستی همه اوست یقین شد ما را
افسوس که لحظه از انی میزد

خوبان جهان آنکه دل و جان بیند
آینه عشق هم از آن بگویند
خدیو تو اتتنا قرابت اگر بینند
آن شیوه که در حسن بتان آن بیند

ای عشق که شور هر که در هر باشد
کشید ز بعید بی احساس در زند
لطفش ببر کس از طرف باشد
لئا سا بر جهراد در باشد

جز عشق که شاه سرمدی میخواهد | عالم همه محو احمدی میخواهد
هر خیره سری که مسندی میخواهد | تدریج بجز جهل خودی میخواهد

با خلق جهان ز کبر ناساز افتاد
مارا که نصیب از خدا حسب افتاد
زنهار که هم چو جوان ... افتاد
از فضل ... لب افتاد

چون صبح ... زدم
چون مرغ ... زدم
عالم ... العیان
مانند ... زدم
وان ... زدم

فلک ... سکه دورت آید | دیگر چه ز ... آید
در دیده اعتبار این بخت ... | حور ... آید

غم ... ز ... دم
نو ... دم
هر که ... دم
ز ... دم

زد ... سر ... صم
چندان ... صبر
... زد
... زد

جان ابجد جهان با بد ادی | من خود بد می‌خوانم و از باد
زینگونه متاع چه کنند عقل که ادی | با ... آید و بر باد رود

اعنو

از عفو بزرگان فن نگر نبند | بر آن سعادت ز بعقل وو دینند
گنجینه نبود در جهان بیخبریت | در خانه تا ربعد صبر ننشینند

کرکس ز پس فنا بپای چو دن مرد
کارش چو بافتاده دو دنش خوش خورد
هر چند که زهر را شکن نام نهند
خاصیت او ز دو توان ببرون برد

هر چند بهیچ ناکسی نسپردند
در عهد نرسیده کم بحق ره بردند
ارباب شناخت در وجود عالم دینی
چون صحبت خویش بغنیمت بشمردند

تا زرگ نجیب و بنعم نکنند | زین کار دو جهان بسر ودم نکنند
بیچاره ز جز رحیم تو نامیدار | مخواست از راه خوش شکم نکنند

غملکی شده لطف نقلها یاران دانند
کیا گه تبد
چون تشنه کند در حضر یاران دارند
یعنی تفش بد ار بعین غلط
زانت که مرغ بد دیاران داند

گر در وصلت محل بصر خون خورد
اندر کنت شکوه ز جوانی خورد
اندر کنت در انداده ای
ای پنج درخت بد جوانی خورد
از شاخ گل و برگ جر

هر چند ز اثر بلند آفتابی شود | از بهر صلاح خلق بدحالی شود
آن باد ز عکس سلیمان میرد | مخواست از ملک ادنی پادشاه

انیست نهنگ نام آید گذرد | سودای عراد و کام آید گذرد
ماییم و دل ربوده آن دام | بیاد صباح و شام آید گذرد

آورده ویرا
زحلقه ازو نگار آورده ویرا
[illegible]

زلف ازو
اروزلف خلق در ... کام ازو
[illegible]

چون شاه ازل جلوس در عالم کرد | یعنی که بخاص و عام انعام کند
کرسی ز چهار مصرع زمانه | وانگه آن را رباعی نام کند

[illegible]

[illegible]

از علم و هنر مرد خدا بیرون شد | تا هرچه بدو رسید از دو نمود
مغرور بخویش بود هر کس دون شد | علم غلطی ملامت قارون شد

ادکم

آدم هر چند خویش را کم دارد
راهی سوی آن عرش معظم دارد
هر چند نگاه میکنیم هیچ نیم
اینست که رتبه‌ای از آدم دارد

اینست حجب آنکه تخلف موج آید
بی ملزم علت کند در موج آید
بی ملزم علت گشت و از ثنی او
زان عدل که هست گه حضیض اوج آید
گه اوج حضیض و گه حضیض اوج آید

عشق آمد و در نظر کام نهاد
آغاز بدان آمد و انجام نهاد
در تافت بدان آمد و آن تا نبود
امید و هراس و کین و بیکین نام نهاد

برخویش چو وقت خوش علم بر ماسند
زاهل هوس و هوا سلامت مانند
ارباب خرد بخلق کودک آیین
زان تلخ شوند تا سلامت مانند

این هستی ما همه فنون و همه کید
بر بوده که کاینست که آرد در قید
ازجای در آید چه را دعا باید
چون جستن دام و دانه افتاده صید

حق تا نمود و در دل بی خیف نبود
دانا راز این عالم و آدم ننمود
هر دم نفخی و این و آن دید
بر تیره شب عدم چه جلوه بر وجود

نموده

در خلق بجز غرور چون خواندید
غیر از سودای دور چون خواندید
چشمی که محرم لیلی را از شعف نامحرم
در دیدن حسن کور چون خواندید

هیچ کس آن بهانه جو نخواند | صد حکم بد و بد و نکو میراند
بگرفت بگو صوفی را سیب | گفتا این کار نکار ادیم

داد از لب ما و او در سر لب سخن آورد
علم و عمل از ره پس از راه
عشق بلبل نسب ... سلیمان را بنواز
از نعمت بنشینه ... مبغض بر آورد

بنشینه و از صفت ... بشمند
همه از نظر ... بلطف ...
در بنشینه ... بشمند
در ... نظر ...

هرکه سالک بی هوا رهبر | بر خویش بسی دق موجر کرد
پابند بجور نفس و دکو صد فوق | چون غنچه که ز دود کمیله

از عشق کس ... و طور دم زده
خوش ... علم
... بس ...
بس حسنه ... تیغ ...

... نمود درا
... شمع ... بود درازو
... در دابر دار
... وصفت دار

از هستی خویش گر همین حاصل بود | آن روز که در یقین خدا حاصل بود
رنجیده شدی از این سخن معلوم | در آخر کار اگر همین حاصل بود

رباعیه

بر کی

چون اسمار آماج

هر کس من و او گوید و داد انگیزد
گردانی دو جانب خلق ز هر گرد آرد

در ملک شهی به بس ایهاد انگیزد
هر چند به دو باد دگر باد انگیزد

بس شو که ز کاف و نون آب آتش داد
کآدم را ز خاک و آب با آتش داد
بشنو ز سخن الحق الرندی تاج ملک
آدم را هم کتاب با آتش داد

دهر از چه گرامی و بهایی دارد
از نامرد و خود بتر رهایی دارد
هر چند ضعیف و ناتوان با ...د
در جد به نصیب از دهایی دارد

زان گز نبوت حق طرقش گفتند
در ماه و ان یا حضه جمله فرسوده شدند

در عالم لامکان حقیقش گفتند
اثبت مکانه سخن فش گفتند

رباعی
از هر چمنی کامل عرق و دری دارد
درویش صفایی و حضور دلی دارد
صیقل نشود تا بدین رایت
آنچه که بر آید ز روی دری دارد
هر چند که ...

کاهی صورت معتقد بیاز زد
بعد از که چند باز زد بیا زد
یعنی که جهان بخود نخود نزد بیاز زد
او در نظر تو نیک و بد بیاز زد

کم ز آنی به عالم تنگ خند
در بزم نکهت در میان خاتم

تا در نه بکعز و کینه و جنگ خند
از بهر بهود بر سر رنگ خند

بلکه هست عام نقل و نص و خبر | در یکی فرقه همین تتبع نکنند
قیمت دانان که صاحب جان نطق اند | جسم انسان که با حیوان نخ نند

[illegible]

گر دل شاد هست حسن همین میکرد | ور غمگین خود اهرمن میکرد
یعنی کس نیست جز بر دل خویش | هر چند که بر کرد چنین میگردد

انسان که عقل و نفس دارد [illegible] | از عقل [illegible]
جانا آنکه [illegible] | [illegible] در عالم [illegible]
[illegible] صفات او [illegible] | [illegible] نسبت [illegible]

عالم همه شان اوست ای نامشهور | دو دفع کن لحد او بند [illegible]
کشتی که درین بحر بجان مسکوشم | این نیز از دو شان دگر خواهد بود

دلدارا

دل را ز جام حق متحمل کرده
چنین دل ابکنت همیشه باز درست

کس را شکسته دل تنگ وقت نبود
هر لحظه اگر زند در تو حلقه جدید

آنان که دم ز ترک افسانه زنند
اندر ره جام شکل اندر زنند
در عرش مدام جام بر کف دست حباب
آن تاب ز نیم برگ دنیی خانه زنند
وانکو نه که زلف دنیی ...

ای قوم که ذره ذره از خود جانند
ذات صمد آفتاب سر بر خوانند
جز لطف حقیقت جهان جهانی نیست
آن باید که معراج محمد خوانند

گر دولت آب باکر مسا زد
نفس الرحیم و خلد تو هم تابات

عز دهن بتان هر دو ره بیازد
که میوه ز راه کرم بیا زد

مخمور غم دوست ز هر جایی و بند
بر ارض و سمای بیان رانده حمند
آنرا چه ثنا کنم چه تیغ آورد را
آنجا چه نیاز لحظه اینست بلند
جز النطق نیست اینست بلند

درکوی حلاوت شکر و دامن باد
جز با یار قدیمش افسانه مباد
روزی که ز هیچ آشنا نا بدکار
آنکس که با دست کار ... بنیاد

از صحبت کرام انس از این عالم ببر
خسته این قوم از آن ندیدیم

تیغ غم فاقه آدمی کم میخورد
زیرا ز طمع راز نهاد میبرد

عشاق نبوده در عالم نشوند
نور حق و شمع کس نخواهند

هر چند که گویند از آن باز شوند
بر هر چه نهاد ازلی آن نروند

زان خون جگر ز میل کار من به
زین [illegible] انتظار من به
در کوی جنون عشق [illegible] کار من به
در سینه [illegible] در کار من به
الهی [illegible] در [illegible] من به

در سینه بجا ملک زمینش چه درد
[illegible] طفلان [illegible]
تیغ تجلی [illegible]
زمین [illegible] ما [illegible]
[illegible]

هر کس بجهان رنگ و بو گیرد
من دیده [illegible] قیامت بودم

در آرزوی آن گل رو میگیرد
آن نیز بگردد چشم او میگیرد

آن رام نقص
عاشق شد [illegible] نقص
غرق [illegible] بلب [illegible] نقص
عشق [illegible] زدمی [illegible] نقص
از [illegible] نقص

[illegible] خمیس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این خوش سخنان که از دهن می‌آید
یارب نگاشته اند ام انها

هم مبدأ و هم معاد من می‌آید
کانکه انکه بیاد من می‌آید

نادرد

تا بود خلق در جهان بی رنگ
نفی هر کس در دو بهبود زر آن گشت
در گوش دل از خدا ندا نگاه
شرطست اگر ز بد برد وزن نگاه

خلق نادان بهر سیم و زر و عیالند
در بمانده کام خود بکس اندیشند
بر خود و بر دیگران ندارد فضلی
عیب از اهلی و ز پی آن قوت چند

در قفس و بلطف دو دو جهان فلک بکنند
باده از آن که تو بیت بر جان بکنند
بلطف او دو لیل ترک بغیبت ترا
ز انسان آنکه با با طبع بیهوده کنند

با کت نقد اهلی را دو ره داد
در کند م رست همچو گندم علفی
حلقه تیم قد خاب و نیم را زراد
گندم گندم زرای در رو زرد

کس نادید لیاقت آن پیوند
با شغل و نام ازین بازی چه چید
با نفعل و نام حبیب المصطفی
دستم بکمند دستم از ما چه کنید
با هیچ جنتد و دکانم

با معرفت آنکه آشنا میگردد
با معرفت اهل تنها میگردد
رستم ز فنا اهل ذوالنی بیت
کار عارف بناله و زاری بیت
سر دیده با اهل حرمین دانگیده

طالب ره و از گمنه به انتشر برد
علم عاشق چو ره معشوق برد
با دام گردد و ن خوش مطلوب
مستغرق وصل در غم هجران

عالم همه در ضبط تو محکم شد
این باد که از وجود خود بیخبر است

هر چیز که باسم و صفتی ملزوم شد
دنیای تو مخرب همه عالم شد

الا راه درد رسانید سرانی با نیاز است
عاشق شد و معشوق نخست همه کار است
ای یخ خوش تن از او شد از او دل است
کاه بیکل از درد لطف جان و دل است

از جمله دیو خود درمان بانمن لعص
بامن خوش همه در حضور ان بامن لعص
از کثرت خلق زود دل از بامن لعص
از نیمه در صبور از ان بامن لعص

هر لحظه بجوی آنکه آن شاه وجود
در جستن هر حال تو بینی آنی

گر خویش که گشتند محو بی‌آنند
کان بنده تن از تعلیم آورد بود

الا تو ای سوی از درد ار ز جلیس
مکتب همه آن نیز دار رد جلیس
زین غصه میل دار رد و قدر نشیند
دل از همه جز نیز دار رد جلیس

دل از رخ حضرت رخ همه کلب ریمنص
تا بند بر آن تن سر سخن به نمص
دا بنگاه ذرا ز جهان ار ز آن
بی تو آنکه بر آن بوجه نمنص

عقل و هوشم بخش زلف تو شد
چندین سخنان که دیدم و گفت و شنفت

کارم همه آه و ناله و زاری شد
در عشق رسیدم همه بیکار شد

عمری ره عشق گر گذار آید
یکبار شود چو نیست بار آید
یعنی هر چند دو نفخه دهیم
یک گشته نه بدم ار بکار آید

عمدا همه خلق در ره ای می خوانند
زان مصحف پنج آیه حس بخوانند
حرفها کل چو عضو از تن قطعت
کان در این رو به جنس نبخوانند

تا اینکه عشق کسی کم دارد
از بود و زیانی هیچ دم دارد
بردی زین کار بیخود اند دم زد
گویای غنا بدیده عالم دارد

بر راه وجود عاقل و دون برو
کاحوال تو را بر مضمون نزدند
یعنی چو شود جز و کل خلق دو کون
هر رنگ شود نماز تو بیرون زدند

همکس دیدم اگر صد بیخبر بود
نیک دید او وجود در زبان خود بود
من بنده آنکه فارغ از وجود و زیان
بالذات به نیک نیک و بد بد بود

دل قصد مرغ عالی و هر چون گوید
تا از خود کم زبرده بیرون گوید
من خود احوال هر کسی را گنم
تا حال همه که گوید و چون گوید

هر رنگ سخن را حق شناسی نکند
تا تحقیق کلمات سی نکند
از آتش عشق قم و زان حو در صحت
گو مو سال ام اقتباسی نکند

ای درد تو را پیش کرم بار دوید
ویٖ بیم و امید سوی اغیاد

ارباب امان بی ادا بی در دونه
نه بی بی کام و وجهان بی زر بونه
خوش خرم و جهان اندر بی روان و درام
بر رهروان دار از جهان بی زر بونه

جون بادرو بی در دو کون بی زراریم
با این عشق دارا بی ادراریم
بی‌نیم خبر زعشق دیدیم ده و ده بیا
هر راه رو و نقش دو عالم ایم

الحمد که دل بهشت مشتاق شد
درود بی نیم طهور حقانی
در دفتر انعمت علیهم ما را
نقر هانی تشغیم باقی شد

عاشق ام ارباب غم حالان مانم
در عرصه سودا بی بالالان مانم
نه زاهدم حال بی ستبت دارم
مستوری در الالان مانم

از انکه زبس طبیع خوف بود دارم
در ادم زخم جز ار دو در دارم
عیض زتمام کهن بنید ازدو
در صورت بجو دارم

نزدیک خدا است بهر خود و در جود
گر دو دو ز ملکند پر تو او خود
یعنی ثبات و سیر غنی از ما بیست
هم کان خودیم ما هم کوهر خود

از فنی

آن قوم که از سپهر رانند کمند
وین دیده بپاشند مغرور بگیت

هش غافل چه دگر فسانه کنند
مهر و ذره ... نسیان چه چمند

گفتت بجان رسید ره کار دردو
فانکه حقیقت ببرد ره ادبر دو
چون بازی که در هوا میبیکی
با جنگ ببرد و بمنقار خورده

از هجر ... که درد دهر افتاد
خوش باخبری که عزتش بهر افتاد
کز بیخبری در آتش بهر افتاد
سردگران بود که بر چه افتاد

هر راکه اگرچه کاش جان آید
... شکل خان ... مبارز

تن ذره ... آمدی ... آید
امید ... آید

هرکس بدرون خویش ره دارد
در چشم کمال ... نظر کرده دارد
از هیچ جهود و دو خود ...
ما دان عود و دعا ... بجل اند ...

تا جان بدنیر به عالم جاتش بود
او در فلک ... بجان بود
چون طفل ... دو عالم دایم ...
دانسته که بطن ام فرزند ان بود

بنجوف ... ره ...
علمی ز عمل ... نقش ...

... مدعا ...
گوید سخن و ... بجای ...

در ظاهر ار چه جمله عبد الله اند
تا در باطن چه ره کنند هند
هر یک و یکی ز راستی می لافند
هر راه رو و راه زنی در دنیا هند

خلق غافل ز صنع ما نقش اند
از جوش بنما نغمه سنجند اند
خرقه ره پر از نام عالم
مستغنی بیدران ز تایخ سی اند
ره بنمود ز رمید ...

از صحبت خیر همه احوال کنند
بنیم بجز به خاک در ایشان
هر کاه ره ... به گفت ...
هر روز زبان ... صفصال کنند
کار ز صدا ...

هر کس که زبانی از کم و افزون داد
بیچون خبر خویش چند چون داد
از بیم و امید هر چه اندیشی از آن
دانست که از تو وصف خود بیرون

ارباب تسبیح امر لا رب
از همه جملة ... نغمه
... ز اهل ...
زهد ...
کلب ...

از یاد بدر جلال خوف ... دید
... بیکو ... کار
... عمل ... دید
... صورت ...

مردان دل از این سپهر خالی کنند
دندان طمع زده و خالی کنند
از خیمه عمر استقامت مطلب
کش میخ امید از جا خالی کنند

خالی کنند

از در

از روزن فیض هست آن نکته | خوش صورت آینه جان همه
از آه زبانی و سیاهی نجنبید | هر حرف که گفت ترجمان همه

افسوس که مجلس جامی بسر رسید
یکتن بطواف حرم دل نرسید
در وادی ترک خود که ترک حق است
کس راه نرفت از آن بمنزل نرسید

کس با خود نیست در همه بود وجود
هر کس بهوای حالی و کاری بود
نکته دانست هیچ قابل قلبی را
از وی که همدم از پی عمر سوی بود

روی بود

توحید نشست از کنجی گیرند | وین لعبت بازی خلق را نیز بند
بگذر ز سر به هر کس خود را | بانیدر از آنکه شوند و مرند

افلاک بطفیل غنی بار برد
اهل حاجت اگر چه صد روز بهره خورد
خوان در مجلس برای سلطان آرد
هرچند که دیگران خورند او نخورد

در عشق که اشکال فنا او هم خورد
هستی چون رفت کار آسانم بود
سبحان الله که بی من این جور و جفا
از صدمه غمی بود که بر جانم بود

ما دانم از در کعبه چو نیستی | در راه حقیقت هر کس بنشست
هر قافله از رفت در راه گذار | خورشید خورشید در درویش نگر

آنکه خدا ترس دهند سازد	آنا د زهر قبول دهد سازد
حسن ایمان بهر و قیمت یقین	گوی تحسین خلق با خود بازد

از آه [illegible] سوز دل [illegible]

[illegible] سینه [illegible]

[illegible] بود

[illegible] بود

صاحب نظران رهبر مردم شده اند	سر کرده ایشان پی تو بیم شده اند
یعنی بازا با مثل خود کان نظر است	کاین خلق بصحرای سخن گم شده اند

[illegible]

[illegible] خوانده بود

آنفرقه که بر درخت عالم ثمرند	تحقیق وجود خویش بکام
گر خلق هزار سال آرند بسر	تطویل دهند کان این مختصرند

عاقل

عاقل هر چند خویش را بر فزید
موی سیهش سفید شد از برزی
از نیست و کند شکستگی نپسندید
مغرور دهد دهر به هر چند

مرا نا ناز دیده جلی می باید
پیوند نبات ازلی می باید
گر من نبات اینت با انگبین خورند
این دانه زنی وند ولی می باید

گویای را کامل تمامی آید
از کوی ضلال با هدی می آید
یعنی که مکن ملال بکجای پاکنید
بنگر که کلامش از کجا می آید

تا تا هر راز بر ده بازد ره
جان باقد از ساقی عشق ار رقم
مرغ دل من ز قفس آزرده
از درد سر دو عالم بازرهد

خلق ار صد ره مختلف آثار شدند
برخاست تفاوت چو بجنس وا شدند
یکی یکی بعالم وحدت زنند
چه بود و چه قطره چون بدریا رفتند

در وحدت الهی الاولی بیدا شد
تا منفصل جمله برتفی بیدا شد
دریا در راه تا رعی کند بود
چند آتش بر بخشند تا پیدا شد

عالم همه زیر زرک و کوتاه گوید
هر کس تر ز فاضل بفضول گوید
حرفی تو ز منکر و طول گوید
در آز و حسن قبول گوید

در دور طرد عقل که در وهم زون بود
کس را خلاصی و نجاتی نبود

هر لحظه غم اینی و آنی خورد
جز عشق که از دو عالمم بیرون برد

از عشق تو امروز [illegible] نه بعید
آورده [illegible] وصل [illegible] گفتم
[illegible] وصال [illegible] نه بعید
[illegible]

[illegible] را [illegible] شوال [illegible]
[illegible] خوش [illegible] شوال [illegible]
جامع [illegible] شوخ [illegible]
از [illegible] شوال [illegible]

انسان خود را چو سیر کلی عنصری کرد
زینگونه که از جماد تا وجه برفت

امکان و جوب [illegible] عنصری کرد
معراج وجود خویش را بینی

[illegible] بسکو
[illegible] بسکو
[illegible]
[illegible]

[illegible] زند
[illegible] از [illegible]
[illegible] درون [illegible]
[illegible]

زانکه سر روز ظلم عالی برسد
یعنی که چنین مباش از طول امل

آیات جمالی و جلالی برسد
غافل ز اجل لعل حالی برسد

از عشق

از عشق هر آنکه او دم از غم نزند
خود را به تیغ کعبه و دیر نزند
از کام جهاد آزاد و صبر نرفت
او دست طلب بدامن مرد نزند

عشق آن است که جنت و جهنم دارد
پیوسته فلک بکام جباران بود
هر لحظه و هر زمان و هر دم ستم
کارش همه بر بهم زدن یاران بود
آن نالی از نی بود دم بستم
یک کار درو نیک نه دانیم
هرچند نوا مخالف هم دارد
کاین شکوه هم از زبان بدکاران بود

افسانه چند گفتی و دین هیچ هیچ
غیر از فسانه از این هیچ هیچ
الکفت جنانم مزد این گفت هیچ هیچ
غیر از سخن خدا آن و این هیچ هیچ

که دوزخ شکل منکر و نکیر اند
هم کافر و دین پیش بیا باید بود
که جنت و گلهای آن انگیز اند
هم دوزخ و هم بهشت بیا باید بود
صد بیم و امید بر انگیز اند
اینست عجب که کافر و دین همه
تا گریه و خنده بر انگیزانند
اینست عجب که تو عجب بیا باید بود

چون خضر کسی که آب حیوان طلبد
پایه از رحمت مردان طلبد
رانده در اصل کیست شیطان رجیم
آنکس که خدا از دون زبان طلبد

توحید مگر پرده ز رخ برگیرد | کان عهد قدیم دل کس از سر گیرد
یعنی که بیاری و عزیزی دنبی | خوش آن دنبی که صحبتی در گیرد

هر زنده که هست در جهان جان دارد
دل زنده به عشق جان و جانان دارد
جز عشق نیست جلوه‌گاه معشوق
حیات خضر و مسیحی ز حیوان دارد

در هر جا که سر نوری بدر دارد
شمع دل سوز است با نظر دارد
نیز از خس و نسیم دو صد بار دار
صاحب ان بس صورت نقش دارد

این خلق اگر طیب و طاهر گشتند | در مکره و آلوده و باهر گشتند
بعضی حیران و بعضی طاهر گشتند | بعضی سر گشته مظاهر گشتند

دل در بر داد ز صحبت عدل یا ب
خوش آنکه ز نوال کل مسلا یاب
سحر آن بیاب همی بیاب
از سر و ان ز حضر ب یاب

آن اردیبه دل روز بیم بنو
شش عمر نزد و بیرون بیم بنو
حاصل آن انتظار بیم بنو
در این عمر و ز زنده بیم بنو

تا باشد انتی نغز بان عهد | چون خضر بنده با یحوان آمد
یعنی که سوای من عزیز حبری | ان میوه که از درخت قرآن خوردند

او

گر در ظلمت سکندر خواهد
خورشید سعادت بار او جوشن
در زیر نظر آن علو منظر باید
هر چند ز چشم سوز نه در تابد

عالم بحر بسیط جامعی میخواهد
نطقت تمام سامعی میخواهد
قرآن ز معانی تو ز مجمل الفاظ حق
یعنی که وحید جامعی میخواهد
کز ظلمت بعد مطلع اشراقی دارد
در نور تجلی احتراقی دارد
هر چند که بر سپهر صعوبت صعود
هر لحظه کسی ملک بدراقی دارد

هر نحو که قصد دیده دین بجو گشود
از دور لعب تو گشته ز جبید
شاه جهان شد از آن محمود
هم این تا دل ... خواهد بود

انا نکسانند شدند در ره سلکانید
در کعبه ذات تحول یک زنید اند
اینجا که هفتاد و دو ملت اند
عشاق بیابان بر آکنده کنید
ما حب نظران که محو بنور داتند
در نافه ز بد دو کون محو بر بیند
از شرق آدمی برون تاباند
آن خورشیدی که عالمش در تابند

عاشق را از اگر صنوان گرد
عمرم همه رفت عشق حیرت
پیراغ دل و خنجر جگر صنواه
کردم همه کرد و ز ... صنوان کرد

از مرد طریق چیست ناکام بود | تا فرد شود زین جوش فرد انام

زان روی نبی بخواند و نوشت که او | بر جادهٔ کمال خلقتا کام بود

زین عالم و عیش زیدن ار نه

تو در طریق جمع ... باز نه

از جمله ... کمال خلقتان

ره ... دان

به ... عمر ... از ره

... از ... ره

در جسم ... ... و به

سخ جهان ار ...

زاین شد جسم و جان کر پاینده بود | ذکر و نسیان خیر و شر نبود

چندانکه مه و مهر زیان وی سود | بیرون ز بیان دیگران نمود

همه ... سر ... الهی ... در صحبت

هم ... ز ... شب

... ار ... اسکان ... بند

برادر ... چو ... ار ... او

سم و آن ... بند

... منبع ...

خلق انسیمه کامدین تن و جان اوسید | یک کس باشد چو معنی آن جو سید

این ارض و سما داهل او همه جید کنند | توحید شناسان هو فی آن کوید

محمود

مجموعه جهان ار همی تواند
پر از زهد تو دو جامی تواند
وان چند کسی که از زمان گروی
بالله که ز شاهان حاجی نتوانند

از خوان پسر مجلس بطعنه برد
این ماده دهر هرکه او را دغ خورد
افسوس که به مردمی باید زیست
فریاد که با امید میباید مرد

این طرفه بیان انکه شرح هم کرد
از فیض نثار دجله را خرم کرد
ای پیغمبران در دو جهت علم ما بود
کز تاج خدا تاج نبوت حکم کرد

چشم تنگشان نظر کم دارد
از بسکه ز تنگی لبان نم دارد
یارب چه دلستانی از درد نیاز
شادی اثری ندارد و غم دارد

هرچند اسیر هر غمی باید بود
بی بهره ز دهر بیش و کمی باید بود
هرکس ز کسی شکوه بلکن بیکسی
سبک که مرا چنین همی باید بود

عشق تو ملامتم ز آیینه کرد
تیغ تو مرا غمی ز شب سینها کرد
تیغ تو مرا کشت که نیم اظهار هجر
آن زرقت که با کسی نهفته نها کرد
بنشان تو فا زغم ز غمینها کرد

هم نکته هر زنکه ز نوران خرد
وین لاف مخالفت ز دوران خرد
بنما یار برا مستی بوست
غوغای عصای کوران خرد

اینخلق بجهد تک شوند گرد — جز مظهر اسمای الهی نشوند
ما دانستیم معنی از آدم و آدم — ایشند اگر هزار باشند دو

[illegible]

[illegible]

گر این و فقرا دو دو حضرت بکثر — از دام برست لامکان دا گرد
جز گرد ندید مهر و ... دانی — هر چند زمین و آسمان گرد

[illegible]

[illegible]

رو دوست گزین که ... هست — جامی ده دست پس ...
کمتر چه کسی اندوه ... خوش دانی — آنکس که ترا ناش ازدست برد

اما

آنکه بذات خویش را طاق کنند
آنانکه نظر ز نفس و آفاق کنند
گر دامان از عدم و از هستی ورند
رایت ز کلی در وجه طلاق کنند

آن دم که الست چون بپا کار شود
آنگه که ز خود ز خودی وار شود
پیدا شود کس معرفت و علم و هنر
در راه دل آمدند بسیار شود

از هیچ کسی بیافت خلاق وجود
ملک و ملکوت آمد آنرا بسجود
یعنی عدم ما چو آیینه ولی
با ما نظری هست که آنست وجود

همچون طرح وجود می‌اندازد
غیبت همه ز حضور می‌اندازد
ای نغمتی فیلسوفانه تو
زین ناز دیگت مدور می‌انداز

آن کلام کش نه عین مظهر باید
محبوبش مرهباید و صل آید
اسباب کلام اوست مهماد ربی
او را جهت عملی کند دیگری در باید

هر جا که کند دل کون و مکان بالغ
از صورت نطق شد النازع بند
وانگاه با اصل نطق الکن بردی
آن نغمه صوت هم باد در ج

خال و خط و لب خویش اداها کرد
چشم و لب و زلف دلرباها کرد
بالله همه عشق بود کز دیده
در آینه تو صفحه نماها کرد

حق تا مجرد و چون تجلی فرمود | ما را ز حد خویش برون راه نمود
او بیباک شد ما در و محو شدیم | ذات خود را درین صفت باز نمود

جانان را از دین او بر و صد نفس
جنس است در ... و بر ... سنت
با نیچه عیان او و این صفات او
از ... ان او و ...

در عشق که ... در و نمود
از عشق ... طلاق ... و ...
... و ... بنمود
با ... و ... بود

حق چه ... کرد تا کس ...
روی چو در پرده هستی او

دردی به نخان برون ز حد کند
دیگر خود ما اندرین تا ز هر چند

... در عشق ... که ...
... زبر ... جلوه
از ... و ... بر
... گر ...

... ز ... آن ... بود
... و ... گر ...
صد از ... زبن حقیقت ...
... از ... نظر ...

یکدم با خود نماند کو نتوان بود
این غم بکه گویم که من حیرانم

یک لحظه با او نظاره چو نتوان
با خود نتوان بود با او نتوان بود

الم

آنها که همه فرد دینی دارند
با جمله بتان دو پی قرینی دارند
فرشان که کنی نیست مرا او با تو حکمت
این شی ز خلق از و دونی دارند

پروانه که سوز داغ دین میدارد
خود با همه با شمع قرین میدارد
گفتم خود را چنین بر آتش داری
گفتا که مرا عشق برین میدارد

گر زان نظران حق تعالی بینند
کی سود و زیان خویشتن را بینند
خلقی بگمان اهل یقینند همه
کوران خود را بخواب بینا بینند

محو آن دم پاک سیاه ای
او چو خویش هلاک نه ای
کار خود را همه شان از آن را
هر با بر دو خاک سیاه ای

هر شی بحرمت که استواری سازد
خصم دو جهان با تو نه کاری سازد
بجان حلیم صاحب صنع کرد
گفتم زدن مخنثان حصاری

تا دیده رخ تو با تو کاریم نبود
جان را ز دو دل نگاریم نبود
دیدار ترا دیدیم و از دست شدیم
دردا دو بتی توانستیم نبود

زاهد که بکوی دین غرور دارد
حسنی در پیکری رنگ و دو روی ا
بسیار کفور کاندر ایمان محجوبست
پس باشد در روز و دو روی ا

در دین ملک که اهل غروری خندند	از زنده دلان غافل و دیندی خندند
هرچند نگاه میکنم می‌بینم	کوری بکوره کوری خندند

زانان که جز [illegible] ابد
از حسن [illegible] سبز [illegible]
[illegible] دل [illegible] غم [illegible] ابد
[illegible]

از آدم [illegible]
[illegible]
زان [illegible] بیدا
[illegible]

خوش آنکه بریده دست تا خود نباشد	با هر چه نشست با خود نباشد
خلقی همه در نفاق افکنده بمند	خوانکه هر که هست با خود نباشد

[illegible]
نیست در [illegible]
[illegible] نگلم [illegible]
نه خنده [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلق [illegible]

راز توحید تا نه دردم دارند	افسانه پیش وکم عالم دارند
جز آسانی نخواست خالق بر خلق	سختی همه از تعصب هم دارند

[illegible]

تا نور نهان درون ایشان شد
درونشان ز اقرب بیشان شد

اشراف تر اشهود عزت شده‌اند
کان مظهر شهادت شرف ایشان کی

آن جمع چو عرصه خیل مرغ آنگه گشتند
زان عاشق نه زجان و دین گشتند
تا نیست شدند و بلی جدا با هم در عشق
از دل جان وانگاه همه مرغ گشتند

از بیم خویش بازنه دست افشاندند
در خانه حق درون شدن نتوانند
تا هستی مرده را از و بستانند
بیخ هستی این کی دانند

یا پایان وجود جز دانش را
ز نیکو ز اجر وجود ستانش منت

ادراک نهایت صفاتش را
صد جهد ز رنج التعاش را

دل را در عشق جهدها الا شود پست
تا که بجد و بحق تعالی نشود پست
چون مرغ کدام آن که اندکی راه دید
انگاه بزد بال بالا شود پست

اندر که ز آسمان ندانی برید
از اهل زمین عجز بلا بی برید
منقار که دیدن بال خویش درمانده
که جهد مکن بیا که جانی برید

ان قوم را اهل ماند اس گویند
یعنی ز صفات بد جدا شو واکنه

مکنی نیستی ز بیرش و دریس گویند
موصوف تو باش صفت هر کس گوید

در عالم کهنه کاندرو خلق نوند | هر کس بنشانه‌ای خرسند شوند
یک کس بخدا رسد که مقصود اینست | بهتر که هزار قوم آیینه دوند

ادراک همه سخن سخن ازان آمد [illegible]
وان [illegible] سخن سخن وران [illegible]
از [illegible] که شکر ریزد [illegible]
کان میوه [illegible] شیرین [illegible] آمد
[illegible] زانو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

از سرو ازی که بر علم میزند | باران کرم بر این چمن میریزد
سوهان زبان از دو جان ساخت کمال | میباید و نوش سخن میریزد

از خنده [illegible] عقل [illegible]
از [illegible] خلق [illegible] نغز [illegible]
شخصیت [illegible]
وانها [illegible]
[illegible] جمل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بانک تو عرش و بر غرش الله | بازی ز سعکوسی بعالم گرد بخش
شخصی یکبار بر فلک زنش با | صد آمد و رفت او ستی جابجا

در اصل صورت

دیدی صورت که مرد بود در اوست
حق در صفتی در دو نمود در اوست
قرب او در اسی بدین نسبت از آنکه
پیر و کمان از خود و جهودی در اوست

عارف که در معنی و حق بجود د نوید
از هر غرض منی بجز بجود تو دید
آن کاینه شد چهره مقصود ترا
آن کاینه شد خویش وجود تو ندید
غیر از عدم خویش وجود تو ندید

آنانکه عمارت دل و جان جستند
تکبیر تشبه ز خود شناسی جستند
از هر چه وجود بی کلا افکند ز تحقیق
تنها خرد رسم در وجود دانستند

در خود چو یار خویش در میگیرد
این نفس بهل عقل نخست ترا
با هر که چه علم و دین میگیرد
یک چو بیت از بر میگیرد

تا کی خیبت شاد و غم عکس نشود
یک بلند در و دو دلکش ورنگین نشود
تا دیده درخت کینم و بیخ لب
نادیده درو غنچه و شبنم نشود

زانانکه عقود دهر که پیش شد
زانانکه عقود و جهان بیا کان آن
از خود بر هد جهان
کاهی سبکی نماید از لطف آنان
بعضی تعجب نشد و بعضی عجب

در چشم و دل ما طلق زده عارف
ناگاه ز شر راز بادی ...
در روی ... ار چه نافع و کار ...
هر چند ز کار و کار دعا ...

عالم که مخالفت ادا میکرد	آخر همه محو یک خدا میکرد
این راز برون نمی‌فتد جز بدولی	اما بسخا انگیش وا میکرد

تا شد ز مدرس کار دین آیین از
[illegible]
وعظ [illegible] دو ایام و
[illegible]

با عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کس نشناخت خویش را اثل	گر صحبت هر عالی دهر بأول
یعنی که هر اوصاف کند ز خلق بود	سودش بخر این کند نخود غافل

[illegible] خلق جمع
[illegible]

غافل [illegible]
[illegible]

کامل آن دان که زدات نخود برومند	یعنی کل شد ز خود ها بارد دید
در ظاهر و باطن الخ نیک دید	اغیار ندید جز جمال خود دید

با خلق

تا خلق ز محدثات وحدت گشتند
نایافته شمه نصارت ارض

حیران و کمند کرم وی گشتند
افسون و فسانه است حیران گشتند

لیکن چو من غریب وطن یار مباد
بیچاره و طاعت خود و کوی یار مباد
درد هجران ما جان آورده
همچاکر طبیب بیمار مباد

در قبضه صنع کار دانی بودند
در معرکه کاری دیّانی بودند
هم قوم که در کده ما آب و باد و آتش
اکنون خاک کند ما آن و آنکه بودند
بخشند الحصه این

دردا که ز کثرت خلق غمزه اند گشتند
این قوم جهان ایام قدر نا شناس گشتند

کم سود ز نسب جمله گاو خر گشتند
بدنام کنان روزگار خوش گشتند

هر لحظه چو من با اینت بخت آشنا
نیست بلکن این کرد بست نهان
از بسکه کناست کار تو حق
هم قاصد باز بالغ اد وطن افتاد

انسان خود دار زبون کور یکند
خلق آنکه نبود کوه لب چکند
آنکه کرد بد بد عای وجود
خبر آنکه نیم وجود و بد کنند

هر مرد که خط بستد عارف حسد
نا قابل عشق در جهنم افتاد

و نحکم و علامتش بستند
جلدی را به تاریخ نباید گشتند

اینخلق تمام منتظر میگردند	از فرع آخر با اصل برمیگردند
هرچند که از مصلحتی بگذرندی	بیگانه و خویش یکدگر میگردند

[illegible] شرح
[illegible] در عالم [illegible]
عشق [illegible]
هر چند [illegible]

[illegible] اکمال بود
[illegible] ایمان بود
[illegible] عالم آن بود
[illegible]

آنان همه در صبح تجلی نما شد	جمعش اشیا اسمش از جمله حشد
ارکان داده بهر یکی خود نما شد	موجود بحق باش و شود موجود

[illegible] نظر [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible]
[illegible]

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] در دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]

امروز نسیم نکهت نیکو داد	یاد دم همه زان نفحهٔ عنبر بو داد
گویا ز سر زلف تو دم شانه زده	سررشتهٔ فتنه بدست او داد

هر چند

هرچند که مرد زر افلاطونیست
تا کی گوید هوا ز سر دونیست
کم دیدم حکمت از جهان افزونیست
انکار رهای هوا ز سر دونیست

هرچند ترا فخری و فضلی باشد
او را سبب صلاحی و جنگی باشد
زان شیشه دل نیکها را نشکن زود
خواهست که هم خطر نیکی باشد

آندم که سخن راه کرم بر گیرد
هر مرده و وحشی ز نیکی اندر گیرد
هر جا که فیض اکثر دور ...
افلاک چه بسیار و در تر بر گیرد

گر دل محو تجلی یار شد
پله ره مهر ذره در آنجا باز
عین همه شد ز ابر عار گشت
در جلوه در پی جهان سار گشت

مطلوب یکی دام و یکی حسن دید
هر کس چیزی ز خود در خور دید
همکس چیزی عمل با نکات
جنت که دهی عمل در شکوه دید
زاهد شهوات دل و جان در بر دید

آن دم که ز غیر آن نکته جان دارد
مردان که تیر اغیار کمان دارد
از ده و وحی ز قفس عریان دارد
شاه حکیم دار در بزم دارد
شناسی که صد آن دارد

از ذات آیات یکه دار گشتند
هر چند آمد کتب دایمان ازو
گو و لیکه از اندیشه او گشته
هر چند که شد در بتکده کافر گشتند

تا چند غبار سیهی بنماید
وقت است که در آیت شهی بنماید
از ابر شکم برق تبسم بجهد
در تیره شب نجم رهی بنماید

[illegible]

از نطق نبی ذمیم کرده شود صید
بلبل بالبها ذکر کرده شود حمید
آن گفت که من بادخش مسکیم
این گفت که در زبان حسن این دم که دمید

[illegible]

هر دم من اخر دل نهان میبوید
زان مژگانم هلاک جان نابوید
من کشته آن چشم که دزدیم نگاه
راز دل من بصد زبان میگوید

کیکس

ابر

گر نیست قبول یار صاحب نگه ما
از خوف نیاز حاجت حسن نگه ما
بیم و رضی نیست دین و کفرم
جمعیت مراد های ... نگه ما

از زنده بنیح خلق بی غم گشتند
ورزید بنیح سخن عمر و فغند
از حضرت حق که مظهر اوصاف است
این نیض بود و بطن تو باد انچه بجهند

هر چند که بر خاک بشر میریزند
بر جا شدن آن خاک ز سر میریزند
شتی که برسبب و حق ها کرد خلق
ها ان می افتند و باز برمیخیزند

که هست حلق عهد دین مشکند
که همسه آن کوز تیغی مشکند
لطفش آزر قهر خلقت بگر
کان عیار زوستان ودای مسکند

طالب بدرستی زنده در بشید آباید
عاشق بهمه در عمل هویدا باری
کس صید بمیکند به بدبیداری
ناس بنهان و دانه پیدا باید

غیب همه خویش را مکمل بیند
عین همه را هلاک در کل بیند
غیرت را زانو و سنگ بی سر نبود
کامل ز اندو کو مجمل خویش را مفصل بیند

هر بار رها عادت ز آتشم نوردد
سوز جگرش ... دار از جان تو دد
هر کس که بنغز ان اخلد و ...
کرنشنه ... شق خواهد بود

جان عقل صورت تا زدم نکشاید	بیداری دل چشم ندم بکشاید
تا کرده مغوات عقل نامحرم را	معشوق ازل در حرم بکشاید

غافل همه عمر از ره بی پروا رند
بی بیش بنی زان حضرت دربار زند
صبح وعن عقل بنهان وزند
بهر سحر بخشان اند

آن کس که رخ از معنون
نبی از ایشان او بصحن خنده برد
خنده اندیشی وصف از خنده ادر دو
بکشب بحر از در ان دارد

کی همچو تو عشق آشکارا بکنم	دهان عالم بعالم ار انکند
عالم سوزیم ولا ابالی خویم	تا غیر تو کس بما مدارا نکند

بیک نفس حق اند
بیند جمال علم صحن اند
مردم که بنده آن عالم اند
فریاد دل و آه که در آتش اند
ای سلسله و دعا و درد اند

درگاه که ملک کار دارد دارد
بسبب خط وارد نا زکار دارد
از نا حجاب خواهد
دار دو از دار و داران دارد
بی زار و داران

این عشق که دل درد بباد آرام سود	ور شرح کنیم با کس ابرام سود
همچون دریای آتش امد که از او	پر دن حو بری کباب با خام سود

برقم

رفتیم بانجا که نباید چند
گشتیم در اتفاق و اماله مجو

مردیم ز انصاف صوابی چند
رستیم ز اختلاف یاران چند

نیک و بد البصر و زیانم چونند
هر چو فرزند و فرزندان ایشان خوشنند
بعضی بمعقول و بعضی بمعقول خوشنند
بعضی آنانکه همچو کام خوشنند

چون خود و بکل نظاره می بیند
خز محمود در نیز جاره می بیند
از ذات کسی که صفتی هست کناف
او از ملکی تباده می بیند

هر جا که دو شیست ایم کسی جو بیند
دوری و دو دستی از نیوه مانند

هر چند سخن زبانی در تگوید
اخلاق دو هم باکی گوند

ای همت بیت ابد ده ذره بفلک
هر یک صدا افغان حزوه چند
بین بر هر یک ندیده و شنیده
غیر از تو کسی ندیده و نشنید
مستغنی و حریص و شوان

آنکس که غبار خون تا ابد دارد
آنکس که نوبت تو نظر کرده دارد
دارد بنیاد تو نظر کرده دارد
داند که تنزل حاصل آنچه است
تا دیگر که نیست بر دارد
کس پیش دستی

عالم ابهر ار سنگ و هر سکوید
زشته یاران و بهان علم گفت

گر شناسی ذکر احد مسلوب
گویا نه ازل تا با ابد مسلوب

کی خلق سر از سخن برآرد | اهل کند نه نکو نهاد
پس طفلی اگر صحیفه بنهی | کاغذ ببرد سپید کند بنهاد

ای آنکه ز عشق حیران داری
دیده بنهان درد
او زبهان برنج بسنجی
جفای ... وارو
سوی جهان ... نهان داری
عالم خود را بتو ز نهان داری

... پیش ...
... که ز خون ...
پیدا ... ز دو ...
ایکه ز چو [illegible]
خوری ... ز خط الحد ...
وان ذره ز دون ...

چون رفت ز دیده پرده | هر سو دیدم بغیر کذات نبود
تا بر دغبار ریب را باشی | یکتایی خورشید وجودم بود

تا کی نه همه به عزیز خواهی
هر چیز که ... از او خواهی
در ... ز ... خواهی
تا ... بر ... ز ...

... ز ... یار ...
الحق ... اگر ...
... عالم ...
اول ... ز ... آن ...
و ز ... این ... بر دل ...

جمعیت خلق را رها کرد | یعنی ز همه روی با خدایی
پیوند بخیل ماند است دادم | محکم مکن این گره کشایی

گوغار

خود غافل معاش حیف مرد است | فکر معاد آخر کار درد دل
فرمانده عشق خود همین میگوید | دارست زار زار و عالمت باید

گاهی خود این قبول و رد دنبال
چون بازی بلند فکری زد و تنها
زین کار گذشتم به تماشای آن
این کار کنیت لیکن خود تنها

زینان که جهان نغمه عود و نی میکرد
هر کس به سرود و نیم میکرد
در عشق تو آن که مضطر اوی بود
این بار که زندگی خویش میکرد
کی عطر خوش خود نیم میکرد

گر در بقصد حق قدم نه بیهده | از طلب آن تعب خورده بیهده
گر راه گذر زنیات بیهده اعمال | هر کار و در آن نزار آدمی بیهده

دیدی که جهان کو جز بنده بود
خوب بنوا انوار بلند نبود
از نعمت که نعمتی کرد و بند
از هر صفت آن که بود چند نبود
جز صورت اندیشه چند نبود

تا از آن اند الفت هوش بنود
در عیش صفت کون انجمن خود نبود
از دوست و حیات بود و جز نبود
تا کام کند این نغمه و در این صورت

هر کس ره قدم نهد آگر دو | عالم ز و فیض دمید ز ندا
چه خیز ای بهدت در اهو | نی خیز خورده ز او قدم نهد

و جگر

هر چند که خلق مختلف ساخته‌اند | آخر همه یکسوی سر انداخته‌اند
ما سالکِ آستانهٔ توحیدیم | انجا که دو کون ره یکی ساخته‌اند

[illegible]

هر چند که مرد بی تکلف باشد | از جمله که ذره با توقف باشد
با عمر چه حسرت ... تنگی ... | کس بر اثر خویش تأسف دارد

[illegible]

در سینه خیال بود کی می‌باید | از وجه خدا وجود کی می‌باید
شرط ره ما سواست استغنا | واستغنا را بود کی می‌باید

ویا

توبه که در خلق اشباهی داری
کش قابل اذن قبل شاهی داری
چون کنند دعوی جهانگیر بسی
زین بیان از چو خورشید گواهی داری

کی عشق بدایت و نهایت دارد
آن عقل بود که حد و غایت دارد
نو بندی عشق باید بماند عقل
عارف که با بنده حکایت دارد

تر با قدمت با باز خویش رسید
نطقت که باز کشت خفت و جهید
هر چیز که داری تو با نطق داری
جز روح که بیواسطه او در تو دمید

دنیا ار با دمی خوری چو دارد
خاک آدم را نتواند خورد
هشتم قدم راهروان ار دارد
ما دام ارا هی بسر او دارد

ای علم و نفست اسم و صفتش هم دو ملند
هر چند که بیتو ای اثر جود عدید
کس کی بود وجوه مراد نیست خفی
زینب و مصلح ساقی و نیستند

از مرد جهانی چو سخن ساز کند
تر ناندش نظم آغاز کند
ما یش ما الرجا
نجوید هر دم بر آب سیم آواز کند
ضد و دی نکنند جنبد آواز کند

یک کس بره داد و دینی هیچ نه
فرق از میان عالم و آدم گشت
یک کس اسباب تکلف هیچ نه
است ار او کو نه دوای گوید

جوید

از نمونهٔ انل هرانجه شد بر افتاده	عجز و ندرت آنرا تصیر افتاده
بنیاد کیاهست کنون در عالم	کز مردن خند باد شده داده
[illegible]	[illegible]
تا آن وقتی که دل ز جور شد شیدا	بس روز بد و حال تند شد پیدا
جو بای صفائی یکدورتی در شد پیدا	روشنگر را دست سپید شد پیدا
[illegible]	[illegible]
جان و دل اگر چه رنج غم	چشمان تو یک لحظه ستم کم
ارباب کرم درشتی حاصل ما	منظور نداریم و کرم کم کنند

از لطف

هر لحظه بگوش هوش من می آید | رازی که جهان خموش من می آید
یک مرغ سخن ز قاف منع چو رود | او آن زرشش بگوش من می آید

زانکو نه که جز حق نیازیم نبود
کس نیز ز من دست عطائی نشنود
چون ما دیدیم غنای من بود که آن
بر خلق نماند تا تماشا کنم بود

خلق از پی تعدیل سر افراشتند
هر چند میان بکین هم دربستند
از غیب خیانت دزد و کین هم
او دیده اینست قصه هم نگشتند

کان سخن گران دلش شاد شود | هر کس شاکر گردد دو صد شاد شود
بر از سخن چند بدیع ار آزاد | خلق راضی و خلق منقاد شود

کی دهر اختصاص نام جود را برد
هر چند که هر بد و نکو را برد
گیرد سایه شخصی چون اندر جوی
نتواند برد اگر چه او را برد

هر کس نه بدیم و رحم و انعام دهد
هر چند دمی نظامی ساز دهد
یک کس نخواهد که دو زمانی آید
یک کس نخواهد که زود تر باز دهد

او فتاح سخن ز ار کرد پس فتوح | در خلق عجب است اگر چو ساده
نادانان خصم هم شد بوده | دانا از آن روز زدن اوده

هستی همه را حکیم ذو المنن داد
جز صاحب کمال ابرد کمالا

هر سو خلقی اگر چه زین سخن داد
هرچند که کمال بکردن داد

عالم همه از عیان هاست [illegible]
وارث نبیان [illegible] دیدار [illegible]
تا مطلع آفتاب [illegible]
[illegible]

از دامن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نادیده بخلق ره بخالق کی
بی دشمن و دوستی نمیشد و لمعیت

مجنون حزین راز [illegible]
تازان آیت بنات [illegible]

در عالم شان از خلق جهان شده اند
در بیم و امید [illegible] شده اند
[illegible] صاحب [illegible]
اهل صورت الست آن شده اند

دل [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible] راه [illegible]

از حق دو دیان ز حق ثانی نداد
جز عارف نفس خویش مستبق

هرچند خود این دانی داد
دیگر همه [illegible] گمانی دارند

انگار از عشق بیخودی می‌ماند هر گاه از خلق پیش من می‌آید	با کس نه بجز درد دلم می‌ماند ادم مرد که لبدی می‌ماند
این حال که در خود بنهم بس پیش نهد این خاک فلک در ره گیتی بدهد ازمان فلک چیست به بالای زمین دانی که فلک چیست بپیش خویش نهد مرغی کاحبابی بیضه خویش نهد	در عقل هر آنکه خوی دل و جنون نبود بر خود نظری داشت که چون بود در عقل بسی من از پی خود بشتم در کس نرسیدم ار رسیدم دون بود
هر کس که خود را بکیش می‌پندارد در کار جهان ساخته گر آتش را	تیغی که دو شط و پس می‌پندارد کالا کار زار او خویش می‌پندارد
صاحب نظران دو کون یکدم سنجند بر لحظه آنگه بسنجند هراس که عدی دنیی و دین را ام در نفس بی دنیی و دین ورند ویشطل هر که این هر دو بسنجند	کس در صفت ذات آیام نبود کس در صفت ذات نار ره نبرد زین دشت نشست در ره به چه بس کس اندیشت باخرد هر چند که ما ... باخرد
کس غنچه خلق را زدیعی دارم در دو زدلک ... منسوب	تا او از دهر فرد نفحی دارم ذکورش که الخفض و رفعی دارم

کس بهر خدا نام فنا را نبرد	بل هیچ کس دگر ز بقا را نبرد
بسیار غنی که میکنند فقر اظهار	از بیم زمانه کس بقا را نبرد
بد بر جهان ز خلق واقف باشند همواره بنزد گر که عارف باشند ارکان وجود خاضع و متعارف باشند چندین بگمد منی مخالف باشند	جمعی که ز خلق کامل باشند بی بهره ز دین و دانش کامل باشند غافل ز حقیقه در غم زان باشند ان که ز دین و دانش غافل باشند
هر چند که عشق جز غم دل نشود	از عقل دلم فسانه اندوز شد
این با چندین بیم که دیده بیم	وان با همه امید دل افروز شد
واندر حضور شاه علی دارند ز عرض نسیم نسیم ر بی دارند ز آنگونه که در دو جهان بهم ز فخر عجب دارند	وان هم از آن بند و دل بعض آن خسته دل چه ز غم حاصل همه از آن عالم بر دل اهل نعم راز از ز دل
تا امر فجور در دل و جان نمود	تقوی بی فخر روی پنهان نمود
چون لیل و نهار در جهان انس	تا این نمود خویش را آن نمود

محرر

عمری بخلق شکر گفت و گله کرد
سبحان الله بدست بی‌هیچی

بس باد بدست ترک هر دو گله کرد
در کار که صنع کرد بس شغله کرد

در درد ز بس همی تحمل هست شد
کو همچون خاک عاقبت پست شد
عیب از بلیات عالم و هر چه درو
هر چند خیال عشق خود مست شد

سلطان نظر بسند گردون دارد
جز کسب بعهد اد هر دون دارد
خورشید کند فهم که نیر بخشد
ادراک کند کجا برون چون دارد

در گوی و جهه که در رنگ کرد
انکس از وجه میتوان گفت او را

عالم هر چند صنع و صنع کرد
بالا از نست از رنگ کرد

آن عالم قدس را ثبت شناسد
آن خوبی را اخوان نظر شناسد
چون دید حسن ندید جز بخشی را
این بلبل عجب کا دو خوش شناسد

کس دولت دهد حبیب با شهد کند
بیچاره و لطف نصیب با نجکند
عشق خوبان بلا زند افغان داد
اندک که خدا از نصیب با نجکند

در زیر فلک اسیر انجام افتاد
آن بو الهوس از خوبیش را زار افتاد

زو هر که بدون رفت در دام افتاد
در خنده خاص و حسد عام افتاد

صاحب نظری که از دو عالم فرد است
اندر همه خوی خوش شان حق بوده

کرده بتعصب و تخلف بود
کی پیش بود از نصاری و یهود

معشوق چو از عاشق رود دور از آن است
عاشق به عشق چشمه تن جان است
... نظر
... از او نهان است
کهنه ز او نه نهیم

عالم همه طالب وصل و همه
... صورت و معنی همه
... راز همه
راز ... عجب همه
روح و ...

هر حکمت را که کارها محکم کرد
هر کس دانش خرده گیری هم کرد

بر دیو صفت که در دلش بود ضرور
کبری دادش که نفرت آن دم کرد

عاشق همه معشوق ... دارد
... غم خود ... اما عشق
... بی نفس ... دارد
... بر از ... دارد
از غم نفسانی ...

... عشق ... دارد
... عالم ... بود
انقص ... از ... دارد
صورت ...

بر حسن که نشناخته دشنام دهند
زان وقت شناخت خویش را کام دهند

لهو و تعطیل دو دشمنند اما
اندوه برند از کس و آرام دهند

ساقی الست جوش مستان بزند
عالم بطفیل می پرستان بزند
گر گرد لبت اگر سپه خیمه بزند
زاغ هزار گونه دستان بزند

از فیض دل و وصال هو میزد زد
تا در ره بیخودی قدم نتوان زد
بر لب هر چند گفتگو میزد زد
پای شادی بر سر غم نتوان زد
تا در خلوت خیمه کردن نتوان
معشوق نگشت در دل فرزان عاشق
سر چشمه بجوشید و سبو میزد زد
از عشق فسانه شود دم نتوان زد

ای گل زین فرود از سپهم طلبد
گو عجز آرد بمهر دشمن طلبد
در ده بز طفل جز بم زاغ
وانگه طلبند از تو آدم طلبد

خاصان همه درد تو صرحتی بودند
بس که لب یار زدیم اشک گلگون چکید
سوی دگران التفات کم فرمودند
خون دل من ز دیده بیرون غلطید
بودند دمی عالم جان را و را
در عشق ز بس که رشته خون غلطید
خوانند نماز و فند ز خود افزودند
صد باره گشت و قطره خون غلطید

هر دم جانان ز جان ز دل بیتاب
در وصف بدیل زر وان ز دل بیتاب
هر دیده تو و گفت تو از غایت
از نحر شمع بر دل نتابد

مادام که دل ز غیر تایب نشود | بار حق و مظهر عجایب نشود
خلق دغم غایبی که حاضر گردد | اهل دل و حاضری که غایب نشود

خاص نظران که [illegible] آمیزند
عالم در درون و بیرون [illegible]
دانه ای گر نبینند [illegible] خوف پرهیزند
جمع [illegible]

انجا که [illegible] صفا ریزند
[illegible]
می ورزند [illegible]
در سلک [illegible]

کرانان که ز امر و امارت جنبند | چون دیو ز نار از حقارت جنبند
این عالم و آدمش عبارت جنبند | وحیش ز اشارت بشارت جنبند

در [illegible] سخن [illegible]
جمع [illegible] کلام [illegible]
بلغ [illegible]
خورشید [illegible]

ای خوب [illegible] اوردند
[illegible] ان اوردند
[illegible]
هر کس نظر از زبان [illegible]

هر کس دل معانی و زبانی دارم | اسباب کلام را زد انی دارد
یعنی که وجود نیست مرانا را | الا وقتی که او بیانی دارد

عاقل

غافل که بمدرسه و فن بنداند	عالم که دلیل عقل جز نقل ندارد
کز عرش بر آر سلطنت فرش کشیده	ننشیند و آن مقام و دون بندارد
حق را اگر بخلق قصد و جود نماید	لطف حق که جهان همه بطاقت فرزند
هر امر باصل متفق می آید	منکر نشد عطا کنند فرض ایزد
زنیکو نشد که رحم مستحق نخواهد	چون نیک بنطق آن چی پسیح جز این
رحم بیغرض مستحق می آید	که جز سحر شب آن چی رسید
هر کس که بغیر شرع آل مضمون شده اند	تو ترک سخن کن و دل التتون شده اند
دانم ز سخن همه هیچ شده اند	فرغ و امید خویش بیرون شده اند
حق را بهر شان فانکه یار او شد	عاشق ز خویش و مردمان نتوانند
نیکی و بدا و فخر و عار او شد	در خویش ز خویش غافلان ننهند
یعنی آنکه بت است از سود و زیان	هر چند که خاص و عام سرگردانند
هر شیوه نکو نمود کار او شد	تا محو وصال یار حیران اند
هر مرد رهی که عمر را به بدو	در گوش دلش خطاب انشد رسید
در سود غیر مستحق ساز نیافت	از بار بحر موسی انا الله شنید

دل مطلع نور حضرت باری شد — گمراهان را هدایت و یاری شد
یعنی که سخن رفت بعالم ما را — جو شید ز خاک چشمه جاری شد

آنانکه ز [illegible] نیکان دیدند — [illegible] زاده اند
[illegible] بدان دیدند — [illegible] اند
[illegible] — [illegible] اند
[illegible] الا دیدند — [illegible] اند

نیک و بد را [illegible] — نطق انسان که معنی عالم شد
رفت ذات همه حضرت رب احد نگذارد — چون دیده چهره دل آگه شد

آنانکه ز نظم و غلط دال دیدند — [illegible] زاده دانند
در حلقه [illegible] دیدند — [illegible] دانند
[illegible] دیدند — از عالم [illegible] دانند
[illegible] — [illegible] نظر [illegible] دانند

آنرا که ز جد و جهد نابید بود — دید و دیدار عشق و توحید بود
یعنی که نه هر کتاب علم و عملی — مقصود بغیر شمه دید نبود

آن غیر را که بود در آن دیده او در کیمیا نه اثر نمانده از آن مس	عارف از ذره دان و شمس نمود هر سو ز ارفت و دید آن چه نکو بود
خوش آن جا که همچو جانان نبود فلک نقش و سفت خلق بیگانه نبود کاهها که زین شهر عالم آشناند رونقی ده صد چو کتب انبیا	اخلاص نشستی و در دین چو بید یعنی بخش از غرض تعین یکبید کفر نفی کنم دو کون را عیبجید زهره دور از هیچ چنین
موجه خبو زبر کرا اوداد از بس خوبه ریش آنجا زبرشت	هر کاو کند عقل نکو داند خویشی چنین کس است کاو خود آمد
هر کس خبر از هنر فنون میداند دانا بی نفس دو فنون میداند بکشاد کتاب الکوه حکمت باشد هنر کرد ز حکیم چون میباد	دهر آیات چشم چون وا کردند ز آیات همه حدیث پیدا کردند و ز هم خود تمام از نیستان و جهان تکلیف نو وا و تمیز کردند
اندر شهر کرامت آن کس زین جان لب آمده بود دم لست که	تنها از نفس هر بیان آن جان جهان آمد جان

آنان سخن خند کزان می‌گوید	احوال زمین و آسمان می‌گوید
زانگونه که شمع مجلس اندر مجلس	حال همه را بیک زبان می‌گوید

در صورت نفس نیک کمتر باید
عشق ما را
از بهر ... کس را
نتوان ...

عصیان ... زمین ... باید
بی عیب ... زبان ...
از عصمت ... باید
... در ...

منت بر ... خنده جانی باید	سرکش ز زمین تا آسمانی باید
بر جنون تعظیم ... کلاه	مستغنی که تو ... جهانی باید

عشق آمد ... دیر
از عیب ...
از ما همه ...
در ... سر ... را

... ز ... آید
... خم ...
از خط ...
... ما ...

دلدار مرو کفن و اشتر	هرکس چو ... بسته ...
در رسم ... حال خود بخوان	دل ... نام سخن ... گشته

کرد زبل

کرده رسل بر گفت و گو در بند
کوشند زهی به و نکو در بند

در عالم وهم و عکس هر کس را
کرده نه حواله هم با و در بند

در روح چو عشق امتثال خواهد کرد
هستی جهان که نیست خواهد شد زود

لطفه به اسعاد دل خواهد کرد
در منظر هر که اوّل کی خالق نبود

هر جنبش لرز و شنبله خواهی دید
چندانکه آب رنگ و آنکه وا شد

هر آب که خورده باغ گل خواهد کرد
از گردش روز و روزگار حکمت دید او بود

دل کرد و جهان که زر شد و غم بود
باد اصد لات ریک محکم بود

زان در گل و آب نور خورشید
کش عهد و صحبت با دم محکم بود

جز مردم حق شناس تعریف نشد اند
هر کس جبر و ثبات اهل عیب بیند

صوفی که نبرید اند و تهمت کس
ایمان خواند اگر چه کبری بیند

در انسان جبر و اختیار دو
یعنی دینی کمال دارد جبری

اندر دعوی الخالق دو قوم تیره اند
کو همه که بعالمت جبری بیند

عاقل ز ره عبارت نمی خواهد
عارف ز بصر اشارت نمی خواهد

تا معتمد است هر سخن جز قرآن
مخمور ان یکم بصارت نمی خواهد

سرگشته این وحوش می باید بود	یا باده کش نوش می باید بود
خود را نتوان بدست دندان دادن	یعنی زنخ خوش می باید بود
[illegible]	[illegible]
عارف که بود در مختصر حق بینا	در سینه تو پای تا ترتیب نماید
گر با تو نبازد و نباشد خرسند	ناموس مکن که بر ترتیب نخواهد
[illegible]	[illegible]
آنت آدم که از همدمی کس بند	او والد و مولود هر آن واجب
هر گاه که در خلق جهان گردد	اینا شد شاد و ز غم عیسی

کاهل دلی ای را ز نیازی گوید
یا روح دم مسیحا و مجبوبی
یا دلداری ز حرف نازی گوید
دل از نره غنچه رازی گوید

در نطق که کائنات ندرین بیاید
بر حلق خالق آفرین می باید
طفلی که یکی الکن و بیزی ندهد
بالغ گوید که نخستین میباید

خصمی پی آنکه می دشمن بخراند
غافل خود که او پی دشمن بخواند
هر کس در پی خود حق را برد
همچنانکه سیاست کش بخوانند

اندر سخن از محبت آباد مرا
از بحر سخن رها شدن باد ادب
در هستی من دهر مرا یاد مراد
خرم کشتیبان منعمش باد مراد

نطق از صدف معانی نشمند
در سیر غمم تا غم نخستند
کامید هدایت نعمت بهر را
در بیم ضلالت و غصب بفرخند

نطقی همه زیر بار طاعات آمد
خرخی کویان امل کن ابیات آمد
در نطق تو احوال دو عالم دزد
دم اندر دلی پی تعامات دمید

نیک اندیشد و لطیفش گرید
از نغز ظرافت عالانه از درنظم
بد بندار و هم کشفش گرنه
کانشو و فتحت صفعش گرنه

پا بستش گر جهد سعدی کرد
در آخر کار حسرت فرمود

گرده زبان سود گشت بی سود
گش بود بلا ز دست جهدی کرد

[illegible] ازان باشند
ان قوم که [illegible] عالم باشند
گر [illegible] محرم باشند
اعیان عالم [illegible] باشند
یک غنچه [illegible]

عاشق که ز بزم [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
خورشید [illegible]
[illegible]

هر چند که نیک و بد [illegible] بود
حق ناطق بود آنکه نطق همه

چند انکه نهاد و شیوه و این بود
چیزی که [illegible] بیم [illegible] بود

زان دلبر [illegible] باید
حسن او را [illegible] باید
در بار و در جهان [illegible] باید
[illegible]

معشوق [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کس بد و نیک دیده و ورزیده
آن قوم که ابلیس نه آدم نباشند

مخزن همه گهی که در صدف رسند
غافل ز بد و نیک را که خلق چه گویند

[illegible]

در گلشن عالم

در گلشن عالم ار کسی کامی نداد
ور داد ز بزم و انبسی جامی نداد

یک گل نشکفت کلبن عیش مرا
ور نیز شکفت بوی آرامی نداد

دایم به دو کس عشق نظر خواهد کرد
شاید نه همه خلق الٰهی خواهد بود

وز وحدت خویشتن به خود باشوق
با او همه را حال الٰهی خواهد بود

ای عاشق زار حال خود داشت خواهد کرد
ظالم خود ظلم کرد و مظلوم کشید

اظهار مکن که خود اثر خواهد کرد
هر خنده آخر عدالتی خواهد بود

تا قتل مرا به ضدمت به روی زدم
دی همت صرفه کلف شوی خوی

هر بوالهوسی ار بود و بیرا اسبابی
در پرده مشتوی و مخدوی

زانرو که نکرد راه من بدین دیدار
گردون گردان ز حادثه ام

یک سوید با کسم دست نداد
هر لحظه بهر سخن زایم اوطانم

این شیوه ز بی‌کسی یا بخت ما
سبحان الله که ... نعمت را

عیبی صفتم مجرح و ماده زاد
بنگر که به کف تنظر و حاتم

هر کس به رشد راه ملایی دارد
عالم ز کس طالع فالتی دارد

علی کس را ره عفی ذات فتیح
بیچون کرد رسوا خلایق کرده

عاشق جز آینه دیدار نبیند | خلق عالم بغیر پندار نبیند
دلبر با دل آمد در دزدی داد | هر خط که عقل در حجر داد

[illegible] ز دیدار ندارد
کالای [illegible] بنشین [illegible] ندارد
مطلب بنشین [illegible] عالم همه ندارد
[illegible] نقش [illegible] بدوران ندارد
او زان خواهد [illegible]

[illegible] جان میگوید
[illegible] ز دل میگوید
چون [illegible] جهان میگوید
[illegible] جان [illegible] میگوید
[illegible] میگوید

در دهر که جز یکی حکایت نکند | نیک و بد را بغیر آیت نکند
آنست اگر که هر چه آید پیش | تا دل بغایه و شکایت نکند

[illegible] ماه [illegible]
[illegible] بنشین [illegible]
[illegible] نشسته [illegible]
[illegible] بنشسته [illegible]

[illegible] رفتند
الا خوش [illegible] بنشینند
[illegible] نمیبینند
[illegible] بنشینند

چون نقطه کسانی که بیک سو بنشینند | بینند یکی که همه دال و الفند
وین خلق تلف که جز زبان نشناسند | ناچار چو نقش حرفها مختلفند

[illegible]

[illegible]

درد ادنی و رنج صد هزار عمر تنج هم اگر نوش بعد هجران کم گه	تا اگر رنج تا صل ضرور منایش تندعش لوح چو ننشش پیدا
پوشید لباس مختلف چون شد و چنین کردید دنا اطوار همه درد و بسید داعیت ز من سلاطین و بدعوانیت وانکه بزبان ز جمل لیعی چند	ازانکه بعالم ندم وا کشند در دهر نظری حادثه بها کشند چندین شب و روز در گاه و بیگاه سیاده چند زیرو بالا کشند
تا که بعبارت اشارت باید اشکال دو کس زنیت بار و شخص	باید ز رو اشارت بشارت باید زان نکته عبارت از اشارت آید
کم عشق و رنج و طلعتی دل کرد هر چند که زنگها شد نفرو کرد دل زد و شکوه هم چنین سیاه صدق من این لذت عمر ادرگرد	خود را بخند هر کس باید کیرد تا که بینی که چرخ داید کیرد تدبیر کنند کار زند تعجیل و غرود و زند که بر نکو نه جایی کیرد
مرزید و هر نکوشتر امید اند لم تون تا ملک و اثر دولت	لیز یاد من هر انبیه بهانه هم سلسله کلاه و حضبانه

کسی که سخن زرکشان بیرانه او خود هردم زهر چه گوید نی	یعنی غم خاک کشتگان شد بر تو قصص که کشتگان بخود
ای آنکه حرف آدم از مشغول زراز از لطف خود [illegible] راز نفع همه [illegible] زینجا [illegible]	[illegible] کل شمند باغ [illegible] شمند از عشق [illegible] جان [illegible] شمند [illegible]
هر صحن گرد آنکس که هر چه طلبد کشید در سیل و با محیط عشق قسیم	در دور ط کل من علیها [illegible] گر فخر کنند [illegible]
[illegible] خوردند [illegible] خوردند [illegible] [illegible]	[illegible] عادت داریم [illegible] نداریم [illegible] [illegible] خوانده‌ایم
هردم که در [illegible] در تو دو کون ادا بی او کس را چه دم زدن ممکن نیست	صد صورت و هیچ خالی [illegible] و همت ز خیال [illegible]

هرچند

اذا [illegible]

آنانکه بعالم کمال افتادند — محو کمرات بی زوال افتادند
وانها که گمون نقص نکس شدند — دریا و تو هر دو بسم و حبابی افتادند

یک لحظه درین چرخ تهی کرده نبود — آن دم که دل رد دنیا هیچ نبود
کز خیره و شرمین دل من سرد نبود — آن دم که شد صبر و بندگی هیچ نبود
هر چند که فلک کردم التفات چند — وان کوشش صبر و بندگی بردیم
از زنده انیهم غم و درد نبود — حاصل این بود که تعبیر بردیم
در زیر این عمر و زندگی هیچ نبود

صورت بنگر اگر چه نابود — در صنع رو که ذره ها خشنود
از انگر غنچه شو تقاضای نیست — تا جذب کند جوهر او هیچ کجو

این هر که بمعاد در اصف شده اند — خوش هر چه خود را انجا نتوان دید
از معاش یاد فراده اند — هر خیر چه کار او چه بزرگ و چه خرد
اینسطر به معاش بنحو نداند بام — صرف چه کرد کار او چه بزرگ و چه خرد
انخلق که جمله بنحو نداند — از خویش بخشم نیست
چون انیهم کار را مکلفت شده اند — بپاید که زیاد او خویش بخشم نیست
بس وارنده که شنید که نشند

کاهی نظری بجانب ما انداز — کاش بجهان گر دلاف انداز
کاهی زبرای حکمتی در او طمع — ازنک بخشه صد حلاف انداز

غافل همه زین و آن بوسواس افتاد گوئی که کنا کرد ازان دهر قدم	عارف نه جهان یکی که مراد بینائی کو گفت آنکه دایم بیداد
ز [illegible] غنچه [illegible] لب از [illegible] صبح زند لب شیرین [illegible] لب غنچه [illegible] لب زند و در [illegible] معطر [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] زیب [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] ز [illegible] ازو [illegible] حسن [illegible] [illegible]
هر حرف که کلک او بنظم افشاند بر هر چه حریص گشتم از من برمید	از فرمانشان ز بنت برون کشند حیرت دارم که این طلسم چون
[illegible] ز [illegible] اند [illegible] [illegible]	[illegible] شوند [illegible] [illegible] [illegible]
هر لحظه دل و جان بحضوری باشد بالای سرم آشیانی دارد	کاخبار جهان محقری باشد مرغی که دو کون ازو پری باشد

زاهد ز ره عشق و ز درد آگاه نیست
رندان ز خوف و ز رجا آگاه‌اند

طاعات ریایی و گنه پنهان
کو باکشان ز اجر و ز جزا اندیشه

در عالم صورت گر بدنها آمد
جمعیت خضر معنی آن آمد
اعضا همه چند اختلافی دارند
جان در همه جا یکی و یکسان آمد

هر چند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب و مگو ز دام زمان بگریزد
نتوان به بسیج آب دست رد زد
هر دست زدن موج دگر انگیزد

کوتاه نظر و ز ره هر افلی
عالم همه داشت رنج و غلی

خو بند ز حرص بکمند و من بازدون
از لنگی و افتادن و غافلی

در ظاهر و باطنم انتهای بنگر حسد بند
با خادم بیوند زدن نتوانند
در ظاهر و باطنم چه اندک نازی
غیر از شکلی چند زدن نتوانند

بینایان کار عمر رفتن بینند
کز باخوشی و بینا خوش بنشینند
شمع مجلس چاره در سوختن است
کز مجلسیان شاد و کل عمل بینند

حق آنچه نماید و کند خواهند
مقصود ز لذت اما را دادند

از دانش شهره باش ما را
بگذشت که کل من علیها فانند

گر حق نخورند عدل دوائی بکنند — خلق از روش صواب بادی نکنند
جز صاحب باغ کار او جمله صلاح — گر نیست کمر در باغ نادی نکنند

ز طرف چمن در زنفاس شکر بنبر
از بار ملک طبل مبیل بکو بنبر
بستان چمن از بار سخن بکو بنبر
پیشه ده اندر این سبکو بنبر

عمر دل از از با صبور او بعد
هر دوان و سخن ضعف او بعد
حرف دوران سخن ضعف ظاهر از او
نقش حب سخن همه ظهور او بعد
حضرت او دیدم

شاعرند فصل حب بیان می آرد — ل دیدنت او بعیان می آرد
ورنه ز صد روز بنات فکر خود — با هر نا اهل در میان می آرد

صفت و صورت و بیت نصیحت
ملک و مثل غمزه از دو بعد
از ین سخن بی خبر الو دو بعد
ما دام سخن از تو بنو اند بعد
غرض سو نه الان

خاور سخن سخن که بر او در دو
در صفت او هر سخن با ترند
صورت سخن سخن کلمات او در
صورت بنبر دل از سخن او در
هر دو ره

اناکه سر از حبل امل بر زده اند — سر از بد و نیک و خیر و شر بر زده اند
آن فرقه که رفته اند در خویش بروز — از هر چه و هر که هست سر بر زده اند

گر عقل

که عقل بفکر جسم و جانت برد — که عشق بسر لامکانت برد
نی نی نظر تیز تر از نخبت زران — هر دم ز جهان به جهانت برد

آن خلق که جمله پاک و خشت بینند — خلق عالم ای پاسو لی خند
آیینه هر خوب و هم درشت بینند — هر کشته مجهود مولی خند
هر کار کنند از صم آنت بینند — آگه نشد ند از حقیقت کند
دهقان هم تخم هم و کشت بینند — گفتند تبد دخل بحصول خند

چون کرد زهر زره گردی پایه — لیغ هر گرد هر دمی پایه
تحقیق امور را که طلب دارد و — ادراک زکون و دی مایه

هر کس که ره و رسم هوشیاران گیرد — انسان نسیان هوای هستش آرد
ترک بد و نیک خود و نفس مرد — قرآن به نعیم التتش آرد
بیچی عجب و نفس را بدندان گیرد — هر چند که باز شد زبد بند
در طعنه خرش را بدندان گیرد — آواز جرس باز بهشتش آرد

رود به طلب و مخفی شوند — کن نقش و صورت بحر رده دید
تفسیر رو آن نیز شوند — فرصه خند بر خند

ای خالق که جمله قالب و جان همه | در بیم و امید زهر تنی اند
دانی که جهان و لاغر و در دوزخ | جز رو حیدی بنام خیدنک خوانند

ارباب نظر [illegible] دارند | امروز که [illegible] دارد
[illegible] نبیند | [illegible] دارد
[illegible] لب نشنید | [illegible]
زینجا [illegible] | [illegible]

با آنکه هم او شنیده هم آورد بل کند | حتی بر صبر چنینا مر تعدلی
بیصبری موسای شریعت با | تا خضر حقیقت تو تا ویل کند

[illegible] خواهد بود | [illegible]
[illegible] خواهد بود | مادام [illegible]
[illegible] خواهد بود | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بس کن که نیست تصدیع ازو | مادام که از تو خوی بد باز شود
بدو بزی افلاک تو ای برد | تا طلب تو از نقش تو ممتاز شود

جز خطاب الکریم تو حیدی باشد [illegible]

ارباب

ارباب حضور گوهر رشته سفته | عین مشتقند غیر درین نشناسند
از ضعف غافل زهیچکس آگه نیست | تا یار نیند و انهی نشناسند

جزا مو وجوب ابتدا یکتا نجبر رود | شخصی داریم بنیاد وحدانی
در عالم کل بعیم جز تا نجبر رود | جانی درد و درهم دیدی برید
مستور و اثبات یکتا نتی شواند | بجان الله حکم کنجایی
خبر در تاویل حکمت آن جبر رود | در دیده پدید آری با انهمه درد

تا در کل آرزو محو نظاره شوی | دو به از توحید عز آواره شوی
مسکین در روش اهل صوفی نشوی | کش با همه غیر ساختی چاره شوی

درد هر که بهر وصف فهری دارد | دل در بلا شکیب کم هم هم بود
هر کس باشد نفری و بهری دارد | با هر جدا اشتیاق با ملّم بود
داریم هزار درد و یک درمان هم | یعنی نشانت بس زمین پیوسته
خوش آن زهری که پای زهری دارد | در آرزوی حب عدد و یکم بود

در عشق زهر دردی تا ذوقی میدانم | هر رده تقلید را شوق میداند
در طره تحقیق در عالم و قش | کش شیخ نمیداند حق میداند

نامرد ندیا بر سر هر نر میزد	در وفا دی بعد سنگ بر میزد
خود را تو از و بیطلبی برادرا	در بند ز گریبان تو سر برزد

عشق الله [illegible] دوفا شوان ابد
[illegible] در نیا شوان ابد
[illegible] از و صد شوان ابد

عاشق [illegible] دو دل می ابد
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] در دل می ابد

هر سوی که رفته ای به سر کردان شد	با تن همه میان جسم و جان شد
هر سوی باختیار بتوان لیک	نامرده سوی ارض و سما نتوان

[illegible] صعود
[illegible] صعود [illegible]
[illegible] در دل [illegible]

[illegible] نزول
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]

تا جامه تن در بر جان چاک شد	کس پاک ز آلودگی خاک شد
گر آب جنابت از کسی شسته شد	فرعون برون ز نیل چون پاک شد

می شست

کس

کس با حق متصل شدن نتواند | هم از خود منفصل شدن نتواند
یعنی صد سال راه ار چه کند | آب و گل جان و دل شدن نتواند

جز کل شد کان که با خدا پیوستند | شهوات جوانی با عنوان شده اند
باقی همه چون دود دمی و ایستند | اما همه در بهای نقصان شده اند
کس با نبود صحبت الاغنیا | یعنی هر چه خویش چون ورزشی
ز آن رو که خلق بلا بگردد اغنیا | بهر تنی دقت باعث آن شده اند

یا حق همه از دریا بی شده اند | صاحب نظران که در خفی شده اند
آن که ز عرش ذات پیوسته آمد | جز حل و نه ندگی لذت شده اند

این خلق که از اول نظم شده اند | چون عکس ز آئینه عالم افکند
محتاج حکیم ضبط و نظام اند | آئینه ... بلند
چون کار در سلک بود خراباتی | از بینش آدمی چه رست و نصر
یاد به همه صاحب احکام شده اند | یعنی کس نماند از همتی اند
| تا با ی نظر هست عجز ...

از روز ازل تمام شعر و ازکرد | رو ها سیه و سفید و کج آمد زرد
یعنی در عشق وفا مرد از نا ورد | کس را صدف بحر آن ... کرد

افسانه این شراب کهن گوش کند | تا می نه ز میخانه خود نوش کند
بجان الله حیرتی دارم سخت | زان تشنه که آب را فراموش کند

جمعی نظران ز تن بجان وا رستند
وز جان بجهان عشق جانان در استند
یعنی ز جهان بجهان جانان رستند
نعمت ز دل ...

آنها که بذات ... راه آن خضر دیم
از جمله دل و جهان ... زان خضر دیم
عالم همه سیکده ... خضر دیم
او در ...

کاهی گویم بیر جهانم باید | که گویم لی تبات جانم باید
یارب چه شود بنیض نعمت | کان طور که باشم لحنانم باید

تا کی ز ... رب ... رسید
... صبح ... ز ... رسید
خورشید ازل ... ز ... رسید
... ذره ...

... ان ... ز ... رسید
... ز ... رسید
ان ... اوست ...
تا کار ...

تا زان هستی جمال ابنی بود | ان ایی دهری دکینی بود
در یکتایی نام ما محو شدیم | زنت انکه ... بود

نعمت‌شد

زیکد

هر نکته که بر اهل سخن خوانده اند
پی فیض نعمت فر نطق آمده است

اسباب سخن گشتی بزدان خوانند
نزادی و زر ملک ز شیطان نهند

بجان اسکند خلقی آغاز کنند
با او ز دهقان زاده ساز کنند
با نگه در آشنای از خرقی چند
و آنگاه در آشنائی را بهم باز کنند
از نسخ خیال را بهم باز کنند

مرکب دنیا چو مرحوم دامی بیند
دل زنده کسی که آن سرا می بیند
کونین نظر آنکه در جبین عابد
خر آخر کار رو آن تباهی بیند

در راه خدا مگو که زنبوار مانم
حق جوی ده وصل خبران ناتمام

گذشت در آن پس در هوا
شط رفت به سجر جوش و هموار نمانم

آن شوخ زبس یار با ما خوش دارد
ما با همه ز دود در کنج آتش دارد
آن ترک که کشتم بر اندازه جهان
شدگان خود در آتش دارد

در دو صورت خویش انیه افزون بود
آن غنچه که در تیغ گردون بود
با دامن بی که بر سر کوی فنا
جمالی که در جوهری دیگر بود

جز پرتو نور لامکان تا ازل
از آثر الله حاصل شد

در جسم مکان خود جان و دل
بی آمدن و رفتن او در ازل

درویش که خلق در دین باشد حس
هر کس که در دین سخن بود بس

وابسته بابوان آلهش خوانند
این بوالهوسان ایمن و شا

درد او عشق را ازان مخمورند
و بیمار لیک ازان مستورند
ازرد و بیمار ... مغرورند
قطع ره ما سوی عقل و جنون ... دورند
رفض ...

هر کس که بیمار او درد ... فصل ار دو
... ازو ... مصلح ... دو
این ... ما لیس ... او
دیدیم تمام ما ... صلح ... او
...

هر کس که طریق زاد بنش
اول او و آخر او مکو نیکم

حق و جح تو نیز انش کشد
اینست ... الی کر بینش

... بار ...
... نهاد ... دو انند
... علم ...
دانا ... از ... نوسند
در ازل ... کار ... خوانند
ارضا ... بند ...

... از ... دو
در ره ... از ... سنج
هر ... عیب ...
... در جهان ...
... خ ... حد ...
... اوج ...

انخلق اگر وافعت ندیر شد
در دوستی و دشمنی محکی

شرمنده از این دانش چند
صبر است ... کمعه دو ...

هر نکته ز مرد نکته گو میگو به
ذات تو در وصف صفتم هم او

الفاظ تو بس نکو میگو به
هر چند که او باد میگو به

هرگز یارا ز حاصلم هیچ نبود
قیدی که درد مرا درست رهبر نبود
یعنی که درین غم بماند و نکرد
یک لطف که آن بصورت قیل نبود

معنی همه چشم غیب را محرم شد
دعوی که جهانم دان منکر شد
در هیچ خبری که بدین طرف
هر کس که شنید خود بما گم شد

بس جهد نمودم عشق ز روم نرفت
فریاد که هر چند برین راه رفتم

نغمی تنگ ترش محکوم شد
فرح ابر گشت وصل معلوم شد

بر هیچ من و منم نیم میگوید
بل هر کس بغنم نیم میگوید
ذاتی که یک آفتاب هر ذره
دریا شده و منم نیم میگوید

هر چند بنی خیز بلند دیده
امروز وصل خشم و باقی بداد
تعالی ست محمد نسل تعلق علی
واندو دی که او وجود کنج داد

درد عاشق نه که نو میداند
در عشق ندارم تو سابط حاشه

درد دل را درون درد دمید
جمع جهت مرا از هم رسید اند

در عشق نه علم و نه کتب میباید
محبوب عجب زیرک جب میباید
زاهد تو برو که فر تر تری
اینجا همه لب لب میباید

[illegible]

[illegible]

تا مرد سخن از تو و ماهیر اند
الواح خیال از عما میخوانند
زاهد گوید که من خدا خواهم و بس
این نیز خیالست خدا میداند

[illegible]

[illegible]

آدم خاکست جان حق جانش دان
هر کام طلب کردی همه کامش دان
آغاز بلا بوسش بر دهرا
و انجام سخن اقرب آرامش دان

کل

کاری ز پی جم و آیین بنمود
گویان بشو رهبره درست دارم

کاهی خواهم ز محو کردم روح
کاین سحرهای آن تجهیز شو آزاد

مهمان همه در رعیتش نهان کوشیدند
هر چند لباس این و آن پوشیدند
زان باده که نیست غیر حق ساقی آن
از ساغر دل بکام جان نوشیدند

درماند ز خویش بلا زبون می آید
آزاده ز بند خود برون می آید
در تنگنه عشق ز رنگ هر بند دو جب
از شیشه نجات بوی خون می آید

بدبخت که یکگانی ز حاصل داند
از ریشه خشم خود زدن در خاک

جمعی ز هر رنگ ز دل دارد
مانند لیح از زمین قائم دارد

هر چند که خلق گرد عالم گردند
در یاری و اتحاد همدم گردند
دانی که نجات نظهر آن یکتا
آنجا که در دیار یکدل هم گردند

ارباب هوس که تشنه دنیا بود
هم دنیا را منظنند و عقبی بود
نعمات امروز عیش حرید اما
طول املش بنیاد فردا برد

دنیا که بنو مان شهی می نازد
همچون قمر قمار با رست آزاد

هر شب دو کمر ار در ره بی می بازد
که سپر داز شمس و کی می نازد

حق گوی زبون هر تباهی چه شود | حقش که عنایت و اشتباهی چه شود
ارباب خرد از جز خلقت غنی | خود ابر بهار از گیاهی چه شود

والا ببین کسی کز ابنای خورد
ز صنف زبون بر سر زینسان درود
بعهد شغال احمق و زنخ و زرده
شیطان غرور و زهمرهان اید

مخمور این پرده دل ابر است
بر خرمن بلبلی لطف بیابد
افاده بغیر ابر و دل باغ
اینی لغز و دم صبح

دل را دم تقلید نه لایق آمد | تا ما را عشق نفس ناطق آمد
آنگاه بگفتار رضا و اهلش | هر چیز که گفتیم موافق آمد

هر چند که شغل خوش و زیبا نازند
در پرده او صحرا فرو ریزند
با دلبر سر زنان نوازند
نی یار بر ...

هر کس بود و بر سر ... کلبه
در راه وجود خویش ...
او را ز بس ...
زانکه عقل و نغمه ...

انسان چه بود گیاه صحرای خدا | بر رفیق جو نسیم حق دمادم لله
هر لحظه دهد آب ولی اورا | وقتی آید کش کند از جای برد

دل از نه

دل زنده جاوید بیابی مباش
گفتم که ابا قتم کسی در عالم

قبله که امید بیابی مباش
گفتند که خورشید بیابی مباش

گر صید بری خویش بی قال شود
در حال خود آگاه ز احوال شود
در طلب تقربا الی الله بجل
تا ماضی و مستقبل او حال شود

انواع طلب باین و آن بند بند
تا مطلب او برو وجوهان بند بند
این خلق کی گر بشنید ز ظهور قید
تا به شود در دا که تا کی بند بند

مسکین انسان ز جهنم سیاه جاری و
کر مانه نفقه با هزاران غم زیست

اندوخته در دو طن تو کاری برد
در دست نشد نفع بصد خواری برد

آمیخته‌ای هر روز زن میخواهد
فرزند من عهد تو کفل و نیخ و ...
خود نتوانست صبر و در خلوت ...
آن ... زنید لحیه من میخواهد

ما را بجهان نه دید و نه شنید ...
ما کوشیدیم پیش تو جهان ماند
آن روز ... خانه دم میدارد
چون ما تف اثبات ... ما ...

ای شعر ... سحرانه
ای علم ... در آموخته انه

... لاف ما و ... خراته
خضر ... خویشتن ...

هر کس که بتحقیق نفس خود دیده است	ارزد به خداوند اگر رسیده است
آیینه چه داند که جمالش که درو دید	آنکس که درو بینگر دیده است
[illegible]	[illegible]
از ذکر دلا چو نیست جز آگاهی	عالم همه را ز آفتاب آن خواهی
در علم عبارتست خوض فنون	دیگر بعبارت ز بیان خواهی
[illegible]	[illegible]
هر جا جنس است جنس طوقی دارد	ضد از ضد گریز و حقی دارد
باد نفس اند نفس زاری دارد	هر لحظه ز روی که جوفی دارد

[illegible]

ازمن

از هستی خویش عارفی باید کرد
خود را ز دوئی گرد کاری باید کرد
تا خنده کنی دعای استعداد
اینها طمعست کار ما باید کرد

هر خیر و شری که بد ز روز ازل زیاده
داد ند جدا و بعد از آن بشنیدند
هر کس که بدید که بعد از آن بپسندند
ما را همه خود ز بندگی ببریدند

اندر که وضع دو در عالم کردند
از یک نقطه آدم و حاتم کردند
نیکی و بدی و اصول فن دنبی
بر هم بستند و نام آدم کردند

دانی ز چه روی داد اصول شمع
خورشید چه عالم از ذره
هر کس ز او با وصول شمع
خود ز تو خویشتنی ز وصل شمع

آنکه ز
دارد چه غیر جانب
دارد همه عیب عالم او کند
با همه اعیاد اهل عالم
او را همه غفران و میراعصیان
ز طبیبان چه بیرون در از

نشناختن خود را ز خود درد دو دو
خود را نتوان شناخت هر چند نبود
هر کس ابو دست و هست تا خواهد بود
او همچو نقش بست به جای موجود

از خلق ... از ذره می افتاد
از هیچ دامید ... می افتاد
گر انهمه در ضبط ... میوه وند
ز نگارش ... ز ... میر افتاد

گر برین بیک امر به پیمانند | چون شد شد دلی ستند بسیمانند
گر جهانند و ضبط یکی پیوند | هر کس ند بپید وند ستیند نمانند

از...ین
... بستنی یار ازین
خزینه و دیانه بستنی ... یه
نصرت وفا به سر سلطان ازو
... بهر سر هنر جهان ازین
شنیده چون [illegible]

او بعضی
... سر وسر
دو جهت ... سر وسر ... و
... از ادم ... ازدر ... جهد
... ازین ... ازو ...
... سر ... در ده بعضی
... ازدان ...

خلق از توحید خالی بیخبرند | گر صد عمل نبی و دین راجو زنند
کادان نشود بغیر کبر او در خود | هر چند نبی گشت کنند و کوبند

... سمند ازین
خلق ... ازین سمند از
... در ... جهد ...
... سمند ... ازین ...
... او لب ...
سمند ... [illegible]

... جمع
... لب جمع
... در ... در در ... و
... او ... از ...
... از ... در بلا ... لب
... ازدان ... ازین ...
... [illegible]

درد این عالم بر گشت و شود | کس نیست بجز نقطه انسان موجود
جز اخر شناسانند وجود فزود | جز ندی دیگر نشود نه خواهد بود

نکر

نکته که لطف زرد و زده و بند
ماهی و مار درشته دهد و ند

از جهان وصل کمال تحادث رسید
محکم نشد مگر بر تحدید چند

در دایره وجود بر کتب و شنود
در دایره قوتین بود
اثنان نخطتند در این قوسی ممکن
قوسی ما جب سری و قوسی ممکن
قوسی ما جب بهانت کنه بود
او چون ز میان رفت بهانت

عارف آن دان که بر غیبیل کند
عارف آن دان کند بر کی کند
حبر و زنخن استماع حبر کی کند
کامل التمام مجلس جبر کند
کامل التمام گفت تامل کند
با هر کس هر چه گفت

از فرد و بخور اگر کل زر جوش کند
قرآن جلد کلام خاص گشت

غافل چو در انجمن دو ولی گوش کند
او فاتحه خوان از جنت حق گوش کند

از جهل که در راه کار ز بدیع نهاد
بارض تو در یا ندم صرع نهاد
حکایس
خاص خانه دو لقمه
شد تا بدع طا مرغ صرع نهاد
این با چو بدید مرغ

ای آنکه ترا انشهد یاران آوردند
ای آنکه ترا انشهد یار آورده
در بزم وصال شهد یار آورده
در بزم وصال غلطیدند
این خویش بخشان تا که روح
از دو بیت که بر دست ثنا دادند

هر چند اهل درد کنند جهد و گر
تا اهل بسیار باید بخت و در و

با محبت ورای انتساب اخرد
از هیچ خویش با جز گرد و خرد

عارف چو سخن ز عالم دین گوید	گر دین جو ست پایز تحسین گوید
یعنی که فصاحت و بلاغت اهل	آنست که حق گوید و شیرین گوید

[illegible] جان خواهد
تسبیح بدست [illegible] خواهد
هر گاه که مرد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خواهد
[illegible]

چو اسمی چند ازین دانو کسی شنود	نکته شنید ز خود بنا شد مبدا بود
این در دو حرف ماند ز عالم یا	خواب عدم ست چاره نیک صبح وجود

[illegible]

[illegible]

هر کس بهره‌ای ز دین و ملت دارد	سر توحید در جبلت دارد
علم و عمل مهی ز عشق ندارد	در پوست که مغز نیست علت دارد

هر چند از طبع بیش و کم میگویند
قرطاس اعتدال تو غلطیست

راه سوی عدل و بیداد می‌گویند
زانان که مدعی حال میگویند

در دیده کسی که هم صاف و هم غش دارد
در سوز دلش ز آب و آتش دارد
من بنده آن بیم که کیفیت آن
آمیختن خوش و طاقت ناخوش دارد

عاشق که نه قطع بیهده میگوید
عشقست که تن جان وی میگوید
زان کیست که دوانند از کجا و چند است
با بیت که حسب حال او میگوید

دنیا همایت هم آل دین باید
لابدی ما مرسیش بما

دل بر ده عالم تو نیز با بر بود
در عالم عادت جنس با به بود

در چشم کسی که نور دین دارد
دنیا بهشت اگر چه نور یقین دارد
شیطان سیه در رشت و زشتی اما
از ابرو دو زن لباس رنگین دارد

در هر دو جهان آنکه سر افراز بود
با دشمن خود بد و دست همراز بود
یعنی که ز نعمت و حشمت خواهی
در بار ز هرچه با تو ناساز بود

عاشق خبری از دل صد چاک ندارد
هردم زند و سنگ و افکنده دم

کش فرصت او رگ شدن آن که ندارد
رحمی بسم گر دیغ ادرک ندارد

دیدار طلبی آن ترا بر دارد | کر چه دو صد دم جهان ترا بر دارد
لغزی که از آن روی بر افتد پرده | آن لحظه که از میان ترا بر دارد

ان است
هر چه جز نظاره دور نیکوان است
حسرت دل نیکوان است
دنیا بر ... محرم ...
خرد در عقل ... نیکوان است
در سیر و قبول آن علو نیکوان است

... ز دار اند
... جهان ... نازند
... پیش ... ناز
... بیان ...
... ز نازند
... زند

یک پیر تو او بجز صرا فکنده شود | کر مرده صد ساله بود زنده شود
عشقت که کر جانب کافر گیرد | اسلام بجو دار دشن و بنده شود

... دارد
... جوی دارد
... نجوم ... در معنی
... نظر در آن ...
... عملی ... دارد
... نیوص ... دارد
... نبت ...

... ما
... ز بیم ...
... جامی
... دارد
... نقص ...
... علم
... نقطه عالم

آن دید نخفت اگرچه دوران دارد | کر خانه دید کرد لوی ...
دیدست که بر دو کون سبقت دارد | اول دیدند بعد از آن گفتند

بادم بجوان عشق نظر می آید
با حرف زمختصر می آید
در هر که رسم باد دماغ او درا
آنچه ز رنگ شخص زمی آید

هر کس صوری خیالی و جوانی دید
تا دل شناس جهد در یابی دید
مقصود و مرادی که دو عالم دارند
عارف همه را بصورت شالی دید

قرآن که ز هر کهنه و نو میگوید
قرآن که ز هر بد دید بشنو میگوید
از دیده مرید دیده دنیا فنا بی هر دم
تا ابد ابد الهم تو میگوید

با معتدلی خلق جهر عاد و ثمود
از مظهر جباری خالق نمود
اما بهد است معتدل ر الکاخ
هم آن جبار منتقم خواهد بود

از آنکه با مثل کار نیکو بینند
کار اینجو برای آنکو بینند
زانکه بر که روی جامه ز خیاطان
آیین ره و دو زند و حسن آنکو بینند

زانروم که سخن جان جهان نیست
هر نیک و بد اسباب بیان زمین است
تا مهر جمال او ز صبح دم زد
تو افکنده عالم آن نیست

از راه بکوی عشق با حکم نیست
مقصود مراد معنی عالم
افلاک بمهر ذات ازان می گرد
کافتاده ز حق نظر بر آدم

دل نه

انسان چو وقت خود خبیر باشد شرطست شناسا شدن خویشتن	هر دو بوو فرشته و گلزده باشد ورنه که شود او گداز و بد باشد
آدمی نقش ایچره کمال ایشی نمود کان ویمه صورتی حالاتی نمود ناودلیک ایران نقص ایشی نمود انکه دیر منو ودال	اول انکه ضخت خلق فانی ایم اندران ایکی زادان عالم ازدین ضمانسی بیان اتی ایم ضمن
کم قولی داد عیش راخواهم ادا خالی نودی تو گزلی اظهارش	گاهی کونکلی بیرقیم اخربوریا گاهی بیرزیت گاه بربرگ افتاد
آدمی زفنرنه نادودل ایش ... فهم اتند حسیم ... عالم ... اتی نادانا ... ایتند اندرونان ...	اعتباری ... وافا ... بر اندرون ... ایان بنیاد ... بر ورنه ... حلاق ... بر خلیق ...
نوربیت که جان بدو المنن میگیرد یعنی آنکه تو منم میگوبی	هر چند که در بیت ماوتن میگیرد نور جان تو دنک تن میگیرد

اندوز

آن فرقه که رسم وقت احسان دانند
خلق همه از ایشان مستغنیند

هر شیر دراید چو مهر بقا ماند
مردان گذشته را که پنهان ماند

مردان که ز عالم دوست رو تافته اند
زین بتکده روی جست و جو تافته اند
مطلوب حقیقی چو یکی است بلی
رو در طلبش از همه سو تافته اند

عالم که به دیدن نظامی دارد
از زینت و رنگ عامی دارد
سبحان الله که عالمی سازد کان
هم آمد و رفت صبح و شامی دارد

عاشق دو دیده بر رخم بنهد
هرکس بکرشمه دل و جان بدهد

خوبان لب لعل بخردم بنهند
خلقان همه صید دل هم بنهند

آنانکه ز دست رنج غم را بدهند
در صحبت هم دم و انیس را بدهند
یعنی چو دو رشته را به مصاحب
پیوند از آن که با شرای هم را بدهند

گلزار که وقت خوش زر و سیل دارد
نو هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار ز اعتدال عموم
در بر گل و در بر خار گهر میگردد

خود را نزبان عشق اگر دریابد
ای شعله بسوز شمع را خوش باش

عالم همه را او شده بر تر بازند
ز هر تو صد هزار دیگر سازند

تماشای عاشقان بوی چمن دید
در گلشن جان من گل امیدی

امید وصل من دارین عید
بشکفت که بر بهشت و دوزخ خندید

ای زاد حلیم به تو صد زاده
[illegible]
ای اهل صفا ای همان [illegible]
[illegible]
خیر سرا [illegible]

[illegible]
حسن [illegible]
[illegible]

عارف چو عقل کل محیط آلدر
مانند سکندر پادشاهی کم ازو

هر رنگ که بود خلق ندید آمار
صیدی نرهد اگرچه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
زان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

عشاق

عشق آتش دیگر عشق بکسر کاف | هر آتش را کجاست در خور کاغذ
یعنی صفت زن از ذات جداست | هرگز آتش نبرده کس در کاغذ

در حق بلای خند ازان شد دستور
کابواب نجات نماند مستور
مشغول خدای شت هر بیدردی
تا خود دوا طبیب خواهد رنجور

گر بنشینم بظلمت آنکه نور نود
ور نور کنم بیم آید در ظلمت زود
تا هجر و نه وصل و قراری دهدم
با مختلفات شمس در غیب و حضور

خو لطف کرم از حسن بیشتر دگر | سستی و درشتی و گناه و مدبر
هرگز نشنیده ام کسی خورد از نقش | جو موسم انجیر در درخت انجیر

از الست حق وصلت حالدن بود | در پیشن من مؤلف آید ظهور

لا ابد حق بهم رسند دهم بخشد | تا ابد دور رشند با جوبکه شود

در عوض عالم اینجکی ابد بیشنه بود
جز رضا خلق رویه اندر ابد بود
یخ الا ازان در اشند اندر بود
کم بدر بیش جمله اردن اورد

انک ابد اشنیان بر اندکا هر بکار
بارد اشن جنس اید انکا هر بکار
عاشق چون سید دیده سملک اولور
یحیی ب دور ابا هر بکار

کوزنانلی اینلدان واهر | سرادمی باطن وظاهر طاهر

این کربه وسک انجم الکاهمی | تا یاکلی باطنت وجنت کاهی

بغز ول اردعلم وتن دار اه بر
بن اوزن جنت بر وتن باید
سکلم شن بنت بند اندر واهر
در وبخ بیشبی آن در کاهر
اتن در بخه علم

صورت بیشدی بکل واقع بود
اسکه رو به بیکه رز حضور
دخی خرنی ز رسم بیع بود
دلداد وصو حاشیه اسکه ...
جان زبغان

از شاهد منظر عالی بر بوکر | ترک آنام وبکنت این کوکیر

دو خوفت وفقر وورنه توکل اغنا | ایسجو خوابه کدا ایسجو کیر

اندر آن کز حضرت از بینش بار
سر دل آدمی را همین گشت

عالم همه وصف او است در سر و شور
پی کوش و کر زنی نیا به بطهور

در دل از حقیقت اگر صد بار
لی پی تو خو بکار کم ماند و خار
با اینهمه صورت بصد ره را نو است
حاجت دارد به شمع اندر شب تار

ای علو فلک که بدیده در دمینی و دود
غافل که از شیخ تست یک پیر نو بود
از ناله بنگر دبد بشتر بان شیخ و دود
خندند که در وقت خود لوای جلس بخور دود

این نامه را که عاشق است از کعبه در بر
کر چشم کرد نه ارض را راهبردان

خوانده و بخشید بر هم او توبه عزیز
او طرح سما کر زهی عالم ابر

هر چیز که بر جا علم کل بود کذار
هر جا که همه از آنست آثار
جهد اجزا همه جامع حاصل جان
یعنی که ز روضه جامی و امید دار
و فو کثرت خلق بیم و امید دار

از بیکند رسد بس از آن شانه محمود
از بیکند رسد وافر نور
هر دم حلل کرامت وافر نور ددود
فی باد کنند دیم هر اسنده غرود
کاین حد لو زینت در جلالی و

در آتش عشق جمع ما دشت فراز
ارام نه ز دو غمت و ز در زبان ادر

خوشا ز نغمه درد داری و فراز
کاپا هر دو هم و نه جمع ز دو ده شمار

حق باید و کو زبیت غیر از حق یار	تا با خوبی از خود بکند دل زنهار
چون نیست ترا به حق هوس و دهش	این پایه بلند است به منصور گذار

جز الفت با عشق طلب دلدو	یعنی که ببید بدست و با نیک صود
هم از غیب کوی غیبت هم	ذلک تعجیس دل لب غفت و نحود

از نیم برهنه خلق بارد و فواد	بل اسپانند نطق هم راز اسرار
مادام که زنده ز خلوت تنخیث	هم تا که دمند خیز و از کوه زاد

زاد

وباد هر کس ندیده با انهمه شور
اول آخر ظهور شکل ما در و گور

نفس کافی مکر و بینی دار غرور
چون گشتند و هستی پدید زدور

چون شد زخاک تن آن که نیمه بود
این هستی تو و تن طلب هستی و شود

آمد بخود وهم هستی محو
از حجت ظهور او هست منبع ای مغرور

شد غیب در دو عالم آن غرق شود
ای که حجر وقت حق شود ظاهر

این جوش و خروش موج در یا ظهور
عشق از تو و با تو و لیک از تو ظهور

تنها نه در ظهور حسنش ظاهر
زانکه نه همه رو در نیست شده باز

القصه اگر خود را هم جا نحجاب
در صورت غائب و معنی حاضر

همان بار غیبت و حجر و چون شود
این فرق و غنا که هستی با مو دو ای

فرمود شدن و انکه رفتن و دور
نیغ تو در وصل تست ای پاک ضمیر

حالی زبیت خند و مجهول است
تن از جان است زنده جان از جانان

گر آدم بیچاره نبودی مجبور
یعنی که با کمال خویش یا کرد و مجبور

داد از لبت مرد در عشق و حضور
زدعوت سر بلند باش احمد نور

از گوهر بسته جاشنکه نمود
با کور صحبت بیهانه ...

هر امر مجاز در جهان جمهور | جز پایهٔ حقیقت از آن جمهور بود
آن را که شرع نهد نام خرد | حقیقت کرد او برین نهج ظهور

ازحس بدرون نازنینست ازول باز
از غیب بغیب در نظر عالم
ازان نحو بهمت شد و دیده بدر
زان بینش خود که آمد نیک لطف بیر
سر فیض باده بنگر

در سیر زنند اهل غرور
زین بر زنند اصحاب اهل ادراک
با او ان ابرار حسنات نیکان بود
سحر منحصر نشسته ابنا بنظر بود

از خویش جدا شده با خدا تمام | وز خود رمانده به شهوت جسم بیر
کنند سما وارض آن امام بود | بر نفس خود این نیز نکرده امر

خوش آن خنده ز دورت زنعیب
در دور ابری نظر عیب خبیر
بنگر که نگاه جز آن بعیب
تا وقت در آن ز باب نیز

باید بسته انس و نم
بسته ز دیده جوی ز نیست
سرخ خوش ز بیرون
تا نم از آن خوش سر

دانی تو که جنت و صوف زرو نعیم | صورت همه ترک و سعیش عالم
خود همچون کنج گنج وپر اند پسند | ذکر انجمن آرای سلطان و امیر

بعیر

۱۱۰۱

دردا که سپهر از رخ دستور
هر چند ربود از رخ صیاد غیور

از کثرت مرغ دل شده کور
وحشت افزود و بتوار دلنور

این شهد از شاهد شهد دیدار
در پرده راز اوست پیچید دیدار
در بلخ چو ...
حیران نکات او ز صد دیدار
نموده یکی هنوز از صد دیدار

در بزم وصال شاهی انجا ناکس
ها شده پیدا با ملتفظ ظاهر
دل طره او کرفته و میگوید
صد شکوه کرده زده خود ... آخر

از اول عمر تا بنظر نور
بر صاحب کمال و رنگ دارم کورا

فرسوده و جان نکندم درد تا دور
بر دست و اشاد نحو فرشود

در کالبد انسان بهر کرده او ... قرار
استاد نظر ساخت ز اعضا
آید ز نظر کار دیر و پای هم
از جامع دل کار
هم نظر است

نزدیک شده ... تا شاه غیور
از سود و زیان خویش تا شده دور
این خاق مخفلند ... عیب
چو آب کند ...

تا فرد رحق زنگ پرتو نور
چون فیض پذیر دانکه از صبور

و زیار ... اوست فرور
کاب نشد بکوزه تا نخور

در تکلیف پادشاه خوان ابو

چون راستیت کرد بگیها زنو (دور)	ایمن گشتی ز شر هر فتنه شود
هر بیت و کرفت و کشت در دو (در عالم)	آن راستی نیست که آمد نظهور
حکمت نغز بنگر بیدار / لحن خوش ... بنگر / لطف چو بعل ... بیدار / سکه ... زر ...	لطف بعمل ... بنگر / ابر ... بنگر / شمع ... ار بعلمان بنگر
دراند گه خود دید طمع بیاد	شد کار بهی هم از مکر دنیا
دخل بسیار دهکم از بیاد (است)	خرج کم نیست ز کم در دنیاد
بیش درد جهان ... / ... بنگر / بیغ ... از حلمه ... / شمع ... زر ... / ازین ...	... جهان زر ... / ... بنگر / ... عالم ... / مخمص ... / ... بنگر
چو حق که سوائش را برد باد (اخر)	یا جهد شکست یا کرجان بباد (اخر)
مرغ دلت از هر که خورده دا (ابنی)	درد دام فراق خواهد افتاد (اخر)

اراق

ای از تو عشق روی تو خوش میدار — پس گوش بعالم خوش میدار
یعنی که ترا هر چه بصد [illegible] شده — در هر کس [illegible] گوش میدار

زان بیم که هست خوف و رجا میدار — ان خالق کل پاک است در دین جبل و [illegible]
هر کس که ندا و [illegible] — اسباب کلام چرا [illegible]
هر رستد زخاک راه [illegible] — قدر الفقر [illegible] قول [illegible]
روزی دو سه گو تو بو نمایی میدار — آمد [illegible] نمود [illegible]

درداره مجاز از بر عبور — تا یافت نظر حقیقت حضور
راز در نبوت محمد ختمت — کامد زره زان ادب اکرد ظهور

عار از آن آرای دینی [illegible] دار — این نکته که هست از دل ارباب اظهار
رخساره بخوبان [illegible] — با معتبران یا هر [illegible]
خصمی دارد [illegible] — هر صنعت [illegible]
یعنی خود را سبک مکن [illegible] — تو [illegible] وقت [illegible]

هر صنعت [illegible] گوش میدار — تو [illegible] وقت [illegible] میدار
یعنی [illegible] تو در [illegible] شود — [illegible] میدار

بیان نظر صفت دیده کند کتاب ناظر یعنی از ارباب اظهار

من واحد و ست و کار دنیا بیاد | بدهم بتمام بزم آدم بیاد
در کار که جهان که جان آدم | خارج شکر که دل آدم بیاد

دریغ غم و رد صد کس ان ناضح
بیخ شعب زیان ناصح
[illegible] رما لب ابد [illegible]
عیب [illegible] در زبان [illegible]
نیاز [illegible]

[illegible] زرد رخ و [illegible]
[illegible] نشه ز [illegible]
[illegible] اواز [illegible]
[illegible] شوق [illegible] و کار ازو
خون [illegible] اوار [illegible] ال [illegible]

بر جاده تا لحد دلم بد عود | این ارض و سماء در هر چه بود
سبحان الله کما ندک نزد نیکی | بود ست بتاز لت چه لبا زدو

مان باده [illegible] و [illegible] نخته دار
در [illegible] و دل [illegible] دار
در بار [illegible] ر و دل [illegible]
نیاز [illegible] دل او [illegible] دار
[illegible] دل [illegible]

[illegible] ریز
[illegible] نفخ [illegible]
[illegible] از [illegible]
کاه از [illegible] عشق [illegible]
عظم [illegible] در [illegible]
عزیز [illegible]

در ختن حص که نیست بکش کار | سر داده بباد از هوای دستاد
این بیم و امید ماند هر غم و درد | از حی صلد گشت و حرص بیاد

دیگر

وان

قران حکیم کارها راند بر
تا کار ز اعتدال بیرون نرود
تا هر چه نه ضد گذشت دارد زده گیر
در عمر نه پیر آمد و در نه پذیر

عقل و نفس و فرشته دیو و پری
اجرام و عناصر و جهان بحر و بر
دانستم و دیدم همه این پیر برین
خود را چو ببینم که کجا بی‌خبرم
با خلق ولی آگه نه چشمم بهتر
با خلق ولی آگه نه نفسم بهتر
زو بیم تنقلدی نقشم بهتر
گفتم که یکی هیچ ...
گفتا که ... از تو ...

هر تو زر و زر نکار ای مرد فقیر
مهر فلکت ابلهانه ای را
گر شد لطف نیل لیر و آن خرده مگیر
کا دار که کو ساله دو دم ...

ای آنکه علا بدین که وه سر زیر
حلمی که کف آن آزرمی ولی
خلق حاسد بود خواهند
... فضل و ... تبیر
بر خاسته ام از ...
وارسته ز آمد ...
آزاد ان ... غاید ...
... کرد است ...

تا حس شنو که چه بود ...
نفس برون ... ره ندیر
گر خود نه آگه ... بکیر
حب تا دان و بغض دانا مدیر

اولنده مرده کرم هر کام دردر | واخر دل مرده انبهار که حضوردر
سبحان الله که حکمتش غنی در | که ساختند زنجبیل و کافور

ایدر که لطف و قوت نادر خوبدر
فایده و منفعت حسن اعتدال و خلق
بیک حکمتله صانع اعظم اثردر
و انبیه هر بوی و طعم لذیذ

توبه تلطف زرق و لون و جید اثر
افتاده برن جهان بر بیغ و طرا
نا مشقلت توشیقی قوت صحیح
خصلت منظور نار نیش منظر

اندیشه کنت سخن لیکن بر | کردست او درزند نبات قطعه‌دار
یعنی هر قولکش ندیدی نا تمیز | جز هزل و فاندر و لاف نم کلی

کاه سکی ارتس خالی سبز
نبته نازنینیه اربیت
تازه لند در دو بهجت ورکهانیت
دیکر زوخه مرحباتی فیه
غنیت بستره نار و ده

عشقند بو ثمر اثر لودر کطور
زرلفن نهجو نمکلکی و بیاید ورد
ایجانند ایرادار ارزوینو انادر
ریعه بعیته و جهانت دعودر

هر کس که نباشد از مغز دور | تا دیده تا دل کراتابه لودر
این کنج روشنیت که کاک آدم | پوسته بر دو کاه کاهی ظاهر

نطق

نطق تو در تربیت غریزه نور آن	بر هر کس در هر عرض زدیک ماه چهره
کرشمه در عالمت یک ظاهر ثابت	بر مظهر اسماری آن از هر ظهور

در خلوت فقر جام اسری بجود	بنشیند چو گل مطلع سبز بهار
در هر نظری هر چه دیگر بجود	[illegible] آب و گل و بلبل و نهاد
درویش شدی بیا مگر بیا بجود	پا بسته تو در آب [illegible]
و ز دنیی برو و آرزوی دنیا بجود	و فت در دو خوش [illegible] مانند بهار
	گشت [illegible] مانند بهار

مگر از [illegible] هر [illegible]	[illegible] صبح [illegible]
هستی ترا از [illegible]	چنین کوزه [illegible]

این نامه از ازل تا ابد با تغییر	کس را بی کام هیچ اظهار
در [illegible] کمال گیرد و [illegible]	جز دام [illegible] نبود [illegible]
[illegible] دیدن او	گفت هیچ بد [illegible]
[illegible]	نیست غیبی بود ازلی یار [illegible]
چون حلقه [illegible]	

هر کس [illegible] بود از بد دیگر	هر نکو را ربوده [illegible] بدیر
گفت بد را ز نکو دید [illegible]	ان دید [illegible] از ان بود [illegible]

دو جهه

در چرخ بچرخ خط صبر گنجد	در سر خم هم سر صبر گنجد
در خواب خیال واجب الوجود	در حوصله بشر صبر گنجد
[illegible]	[illegible]
هر کس که نمرد گور نزهت زاد او	و آنکس که بمرد و رونق از وی
بلکه خلقی و بعضی زناری بود	او دیده دو انسند و داده
[illegible]	[illegible]
احوال ترا ازبد زنکه شرو	اشخاص نمودند درین کهد
صورت شده کرد کارها	افلاک و بروج او و ساه

او داد نظهور

بر سر باب

هر شش دی را درجهان دارد
بهر وسطت جای بر باید به غیر
هر شش که دو شش بنوش شش هم گو بند
بیرون مرو از وسط اگر خواهی خیر

دو کامد
خوش نیست ملک تو نبود و کامد
هر کس که بر شش شش زنی آماده بود
خواجه چو خواست از تو او ملک آخر
هر کس که بر شش شش زنی یا شش خور
خوش رنگ مضار نیست در این بند
بر عالم دمن جو شش نیست یا تو بعی
جز رنگ مضار نیست عکس ما ظلم
با ما بعیش خوش نیست یا عود بود
هر چند که همت علی عکس ما
دیگر بجهد خانه خاک و حس باد

از دیده بدید چو شش دو کرده کم
زان زیر ز راحت دمی درد دیدم
از درگه نگاه زر زر دو رنیت
کر بار غمت بر بر دار ش نگیر

تعزار
کروفتی از جان منابر و صبر تعزار
با ما هم خند لافی و کو می عمی
کام هم دهد آرام و کند بر عهد و آ
بابا هم ماست باز کشت زین دید
سکه آسمان ببادد و باران
اختر با بات ... با خورشید
زانکه خبد که آسمان ببادد غبار
کر ماه بر آید کند با خورشید
سخن از زمین دنیا بانده غبار
خورشید نیز بجهد و نماند از زیر

ارز فرد روان منبتش با کب بسیار
هر چند ز ماهتاب فلک کب بسیار
صاحب نظر چو بر دنیا خلق بکر
خورشید بر او کوکب بسیار

خواهی ز پی خودی شوی اعمی
ور زانکه مرا بر این نخواهی

هر چند که در طلب دهی بالا تن
اینک من و از آفتاب سیه تن

زاهد چه عجب کار زبان را قاصر
او صحبت دوست اندر از من ماهر
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چیز که غیر دوست بخت و دولت
مردان همه این دوست کشتند

یعنی که بخود بکشد آن نام آید
در بیم و امید خویش نام آید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زین نامه هر که خواند او آزاد
رازیست ندیم عشق و سبکرو

می آید و کار کار بر آزاد
هر که بخندی بجرم راز آید

ماه برون زمیغ ره آورده دگر
بر جای نشسته پیش را کرده دگر
گفتی سهل است عاقبت خواهی مرد
اینجا نیز بلای دگر و درد دگر

عین همه عارفست خود را شاهد
از ظلمت تجوید کنار است آن نور
هر چیز که بوصف خویشتن شد ظاهر
تا محو نشد در دو اندر کوری دو دو
دیسم در درست این کرد در روی خود را
اینها که تو علم و فضل خود می‌خوانی
حاضر غایب کجا بود وقت حاضر
ما الله که نیست عقل اسباب غرور

عالم همه صورت صنع جبار
دیدند درو فنا زهی اهل نهار
گشتند بدو چو آتش دگار
آخر همه آن بود که دادند قرار

جان و دل تو یکی بر اتفاق عیان
خلقی دارند بدان الفت فعل و تدبیر
آسیب و گل گشت دیگری بهر وکیل
حکم ازل سکه خود و تغییر
یک مقصود است و لیکن دو تنها زود
هر کس دیدیم از جهان ملاذ بر
بعضی دیده اند دیده بعضی بنوا
دم از دید بر زده قدم و تدبیر

در عالم امر چه صغیر و چه کبیر
در قبضه قدرت تو اند اسیر
افتاده فلان شاه دلیر
و ز نهمه کس چه باقی بنده حقیر

شخصی دیدم شاد و در وجه بود
بکو فند کمال و فنون طاعت بود

لب چابک و چشم دلفریب و مورد عبود
هر لحظه نکند هر طرف بی ابو

[illegible]

[illegible]

ماه مختلف فعل اکبر و اصغر
ای کشته اختلاف دوران نبت

تو سیر ره کنت ز سر ناکه بر
بالین فیکون جنت الی و اسکبر

[illegible]

[illegible]

هم وا بید مامن خویش خبر
زین بحر که جوی غنی از ساحلی

یعنی هستی جان و تن خویش بکی
ماهی در موج سکن خویش بکی

مانه

نامی چو محمود و جامی بر
ازین بهر سنبج ز هنر نکت

در علم و فن فطنه کامی بر
صد عیب بگوی کمینه نامی بر

از هر حالات کرخشید اثنا پدیر
در اوم و بهر مثل زند عالم بر
بی بالی که ز لطف و قصه بنوشید او
هم نیک و بدی بتربت آسیده پدیر

بیکس بهمه نفس دو دون خود را اتکیابی
کا بمال بالی و علم و عقل و بیدیر
بعضی او بجهل خویش جنگی دادر
و دربند حکمت بمیده هر انتصیر

که مخلص شیخ و دره بینش کور
گنجی بهمه گنجد در تربت اقلیم

که عنبر نیب و بهمونی کم در نور
در یکیف خاکش لز صفاهی و طهور

در نیک و بد ید بیچو دم اندر وصور
هم دو فخ جور لشند هم جنت حور
بجان حکیم عامل جلالت دلور
سخ بد اختند جمله باز ندو یکیجی دور

ای عاقل بالغ گر خبیری و بصیر
گر لعبی و طفوی نبود جسم بلیمی
تا طفل و شی نباشد و بیخبری
کی بخندد بر دو لیس این عالم پیر

قرآن ذکر تربت و تربت ازین تاکی
سبحان الله از ذره را سازد

از دو اکر وا ذمه تربت ده نور
هم شرق و هم غرب خورشید طور

انسان همه ظلم و جهل و شهوت و غرور	در پرده زهد را نهد و در نفور
پوشاند عیب ما نکرده درها	وان رسوایی نسازد از کمال دو و
[illegible]	[illegible]
در عشق شد نهان از سخن کار رو	سودایی چو تو هست الحق بیا
هر خطر باین وان توارد دو	هیلو زدنت از بری باز
[illegible]	[illegible]
گر گشته سوز و ساز این اهل عرف	غافل که تو لی شرف هر ادنی
شیطان تو بین چون عزازیل	دانی که تیر از کل خود دارد

روار

رو دار ز بدگمان و فکار نگذار
توحید بزن نگاه کن تا بنجات

فی طلب و نقش اماره نگذار
لیس ثمّ ساه و کدا و لیز دار نگذار

هرچه ز تقلید بت گوش و لب بردار از او
با جمله یکی شو که نیابی آزار
بر خود در حال الصلف عیب مبین
با هر که طرفی رو و بتهمت و بازار

لا تبرک بی و کلمند از تعبیر
آنیاکم ضد ثنا سند تدبیر
الا بطلب نیکی که نیکی باشد
با هم در وصالم هم ادای

آثار لبت گر شود مجمر
گفت خطا ما و خاک توام

هر ضره زره شیر بود با گنز
پس خط تو از صالم صدا محکم

هر چند که از لب و دهم بود از کار
با لب زلف خط بکود هم اظهار
در دهلی که رحم هست لب جان بهار
انها ز بکود دست زرین جز نهار

در عدو حضور حلق خونی در دل
هان تا که نه بینی و بکود دی کی
خواهی که زبان بکود دست حق
حاضر غایب بین و غایب حاضر

تقلید ز تحقیق نجس با بر اوج
غافل همه رو ز عوض ایمان ز سراج

آری چو فروغ شمع اندر ذوج
جسم شهر ز ذوری و دار از آر

اشیا چو بصد نموده از ره نگار
از طلعت هر یکی دهد عشق نگار

هر یکی را بدی بیاید ناچار
در باغ تو گل عجیب حکایت

[illegible]

هر چه که سر زد ز اهوا وجود
پیش کسی که خورد ز جام طهور

جز محو شدن در دو نیست از سنن دود
شهنشه خوش نیست گر چه دو خلد وجود

[illegible]

باید سخن از زنخ دعنبر دهنی

بر باغ چو ... جام بلبلان آواز

از ... غنچه ... [illegible]

... بنده ... [illegible]

سر ز نیم ... عالم داد

... آمد ... ناز

... [illegible]

هستی ره دوست گر تو بی طالب | در نیستی بتول ... عزیز
بسیار بجه طلب نیابد چیزی | بر ... نخواهد ده ...

در دست ... الرحال ... [illegible]

در دست و ما در ... چراغ

در حلقه ... غمکده ... [illegible]

... [illegible]

زور ... بهمن ... کاه ... [illegible]

... [illegible]

با هرچه نیاز داری ای صاحب راز | آن هم هوس است با آن کم بردار
عاشق باید که محو معشوق بود | گویند کمال عاشقی ترک نیاز

ادوکر

رو سوی وجود ده کون تهدید انداز
حق رازی نه زبانه از حادثه

پس تیر بر جبین بوته تدبیر انداز
نتواند خورد تیر بر تیر انداز

ان آنجبات نازنا ریکی وراز
فواره شد انغلق حکایت بر دراز
چون متصل و شدی فیض نماز
دیگر بالکیت انهم عرض نیاز

جهدی که بود حق خویشتن کرده باز
از هر چه جز او عالم نسبت دراز
بر پای طریقت دل و جان هلاک ز
در چشم حقیقت دو جهان مجاز

از عشق سوار او املاک و حور نیز
چندی ره باید نهاد وصل او

در هر سوی امید نار خشت می ریز
واکن دو چشم بکشت و تو در بینی تیز

دیده
بحر شده منتهیت در دیده و راز
تا گفتند که انجام نماد و آغاز
بنشاند بپای شمع خود و بچه
چون نور که آمد بکند و عالم پرداز

ای یک یکتنه یگانه و بی نمین
کم خاک در رهی دانه و کاه پرند
آدم نه تو بی و خاتم آل ... نبی
هم به عشق و تنکل دو جهان

همت بنو علق کدار ابر کز
یامرده از دیار و نعمت نگس

تخوف درجای خدا بار کز
تکمیل شکر بملکوت خدا بار کز

چون بود سعادت و شقاوت آغاز — از حکمت مرو قهی آگاهم ساز

تا این دو گره که با هم آمیخته اند — چون روغن و دوغ را ازهم ممتاز

ای عقل نمی صفای بینش بس بر

ای عشق ز خضر ره داراز بخش

عقل با آن همه جهد بینش بر

عشق از همه جدا [illegible]

در رنج برادران شده محرم راز

خضر ره آورده شده یار

سر [illegible] آن راه کار [illegible]

این [illegible] سخن دان خضر

نه خضر خضر [illegible]

با آنکه کسی نخست در پرده راز — گلها جام با دوست جمله را و آغاز

یعنی ملاقات حقیقی چو رسی — از پرده راز نیستی آواز

عقل است پیر

خلق عالم همه بنده تابع او

طفلند همه ز [illegible]

طفل از [illegible]

تابع ضعیف [illegible]

این بند [illegible] از روی [illegible]

از عشق [illegible] بعض [illegible] کسی

سر [illegible] ز [illegible]

عاشق سخن عشق ز معشوق آموخت — قل ان صلوتی گواه این راز

خوش چون در بانت بر تو از پرده راز — نیک و بد خویش همی دانی باز

ہر

هر چه را گفت عاشق از ره نیاز
راز معشوق بود اگر چه مجاز

عاشق تخم عشق ز معشوق آموخت
قبل آن ملتوت گواه این راز

خوبی چون دندانت بر تو از پرده باد
نیک و بد خوبی تنی می دانی باز
چون جهانگیرایست نشان انشا کنود
خط اسود ز خط ابیض ممتاز

در هر کجا رسیدیم و شدیم پیش هم راز
از قصه ما بود حقیقت پرواز
که آدم و گه خاتم و گه آن درین
فانما ساکت الغیبن دور و دراز

بر شنت هاو پوش نه ان در شود
این حکم را غرا د تو انه کرون

گفتند ای شیخ طلبت کام دور
کاتش کنند در خس و گوهر را بسوز

نطق حق را که بود از وصل پرده باز
اسباب شد اتحاد حکایت پرواز
راز قرآن حقیقی باشد و بیا
افسانه او بدیت طفلان مجاز

محجوب یکی و عالمی و تنگ تاز
یکسان ز بر آورده هزاران آواز
این عشق که انگیخته صد ناز و نیاز
دریای حقیقت در موج مجاز

زانکه دیده هر کس دید و می نگرد
انطاق فقرا آن ابر زاری میکرد

بگرفته ای از رخ خشم و ستیز
کار دلبر ناگزیر از میان بگریز

هر چیز بعالم است ز پست و فراز آن اوست که میکند بهر چیز نظر	آیینه اوست ای با دو چشم تو باز تو خواه حقیقت شمر و خواه مجاز
[illegible] نیز [illegible] کار و بار نیز [illegible] دو جهان [illegible] نیز [illegible] نیز [illegible]	[illegible] کار و بار [illegible] عالم [illegible] [illegible] نیز [illegible]
دل بغم نه دمی و تن بخون ریز کشتی که نشکند در ره عشق	آرام نه با هستی ما محکم نیز ای کاش نگنجیدی اندر غم نیز
[illegible] نیز [illegible] در جهان [illegible] [illegible] [illegible]	[illegible] نیست [illegible] [illegible] عالم [illegible] [illegible]
ای جسته حقیقت و مجاز از من باز دیدی و کن حقیقت از سوی حق	بشنو سخنی ز پرده راز آواز وز جانب خلق گو تو اندیش مجاز

١٦١

در عالم غیب آفتابیست عزیز
هر نقص و کمال از و در آید نیز
هر ذره کزیست کیمیا جز نار نیز
فرو شد اما نشد دیگر چیز

بس منفعلم ازین که هستم ناچیز
کز انسانی همه کسی و همه چیز
زان اغنا ز نوازشش بعید نیز
با اینهمه هم بیگانه هم بی تمیز
عاشق آنست واقعا گویا نه
انرا که کلام ایزدی بخوانی
بیش خود و جادو بیش معشوق عزیز
وآنکه دعوی بیش کش تو سکوتی نیز

بنگر او را دما حرف چه چیز
بگذار آنانیت عقل و تمیز
نادیده وفا ز کمی ثمیش
هر کس ز زمانه بیش بخت عزیز

صد رنگ اگر بر آید آن شخص مجاز
هرکس بکنی که آید از عالم راز
چون لوز بهم و لجق دارد دراز
از بهر صلاح کار انیت مجاز
در شکوه و شکر کفر و دین خود بیکجا
ایشان همه درد و حرر مانند بی
آن نیست که او ندا خود ماند باز
یا رفت بدان طرف که آمد آواز

در عشق گر از ما کریست و گریز
عالم همه صحبت و درین در عالم نیز
تا جرعه از زهر غم او خوردیم
از کام افتاد دلبر نیم چیز

عشقت که یگانگی در او هست بهم راز | بدنام شدم چنین درو و نیاز

هرچند که میکنم درین راه نگاه | وهمت که تا امید بگردد باز

خود را ز نشئه صحن ورن درین ... باز
چو شخص عین نور ... نیاز
آن کو بهمه ... نیاز
زیبد ...

رو ... دیده و ... صنعت ... راز
تو ... و ... آواز
... راز
خلق ... راه ... راز

هرچند که از خلعتت حکایت بود آ | غیر از یکی نیست بجز محرم راز

کاین راز بصد هزار دیگر گو | آید بیرون ز یکی که بود باز

مطلوب حقیقت زبان ... نیاز
مطلوب ز مطلب ... نیاز
هر سو ... نیاز
سر ... راحت ... باز
نیم ...

ز ... عاشق ور ... نیاز
... ور ... راز ... نیاز
بشنو ... ایمان ...
دارم ز عشق ... نماز
... کرده ... باز

بر کرده ز خاک خلق و داده ایمان | آنگاه درد جان شده و جانانی

بسیار بسب خواستی و داشته | گر همچو تن آفریده بودی جانی

دیار

دنیای دنی را اگر بزرد بنیاز | استمدادت از همه شوکت و ناز
کاهش همه ابر صفه و نامش سلطان | همچنین ز کس جز منصب عالی پرواز

هر چند که من بخویشتن می آیم باز
اول نه و آخر نه و من هستی باز
چون شمع که از وجود خویش تنها جل
اندر دو کیت در میان دو کار

ای قوت تکلم تو نیک و بد نیز
در کوی یکایکی تو محو تمیز
ای گفته سخن ز عالم و هر چه در او
ای نور نظرات تا تو بر هر چیز

موجود کی و عالم در تک و تاز | یک ره از ره آورده هزاران آواز
ای عشق اگر آنچه صد ناز و نیاز | در باب حقیقت در سبو مجاز

رو فرد شو از همه من و علم مجاز
با ساختن و خواستن حق در ساز
یعنی که براق جستمونا بنداز
در جاده که ما خلقنا کم تا تاز

زاهد پی حور دو جنت آید
عاشق پی لوث در کمال بر هید
آن مرغ سرای کنت و این باز لهست
آن اصل صفا ازین بجز نبی و بند

حاصل شود از انبیا عقل و تمیز | بی واسطه آنچه داند یک چیز
بر وفق سبب حکیم کاری نکند | اما سبب از دی سبب انگیز نیز

دانی تو که چیست خلق دایم عقل و همه	مذموم است و نیز زیبا و نیز چیز و ناچیز
امید و هراس کام و ناکام همه	در یکدگر تعقید ناموسی ایز

از آنکه غم تو رنج دور و دراز
لب را که بود زبس ستانند دراز
بنفشه چو زلف تو بسی بسته نیاز
تا زنده بود ز درد تو سخن بار

تا او ندارد [illegible] زینت جو [illegible]
[illegible] لاف [illegible]
[illegible] عجب [illegible] زبان [illegible]

[illegible] آمد در [illegible]
[illegible] دارد [illegible] دل [illegible]
زبان [illegible] مولع الصبوح [illegible]

خورشید حقیقت [illegible]
عالم خصمت [illegible]

ذرات محاذش چو رقیبان
[illegible] غیر بصر [illegible]

ای عجب [illegible] و دل و جان [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]

ای همچو [illegible]
خورشید ازل [illegible]
لب [illegible] در [illegible]

زفتن بصراط مستقیم هر کس
در مهد سپهر طفل یعنی [illegible]

از فاتحه دان در انجمن [illegible]
ادام کتاب پرورش دارد

موجود حقیقت ز سبب جز کس — ذرات جهان از دو جهانی و بس

پاینده نسب شخص او جز دیر — در پایه هم دلیل شخص خود و ...

جز کار رضاست جمله از نوبت و ناموس — صاحب نظر عشق ندارد بار هوس

وانگونه که عین او ... ابراهیم — آئینه صفت کم زده از همه نفس

بگو بخت دیم قصد قوم ابراهیم — اهل هستی معتقدی مانده و بس

نرگس بلکش نهاد نام از ناموس — من ... دست نداند هیچ

بر درگه ری کمال اوست اساس — لیکن هم کجا وصال او در اسباب

عرفان شناسا شد شخص همه ... — ل ... وصال او در اسباب

خاص ... ماند نه درد عقل و حواس — در کوی مجاز جای طفلان هوس

چون پرده ندیخ برفکنند ز التباس — بس ناز و نیاز بنمود عاکس و خس

چیزی که فراموش شود باد کمین — لطف ال که گوش بر حقیقت دارم

بغی که نغمی حق بین و شناس — حق در سخن بی نیاز از همه کس

زآن قلزم دلا ز ازعان نرسی — در غیب و شهادت همه از زان نرسی

زآن بحر صدف رسی گر زنهار — در قطره نوبت محیط از زان نرسی

تا چند ز کل من علیها فان بس — از دوری عشق آن بقای جان بس

عشق آمده واسطه بخود ما — بکر نخستان ز تو بود رخود دان

ز غیرت ازانسان ز نور بیرون به

در نور و بر آن نور ببرید آدم را

با صفحه عالم ز نقش [illegible]

از خط [illegible]

آنچه طالب تصور بود بس

وز آینه بشنو در عین حضور بس

ز نغمه عالم [illegible]

[illegible]

حق در رحمت بنی وحی کس — ماننده حروف اندر آن نطق و نفس

یعنی بخلق و اصل اند همه — اما بحریم بینش کس دو بس

[illegible]

بنگر ز [illegible]

در شخص [illegible]

[illegible]

آن نقش ان وارد [illegible]

[illegible]

این گونه ولا که نکوست در عالم و بس — وان گونه که عجز ولای همه جهان

هر کس بخیال نیک و بد گردان — وانکس که نکوست خود محیط همه کس

گر بابا

گر ما به شرح کنیم هر کل و جنس
هرچند بگهر [illegible] وان کو به کس

صبح ازلست از نور آورده نفس
در بی‌حدوث باضد اول و بس

چه کس و چه ایمان چه اسید و چه هر کس
تقلیب تقلبت الگو دادی پاس
نه بر به بصحبت شد بر خصم الباس
یعنی خود را چنانکه هستی بشناس

هر که کند ز خویشتن نفی زین بس
آنکس نشود باز بشود آنکس بس
بل یکدانست که چو خود رسته بود
و خود و رهی گل و جنس

یک لحظه وجود ما در ده بس
هدهد است ز زرق حیوان [illegible]

عالم [illegible] یار و هوس
بل هر حب سبیل وزد آید و بس

حقیقت کرمست را از دوان هر کس
در حکمت او دل و زبان هر کس
چون لعبت بازان ز زبان لعبت
حقیقت زبان ترجمان همه کس

از احوال الگوی بابت رها باشد و بس
هر حال که درود دهد نکو باشد و بس
کانها همه آید و فانی زود
ور آنکه بقا از و باشد و بس

یک نکته ز قول مردان گاه شناس
موزون طبع و درست نظر

زمرد و زر بیش و زر شاه شناس
بهتر ز هزار منصب و جاه شناس

نقش هر جا که بستی آن کام و هوس | از شرق تو زد صبح مراد تو نفس
دیده‌ای نی بد نهمه ناکس و کس | غیر از نفسی نیست چه دستی قفس

[illegible]

در شاه عشق رسیم از سر هوس | صد چاک زنم جیب اسید هوس
هر کو گدا زین شوار بگجر کشید | گنجایش خود نیافت در صبح لباس

[illegible]

ملحت نظری چو صبح گشوده نفس | انجلوی چه بلند وصم کوید هوس
تا غلغلستان نه بوی نجلی کرد | هر بار که آورد دل غلغله شد نفس

جنبد

ص

صبح تحقیقی چو سر بر آورد نفس	بر تو زد هم چراغ تقلید و هوس
می‌نماید بی‌نیازی از ره دیده و دل	ما که جز بر آب هیم رنگ اهرمس
در عشق که صد لخت خورده افتاده و بس	موجود یکیست بر تو از صد و بیش
هم هستی ماست کان به افتاده و بس	سرگشته بحلقهٔ عدم مانده و بس
خلقی در اندرونی غوغا باهم	زاهد چو نیست تو گنج تو جستن بس
یاد اکار زیست با خود افتاده و بس	... امید وصال
در راه نگر که زر کمتر از خس	... سر رشته دارد
نعمت هر چند باشم آیات جلی	از ذات صفت تو نمود یکی و بس
صد گونه هوا در سر این شیفته موی	ای هر دو جهان ز صبح ...
هیچ چند است امید گاه و بیگاه و بس	ای مهر و جهان ... زانکس بس
بیچ افتاده اختلاف از عالم	کس نعمتی ز بیشتر زبان به تو دید
ز آیات الکن شناختی او در کس	ای آنکه کسی عاشق تو رویی تو دید
	حسن از تو و عشق از تو وصل ابد
کس را نتوان آن همان در چه رسد	خود را نتوان شناخت ...
خود را نتوان شناخت ... را	داناگاه چه از ضمیر خود و کس

مخلوق همین فسانه دارد و بس هر کس گوید کتاب و آنی دانم	خلاق ز خود نشانه دارد و بس چشم یک بین یگانه داند و بس
نه شیشه نه دانه ام و نه خشت بس [illegible] ال [illegible] بس در عالم [illegible] از [illegible] با [illegible] بس [illegible]	عالم که ز لطف و [illegible] بس خلق از زبان [illegible] نظر است [illegible] بس تیغ [illegible] زبان [illegible] بس عارف ز زبان [illegible]
در عشق کسی اگر درون چه [illegible] بس چند در هیچ محرکت مهر [illegible] ولی	بی آرامست کل [illegible] و کسی و بس این بر همه جانب آن [illegible] بس
[illegible] بس [illegible] عزم [illegible] [illegible] [illegible] بس	عالم [illegible] بس [illegible] [illegible] بس [illegible]
با عقل نظر سوال التسلیم نفس هر کس نه از وجدان نغزی شنوند	از حرف مجاز آن حقیقت یار بس گفتار با وبال می آرد و بس

عمر [illegible]

منفرد

مقصود شناسی خود ثنای تو کس | راز درین مقصد کس ره نبرد بس
در ام الکرام بباید تسلیم | تا مقصد مقصود هم او باشد و بس

موجد تویی بهانه آنکه نکو باشی و بس | ای نطق تو چون مسیح جان همه کس
بخشی که بهر آینه رو باشی و بس | بل از تو مسیح آیتی در وجود کس
این نو نه تو که دلیل این عزیز بود | گفتی ز مسیح مرده شد زنده تمام
بل هر که نظر کنی او او باشی و بس | صحبت یکی آنت و کلید ارغاوس

بانمه رنجی ز عالم وصل نفس | ازهم لب تبان فرا همی لطف تو بس
مرغ تن نفس بر بستان جز بر | لطف دم انجا بدماتش نفس

اوج تو بنیت بی تو هم چو کس | یکتا هند نور داری اصل همه کس
واکرد تا و بلکه در کوی هوس | یکتا هند آب و گل کرده هست هوس
هر علم و عمل از پی این مغز قند | آن جلوه همه جا داد و دانست ترا
تا چند طلب بی مطلوب برس | وین صورت زندگانی همچو تو کس

چشم گل از جود تا رخ تو هر کس | ارض الله را صد مطلب ز رخ بر
نیعه در عشق تب آن از عقل | از اصل خبر داری از فرع مپرس

جز ذات اله نا گزیر هر کس / هر چیز که هست هیچ انگار و بس
یعنی که بهر چه غیر اوست دل بندی / بر جان تو داغ یاس بنهند

خلقی همه یار نان ادرست بدست / [illegible]
زان نان همه را بغیر جان داده [illegible] / [illegible]
نادیده و ناشنیده [illegible] / [illegible]

زین در که رسد ترا بغیر از خس / حاصل نشود بجز هوای دو
این علم و فن تو هم ترا شاید و بس / جز کار کسی نکند بر کس

خلقی همه بسته [illegible] / [illegible]
خوردن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بعد این ره جز نجات سید برین / از اهل فلک که چه زخم خند برین
آن سیر که تو سر فلک طاق دو / ادکا و خراس چشم بر بنه

از بیخ

ابی گ

رب حجر نشانه حضرت نفس که کس
لا ترتبدا لیه طرفه برکشت

آنکت نتنی زهرت تو زانچه بس
اکنون ز زرنجه زعر انه شد و بس

دربند رسید دل تو بحق دربند بس
تا وا کردی با ورنجها از تلبیس
او خالق قول و فعل تست و این با
از ای بیخودی بد انی ابلیس

عزت همه یاران همه مردان باشند بس
خاری تو ذمن ست کمال باشند بس
داری بدل افضال آن فضل کوشش
عافل آسته توان باشد و بس

زان که زکجا نشت در معنی بس
در عالم امید و بیم می انگیزد

معشوق نسخه بعد زبر کس
در عالم همه معشوق شد و احد و بس

کس را نبود خبر ز بود لایق نا کس
هرچند دود بیش امید بس
تنبیه آمد ز نفسانی خلفت
موج در بابت تهی در یا بس

من باغ جهان را تفتی دیدم و بس
هرگز نه معاد معنی دیدم و بس
از صبح وجود تا شبانگاه عدم
تا چشم گشودم نفسی دیدم و بس

هر اول و آخر از اسکو بکس
سبحان الله حکیم کو عالم را

تحصیل مقالت و زبان بکدو بس
بنیاد دو فرا بیج در و کو بند و بس

چه کم چه فزون جهان چه پیش و چه پس — بیهوده است بادی و آب و خاک و نفس

ظل سیاه کرده شخص ساکن — بر جلوه خورشید دلیل آمده بس

[illegible]

تا آن که مظهر او در تحقیق — ازین شرق انسان زده چون صبح نفس

حق وصف خود از زبان ما میگوییم — این بحر ز فواره همی جوشد و بس

[illegible]

وارسته ایم ز بند و پیوند — ببریده امید از همه کام و هوس

ما را ز مراد و بد عادر عالم — از سر سما خبر اسمان بس

اغلو

زعقل دوم حسنت رکاه دوکولی
زباندی دمی مطرب کوکلی بس
بانک هر کس ز الله فاریزی رد
هاتف عشق اهرکحب حرم انکا حس

عالم که باد هوم یکداری و بس
یایم وجدانکی اودر هم کس
تخصیت کواه وحدت بابغاو
مستغنی دوادر ستدر صدکام و صوس
از بارو ملهمت سلخت نعوقانکارا
یاد انبود رنغار اوفایدی
تو خوف ورجای این دان ام ازکا
یاه از خورشید طرفی منبد دوبس

ای مصحف ذات رانمد اکس
هرزم ازاد جوانی خواند کس
نغمه تو کمبر لیزد آنی خود را
زیرا که بهک حاف تنماندکس

کر بالک بود دیده بیم کوبلی بس
ازخوی تمام اغذ آید ازعدلکس دبی
وردن نخلت بلای تت در مجلس
تسلیم خود و بنید از شکوه نفس
دایم بنی نطق ز وحی دیده
کر جانب اوکیرفتی او کلزوبدی
بتعام دهد خلد رحیم همه کس
ور جانب خود این خود ساندی بس

مو حجه نکیت رب هر ستکو دوبس
اندرسار صورت اولمودده دودبس
انسان ز وحشت آنکه اصل انتی او را
هم اوست برآمده رنکنده اود

اظهار هنر ز هوا بود و هوس | جز عیب ز نفس خود نگفتم با کس
مسکین غافل که چند گفتا من بود | از من آموخت اعتراض من بس

غوغا نه دو و بهشت نه دیلا نه بهار
آن کس که هم جوار ابن [illegible] بس
بهشت خدا غفار ناامید مکن
[illegible] خنده و تعز [illegible]

در علم ازل من زانده [illegible]
[illegible] ز رود درست [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
نود ز سخن و دو [illegible]

هر چند که هست [illegible] بس | حق بر تو علیمست و رحیمست بس
گر بیکیم ز تربیت در دو مرد ن | گر بس کنم که او حلیمست بس

هر کس که نه [illegible] اند بس
آرنده [illegible] بس
صفحه [illegible] بس
فر هما خدا [illegible] اند و بس

عاشق [illegible] و بود بس
عاقل [illegible]
ابن [illegible]
[illegible]

یکسو بدم عدم بیاشد و بس | یکسو عدم عدم بیاشد و بس
این هیچ آدمی چو ظلمت که او | ما بین امید و بیم بیاشد و بس

عالم حجت و عالم آرا جانش | هر چیز که هست و هر چه باید آنش

عرش ازل و عمر ابد هیچ | وینها همه در کنج نهانش

[illegible]

[illegible]

امید وصل ابن غیر از او الی | بیرون کن و شاد باش با ناظر خویش

چشم از بد و نیک خلق عالم بر بند | غم راه مده بخاطر خاطر خویش

[illegible]

[illegible]

رزاق چو کرد نفس دکر دید ریخت | هر چیز که کرده بود در ...

دکان دادی متاع دکان داد | وز خشم فرود آمد در ...

خلق

خالق همه زبان خود اثبید نظر کن
ان ان تبع خدا کرر صلیه سیر کن

مخلوق ز هر چه غیر کاهش حذر کن
از زهر چه هست سیوف عمان بصر کن

ثمت علم توحید ست و محو آن باش
این حرف دو دو کو کمال با اتصال باش
اصل همه ایمان ز روی توحید باش
آنسوی تو خواه کفر و خواه ایمان باش

در عشق که نیست بهیچکس راه باش
جز آنکه در دو دست مجد و بیل دو باش
هیچ چیز با خالق جدا همه عمر راد
[illegible] با آن الکریمی صد سال باش

هر چند هاست حلق حشیع محل کن
دو دنیا تا ز دو دنیا دز دکان مجح

اهل حق تو بدو چنین دلخواه
در راه بهر خواهی در منزل حرکن

کو حق کوید کس نکند خاموشی
جز آن نبود که خس بود و دو دوشی
معنوی در دروغ زانان خود نیست
کز طعن فرو دکان نشیند خوشی

هر آن شده عیب عالم همه پوشی
تو منکر هر کس ور دو آستینی
تو غره که بهر دم فلان هر دی را
و بنظر فکر کند بد نه در آن نقش

از حق آموز کار دوار حق دار
الا کار از دست در حقیقت ز تو

هر کار کنی نام منه خود تا کس
کز نا کرده نباشد از و باش

هست این بختکیت این چمن و خروش	هر و شدن و بانغ اشت بر دوش
آن بختکی تو چون آنت که تو	یکجا بنشینی و بخود داری گوش
[illegible]	[illegible]
همان تا رست بود ... خروش	از بهر متاع دنیی دون مخروش
انسان نشود انکه زبون فلکست	جز خر نکند بار غم کاه فروش
[illegible]	[illegible]
یکسر همه جهل بهر چه جانانش	یکسر بدو عالم ندر و سامانش
آن به بیکام دو صد در غایت کام	این بی همه بیرخش و داماتش

دل را

دل را ز ازل چو داشت در گرد خویش
معشوق بر آنچه کرد عاشق نگرش

شه تخت ز طوبا برد آورده خویش
مانند کسی که بافت کم کرده خویش

بر عالم مرده با حی خود میکش
این عجوبان را آن حی خود بیکش
خورشیدی و نور تست چه روز و ...
خوش با ... خود و نور خود ... بیکش

هر عالم و فنی که هست چو استادیش
بشنیده از این و آن کی و شنیده از ...
نطق ... زبان و ... دمکدن از ...
... دو کنایها آبادیش
... [illegible]

غافل ... و خوش جان و دل
کردار ... آن سخن بهتر ...

از هر سخن که ... شدن ... نفس
ور نادان گفت خود ... تحقیق

هر کس سخنی گفت بیتی با صوت
حالی بود چون ... و ...
من ... از ... بند و نیکی خوش
... ز صد هزار ... خوش

چون قطره ... جهان ... بر ...
... و لطیفه ... ز حد ...
یعنی هر کس ... تو ... و ...
... انتها و سعی ... در ...
... موجب

ای ... جهان دیده دان دل
... ... شنیده در عالم

آگاه نه ... و چه داد از ...
... گو ... عشق انجام ...

مردار چه بود وحدت بی پایانش
هر چند که جای بس وی شنیع

لیکن تر ز خلق نیست نطق ایانش
مذکور شدند باز اعیانانش

[illegible]

[illegible]

دانی چه بود حقیقت اصل ازش
ای آنکه دراسید وهر ابن جو

یکتانی حق نه یار ونه اغیار
معذوری اگر ندیده دیدار

[illegible]

[illegible]

هر کس که رسید از حقیقت
هر چند نگاه میکنم در عالم

جز معرفت خویش نیابد همش
با انانت یا گمان دو همش

هر کس که زده به بهره آشناوش — از دو سه ده دو کون کرد آزاد
این وصل از آن به نزد دیگر — جز هیچ و از شوان داد ش

ذاتیت وجود مدرک خود کاوش
در آینه عدم بخود آرایش
مدرک چون بعکس نسبت معنی اصل
هر چند که عالمست و آدم نمایش

این کون و مکان کتاب حق دان همش
هر کس بکند نظر زان تعلیم فهمش
الفصل که بنسخه حق رایج بدست
خر زیقی در جهان خود ادان درو

از آن سته به هر صورت از کنید ش — از آن که خود به دیگر از کنید ش
سبحان الله که مظهر سازد کان — به داو ز و هم داو هم صید ش

ما مظهر نظری که محو حق شد نفس
احوال او محو شد که بر همتش
بنشین ز غرض که چو بد اعیان
فاغ منصف صف العوج باتش

هر عالم که کرده دانا معنی داش
هر علم که کرد هر اعلی جاش
شرد و کمر طلب هر برد و ثریا
بغی که حسد و محو و نفسش
یکیان کن که ماری و نیچی

آن ان که کند کده و در یه یمانش — باید خورش دو نشین و جاریه کش
آینه همه در دو نجاتش برهنه — از وار اگر بتابد آن ادرکش

نتیجه

ای واه بما یا شد بغم مباش
این چرخ فلک گرد زمین گو میگرد

با ما فارغ ز تیلطم مباش
دو رنوشت بال دو می همه آتش

[illegible]

[illegible]

پاک از پلید تو ولد دستگیر باش
شهوت ره یاجوج خلایق بست

یعنی بخدا اخلاص از مهر بابین
سد عفت بیندش اسکندر باش

[illegible]

[illegible]

دانست تمام فلک دایا باش
هر یک متنفس خویش دانا نشست

کی هر روز بیست هیچکدام ز دامن
بی نیت خورد و خواب صبح د

الحکم

ای خواجه از آشنه بی دانش | همچنین زر و سیم و کار باش آتش
غافل از پایی دقت صاحب | تا نهر جهاد زر باید جانش

ای همت تو ز انفسی ز آفاقی باش | در حلق چو دیو بلکه تند مباش
محو نظر تو هست کل شیء هالک الا وجهه | دایم در امن باش و در تندی مباش
اشیا همه چیست هالک و باقی باش | خوش کن رضعه کرده تندی مباش
یعنی که ببین در همی و باقی باش | درویش اگر با نخی تند مباش

هر کس که ز رسید صد زمان زود بس | جز بلی نخست درد و عالم گردش
گر رو اند طلق موقوف بحشر | انعامست اگر نظر باید گردش

آدم به بهشت بود و نعمت نعمائی | دم درویش و هیچ خود بی ز بهشتی
چون عاصی شد رسید در سرائی | چیلان کو شدی بردل یکی بند ازو
ز آب و ز خاک در آدمی که ره | کی خضر بود و نفع هیچ کنند او
موجی شنو و زیک من نفخ الناس | کی عجبا است نعمت است بنوش

هر کس که ز متصدی باید باد بس | هر خر را خوانند دگفت گیتی داد بس
مانند هوایی ره در صحرا بس | ز خرد بادش نجات از زدنش

ای چرخ فلک نه دین و نه داد تو خوش بگرفت ز نوبت و جدم دل تنگ	یک گنج زنیت در غم ابا دو پوش ای سکون ما ز علم یاد تو خوش
کس نیست که زنده و نبود درد اول با همه که ز نبود و ... رس واز همه بهیست تفصل ودود از جهان عزیزیت ...	کس نیست که بنده بودن ازاین عیب ما همه بودن که ز ... در دل از خصم بد خصم ... بندش بر خیز که الف ... بالطف
نور نبی سخن که حق بیچونش قرآن عالی ز ذاتی شد بودش	بر مهتدی و ضال و خاص و عام احمدش در هر سخنش درج حروف چندش
بر خصم تو خصم تو و جفته را بس صد در خود بر آن صدره بود ارزو تیغ لطف به علامت دارد بیش بر قطع ... خسته	بر لعل ... راز دل دست بس در کال عمل ... بندش در و همه ... بخش بر ساخته از ... چندش
هر چیز که دید از همه آن خوش دیدش یک گنبد تا گنبد دو داد ز غیب	دیده که آمد و فرو بین دیدش جانا ز کی نیز که پسندیدش

از

هرگز خبری نیافت از خاطر خویش | تا مانده به ره بخاطر عاطر خویش
از آنکه نه صید معامله دارد | پروانه او از کمند خاطر خویش

با آنکه جهات است نهاد افلاکی
با خالق خلق هست استمساکی
چون رفت برون ز جسم جان پاکی
دیگر نبخت نماند جز با خاکی

زین هستی و زین رسم و ره مبهم تعریض
تا بوس سوی الله بنی تعریض
آخر صورت نتیج بود و ولی جلند
این عالم را که خطاب بانده

دل را که درست رنج نهاد در پیش | از آنکه که جلد اتانا در بخش
صد دره بها بهانه گرفت ما را | یکره بهار ز هم آزاد بخش

با حق ازلی تا ابد آباد دیر بینی
هر غیب و حضور ز بیخ نفس بود
هر عیب و حضور ز آنکه به بهشتی گفتم
از بیتخلان همانکه به بهشتی و جود
هم از بیان گفت و بیش بار دو حروش

می در کنی و صریان نز عقل و دو
او را دو جهان صور ز پیغام و درود
در قطره امساک جان از آن بود
در بای کلیم تا بهم جوش در جوش

انسان که بهشت کار با تیلش | افاق نمایشل و تجاوز بیش
هر چیز که بیگوید دمی اندیشه | دریا شد و دست بر نماینلش

آنانکه جمله رو بقصد آورده‌اند عالم همه گوش بر صدای او نید	در قصد بود جهان جهان جو چون ملک ازو سته هر چه خواهد
دل اسیر او در عمل نیک بودش [illegible]	[illegible]
هر کس که برد در بحر هم و از غمش این طاهر عاشق است و با محبوب	پیوسته بخود بود نیاز و نیاز گوش از پس در نهد بر آواز
[illegible]	[illegible]
نه در دیدار تا بحر عیش اندرین من گشتم غادر	نه در بحران ادغم کوکش آن در شد بقهر که بر بسته دش

کی ۱۲۳

آن دیده بی غبار در مردمکش | از راه دراز غم نمودم کمش
چشمی که زکس جفا کشد دیده وسیله | بیند بزبان حال که بد این کش

تحقیق عیش کنید چرا وحشی باشی | هر کس که دریغ خویش ندید بکمال باشی
خود را بلطف این بلطف نخواهد بتاش | خورشید شد و همه جهان در دل تست
چون شکوه در به کوی تو نزاد دو | تا هستی مست لطف و شمن تلم
چون صحبت مردم خسیس ملال شی | بنظام دمان زیست زبان آتش

ابنا آبات با همه خو در کس | ذات مطلق فیض تا و دامن خود
اگر از صدا که حرف زخلق | در خندد با هر بدنها خود کشی

در فیض جنت نیم بسی ترس | علمی که خود ز بنده نبی محمود الک
که اهل دلی که در دنیا در او | یغلی که بیا د جهد و عمر با کش
مطلوب ترسا تحتم به دو کون | قول بیاید بنعم الله ادبا
فتح بلطف کمال نا کشتی | طفلانه بیا فعلی از دنیا دارش

بس شر ز هر دو گر دو رحالش | تا دفت شود تن با حوادثش
در دو جس بلا قیام داد انداز | گفتار از آن در خدمت انصاف کش

بیرون نزده عالمنی بزم وجادین — مست ازل آغاز ندو اچامش
آن شیفته مشت خاک کوردین سانی — بن واشتد دو وجود کورده نامش

زاهد داریم نقود دین نقد سی
لطف ومهر دین غنیمت نقد سی
غم یعنی صحبت خوبلار غرابا
رسم وصحبت عیش با معتقد سی
ادمیرار و صحبت ...

خلق اندر زیبد باید دادن
ای یار وارن اند زیبد باید دادن
ترتیب جهان وخیر باید دادن
خیرانکه جواب خنده باید دادن

درنی مجار خلق معنونا سی — هرکس کو بد کنند رد دوناش
با یمون بانای کرجنکی وادی — عاقل شو انکر ندیمحو باش

آزاده نظر و زینتی خنده ری
وز زیبد سبب در دو عالم در
از کمکنیش شنبه ...
عالم شوان ناجحق بلان
زر دویکعال ...

نیکو بنان عالم جنت بیش
نطف شب ایند ستنه ازدر
خیر جهان خنده ...
صع وبیع ...

هرکس که نشد ابیات فعلیسی — هرجا کنفاد ، این فعلسی
کز عمر دارز نخواهی داعی عظیم — درخلق مظهر باش دافع سی

آنان که هر چند نامی آمد برش
گر ذکر خدا کنند و گر ذکر حق و ملک

در کسوت او شاهی که دارد خرش
زو جهت شکل نیاید اندر نظرش

هر کس که دل از خویش کنار دهی
عشق آمد و بگو که خدا داری کو دهی
هر عیب که کند ملح جوانی یابد
جان آینه در وی نگاری کو دشی

هر کس که ببینم درین بلند و پستی
خالی نبود ز پرتو آن هستی
این خالق دو خلق باکردگار همه
در آینه دو بینش بینم

از بسکه ببا دیدن لطف گرش
نقش از عاشق نگاری بکش

بر لوح جهان نکشی ز برش
جز صورت او نبود نقش

هر کس که عالیست با چون منصور
هر گوید که حق بود منظور
خورشید که کی که این استوار یابد
خرقه تمام عالم اندر لو دشی

از خود گلستان بگل آمیختش
اسرار دو دون لو دو دون رنگیش
با فتنه عیان معرفت ما شد
کوچه و نحو دیده و دانگیش

بنمود جود از دولت و کوتاهی
از پای تا سر آن لطف تو اورا

دل دره محو خودی ز صفوت بکوش
نعی زه نفس شد از سخن با اوها

پیوند مکن تحلی ندرون نباش
گفتند بر بندی ز حد در بست نباید

خنده انکه شود مشکل حل و ...
گشا کند در افق کوه آسمان ترا

[illegible]
بگذشت ... نعم ...
[illegible]

... ز عالم ...
[illegible]

هر دم جانست ای تو ... درکش
عالم فرع تو آنهم اندر تو گشت

در شاه او نمود عالم در ...
یعنی باز با اصل خود دم درکش

... مشتعل ...
زمین بر ... تحقیق ...
هر که معلول در ... سوال ...
... ذره ...

خوش کار ... نتوان ...
ز ... داد ...
هر که ... ز ... داند ...
[illegible]

انسان هر چند جامع ایجاد
این خانه تا بر زده نقش دیگر

لی عشق در هیچ جا ز باید یاد
تا پرتو مهر هر کجا افتاد کس

ارکز

هر کسی را قبض گردد در دل بندش
همچو مسکین است در خر جستنش

لطف ما گاه بر زبان افکندش
بعد از مردن عطیه و رزقش

حق تو را تاج و تیغ هم در دوی
کم داد که واد ایم رهبر شور و دوی
زندگی بیکفت زیر لب داد اوست
او بدهد دیم حفظ کنند از جوریش

افلاک هر اخبر کار کرد بود بدنش
اختر جهان بود بود پشت
همچون کاوان گذشت او بود
وانچه بر زبرپای ... بود بدنش

لیک خسته بود از آن دم حظ مشتهش
صد چو دری بهر او آنه بود تلخ

فرخ ... بر سر او تا گهش
در دیده آنکه سر او در دهنش

انتخاب در آخر الزمان نکو ازینی
نه خود بکام نه کار روزگار او بس
کار از رو دل بیشتر چون ...
هر چند که وقت ...

هر یک و بد بیت کو هر یک حسن
هر زنگ کدر فقد خواند میر دل جوش
ابن مسلم الکاتب بر نشان بود
صد خضر ز نعمت ابن سلمانی

اهل مجلس در شکوه آن همه پاک
حسن تراز بینش مسکنت

محو نظر مهر دارا دماغش
که باده ناب تلخ هایش مکش

ای خلق که پایندگیش نیست بخویش
کاهی بحصول مدعای دین داد

او مظهر نفس و نطق نوبهم بیش
گاه از کف خود خواسته کافر کیش

[illegible] ریش
ای عالم را [illegible]
لولاک لما خلقت الافلاک [illegible]
[illegible] ای خواجه [illegible]
[illegible] نقش

از نقطه [illegible] و جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کس خویش را [illegible]
المقصد [illegible] آدم

زین نیم کرانه [illegible] اگر زان بیش
جز راحت و رنجی [illegible]

[illegible]
[illegible] ز نظر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر کس باید نیمی اغراض ش
جز بر سر دست مرغ دانه [illegible]

شرطست که [illegible] حرص
کز نیم هوا ناشد و پرواز ش

ادا [illegible]

در آنچه نه کار تست خاموش باش / یار خود باش و غمگسار خود باش
بیع که اگر کار خدا نخواهی / در کار کسان نیز چو کار خود باش

آدم چو بنا کرد بهر جهان پاکش / خلق بر تیغ کامل و تکمیلش
برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش / شان احدیت این جهان تمثیلش
بیچاره دمی که مرد و از کار افتاد / زانو جلال عقیده او العجبی
در بند بکرد دست بحکم خاکش / زنده ... جمال بشکند تا ویلش

معشوق لب لعل جهان عاشق تو / هر حرف نیغ رد گنبد آفاقش
مقبول ما شد عوض تیغ عشاق / گر نیغ مهر و روز آفاقش

هر کس که نمود دست تنگ شکستن / هر نیک و بدی که کرد انسان باد
در دل خبری ز غصت تنگ شد / بر خیر و شر خود نظری افتاده
انسان چو کمال یافت تنگ شکستن / هر کس ز خدا و خلق دارد طلبی
تا نامد شد درست تنگ شکستن / خود بیت و صد جز استغناد

در طالع دنیا آنچه دارد جرسی / این نکته نجف گفت شنیدت آرشی
سبحان حکیم کو معلق دارد / از جای حرف عالم آخر جرسی

مرد آنکه همه کار و حال با بنده خویش	کو زانکه شود رعاوه باشد بصر خویش
صندوق فلک برست از گوهر خویش	گر یک تابه تنگ حکمت بر خویش

عشقت ز صفای دم زنی بنشست
گر زانکه شبی ز عشق منت زنی هست
الحمد که شعله ات بسینه ام هست

عاشق در ره که بعض نیست بدنیست
دارد دو جهان ز بهر یاران بهشت
بر تیغ نهد از آن زبان در بیست

خوش آنکه نموده تیغ دیدار خویش	کمند در گرد رهگاه در کنار خویش
ای وای برانکه جز تو باشد یار خویش	با غیر تو در دو کون اشکار خویش

نا در دو دل اراسته اینست
در نفس نهر خواص از دو بین
مسکین برده ام همان ازین

سر گنج لطف چه حاصل دیدنست
در گنج نفس منع او دنیست
آن پیش نهر دو عالم دیدنست

مسکین آنان و انبهه ما و منش	خود هیچ نه در میانه کار و خویش
بخند هر طرف دو بد و انگاه	الله کرنت جانت و دهر خویش

یار

تا تیر کلامت شد سر و ش سما | آن لحظه امر درست افی نزد وش
زانکو ز امر گمان صد دارد | آنجا امر فرو نشست از جوش ظهور

در چشم کسی که هست لعاب زبان مارش
خلقت که مان وصلت و ورد جادوش
اما هر طور بود و کرد و دو نبت از یادش
در استغراق مهر زنت ...

زهر و چو بخود رسید آلوده اندیش
از ناهش که خلق بد خوانندش
ای جا هر خند لعل کرد باد اندیش
ان ... مردودن

در کعبه راز خود را نجس باش | جمعی خلق ز غول عداد در عالم بار
نا ملق زبان زرنج در هر حال | مشتاق ذهن تو لینی همه هار

خورد ازل عطش زبانم نفوس
بنشند سراب بخوانده و نیلوفرس
ای که حیات جادو آن می غیبد
ان سخن نشست دهم تو لعل بسته جوش

کرده در تیره هرعی همیکده م زرس
گفتی دو کون را ... عجم از تن
نی نی نظر ادرست که هر حظ طرس
از صحبت غیبت آورد و از دین بی عج

ساقی بر فا داد از آب و شش | تنگ نشست ار بان التماس هشش
زانکو ز ساها که او بر مبدا د | هیچ نست ... بیرون زد و از دشش

نه بیت وجود در عالم ز ذاتش / خرد کی بیند هرچه آن نور ذاتش	دریا شد بر و بر که محو من باش / هر چند که ظلمانی و غلت فدائش
محصول سخن هر دو عالم عینش / [illegible] / [illegible]	خوش کاینه شهود دیده دل بینش / [illegible] / [illegible]
هر کس که زهاند [illegible] جلش / از کوشش قرب معرفت هر لحظه	شد کار زمانی و مکانی سهلش / سبقت بکرفت بر جهان واهلش
[illegible]	[illegible]
چندین بظهور او نمودی بتحقیق / عالم صفت ذات و بیان ذاتش	در شرح لغت شد بودی تحقیق / یعنی تو دران بیان وجودی نخوتش

زدام

ابیا زن

دنیا دونست حیف در وی ده دست
پای ملخی نزد سلیمان عیب است

دانی که بحرص در کوری دهدش
اما هنرست اگر موری دهدش

ای آنکه چنین کس نشد ذات ابدیش
بل ذات نشناخت خرد این راهدیش
این عالم آتش تو در دیده چو بیش
کاندر هم دیده بیجز او دل هم بیش

هر کس بره است جان ز تن بر جیبش
جان لی اسباب بیان شد بیش
کشته بعاشقی کرد از دلو فلان
جان می‌دهد بکشت ز جان بیدش

ای آنکه ز ما ندم جاو دنیش
نور خورشید خاک ره می‌بود

در عشق نهیم نامرد ز امیدش
ناگاه ز ره رسد خور خورشیدش

صورت بکذار دو در دو عالم تنگش
معنی بطلب که حق بود منظورش
این پیکر خاک وه که خاک شد
هر چند که بر دوی انطار و آنطوفش

زان کو نکند چشم دل ایشان هرش
در جان مانده به وتل عشقش بد
بجان آمده چشم ز غم ای جان
دیدیم نگاه ابهمه تا آخرش

در عشق دیدم گهی زد زن شعارش
تیغ از ناز کاه کاه خلقت

در دریا ماه ما بر ماه بسیار زین
یاد از وقت مردم از آتش

خوش طالب غالب جهان مخلوس | ای طالب ره محبت مجبوس
طالب که تو لی مجو جز ی مطلبی | بشنو صفت طالب والمطلوبش

[illegible]

[illegible]

چه بست درج عارف محمودش | عادل متعینست و صد گونه عکس
روحی تو حسن اصل مرآتی | درین حجم کشف هیچ [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتم زده گرم بس همه باش | ما خورشیدیم گفت لد تو مرنا [illegible]
گفتم کاهی گر شمه مخواهم | گفتا که همه گر شمه ست اگر باش

درکم

در کعبه اگر نبود مانند او ناکس
در کنشتان اگر کند نهر از بن

چون سود زبان نخورد همچو او ناکس
زکار همت همتر گشت معاش

قومی موسی که چون زیارا در پیش
قومی کافر بدو ده الیوشندش
دیدی تعجب و دیدن بیکوت
آن اوکه نمانیدش یا پوشندش

عقل اخر بی خبر بی نماخوردش
حق آمد دیده همچو گل او الکدی
همه بخی در عالم سکت
اکنون حز زبان داستان اوردی

نامرد درست از زبان وجود
فرعون با زیم عون گفت منت

ایمان جمیعی بحق نمودش
الآن لقد عصیت باسیح بود کر

حال دولت بزوال دالالی یکی
یعنی همه معشوق نکو عاشق باشی
باشد که از دولت همه دریابی
دو هر که دید حور عاشق صادق

هر کس که چون بتمه نهان کنندش
آن کشتکی بدو هم سکندش
یعنی هر کس کشند سر از همه رهی
در باد دهم تعهد کرد سکندش

دل خنده سخن زبان اوردش
بیند بگذارت نقطه او دایره او

هر سوخته او بجو رود دادکر
در مجمل گفت و در مفصل کردش

وقت است که در فضای آن عالم خوش
تا چند چو بند لخم سرکه

گردیم ز شکوه و شکوه خویش خمش
باشیم درین سپهر پر تلخ و ترش

صد لاله ز جو رسته
صلحی که کنند غوغا و دعا
نادیده ... نقش نسته
... الا الا ز خود رسته

آنان که ز علم و جهل کار و بارند
بی بهجت و بهشت از جهان بیزارند
یغما داران جنگ ان کارند
... مزد در صلاح [illegible]

تسلیم کنون مانده و بسم ناخوش
گر بنشنید بکار و بد مسلمانی

نه معرفت نبی و کوثر عاشق
صد بو جهل خفته در اسلام

ره یار با غار زبر داشتی
... زبان اند بشی
سخن سرکشی سر ... دو دستی
بغی بر جنس نه نقل عاشی
مقصود ... بغض

آنهم که دعا ... نیست
از بهر ... و ... ز جهان دیری
... ز ... ز پاک ...
صلح عوام ... در ...

جز حق همه را شناسم در نور حق
هر دم نفس ... بگوش جان ...

جز جهد فنا نباشم ستم در دشت
کاین عمر تو باد است شو خود ...

ار کی

برگشته توحید جهان در جوشش | زنهار چشم ور نشنوا گوشش
بولهب چندش ز دین افتاده | آنکه نیز بطالع ز بعقل در هوشش

حقیقی کسی است که احد دید از جهت
یعنی که شنیده آید توحید از همه
یعنی بود از خود و دیگری
سه چشم علی بود از نه حشش
یعنی که بشنوی کرد تقلید از حشش

عشقست تیار آسمانها جوشش
و بغیر تو کیست که تو داری
هر سود روی او دست
هر سود روی او طلب کن مقصود
معراج تو داری طلب کن ششش
چون مرغ که همت تو دیگر باز برود

هستی ازاد دست کدو را اندکش | باهر کو بد بارقشاه احدش
نی راز که بندد عقل و تمیز | دعوی دیگر چه خاصه سخن خودش

نطق عارف که از خود آنچه
هستی شد و هوش بیخود بیرون و شکرش
زانست سخن موجب آرام او را
کن نه هار بهشتن سخن نظرش

و انکه دو بعقل و محو شود در نظرش
و انگاه بیایام اهل نفح و مرش
در صحبت خلق خلف سودی نیست
بجز از سخن خند تر دو اندرش

الف کرم که هم کرم ساز دو ناش | نعم بکن در گنبش خاص یا باش
وصف کرم رفته زار بار کرم | خوش نیست علی الخصوص خلاش

عارف که شدند آدم و خاتم آباد
و آنکس که در او فتاد خلاق افتاد

دیدست در آیینه عالم که ادیش
گرداگل خود این عالم آدم خویش

محبوس قفس زندان تنی [illegible]
در کوی [illegible] ز انس [illegible]
اول به [illegible] بسیار [illegible]
سر [illegible]

در کوی دل [illegible]
ز خلق [illegible]
[illegible]

خود را دایم ز غیر حق تمام بشو
تا واقف ذات حق شوی بد صلش

بر طلعت تنها نکند مکن دایم آتش
مجنون مرد آن مجنون هایم آتش

سر خوان [illegible] عرش برین [illegible]
در نغمه [illegible]
منصور [illegible] بر دار غم
جان [illegible]

ای [illegible]
زخم [illegible]
[illegible]
این عالم [illegible]

زین صحن نبود داشتم شنا
این شعر در راه خدا دیدم حکیم

زین سقف برآراستند شناسند
گر شد و نگه داشتند شناسند

زاهد در لاف زهد تا کی کیشش
غافل ز غرض فهم ز تعمیقش

پس نزهت صبح بجز دم و گمان
گوینده دو گونه سخن به صدق

اثنا که همه هستند بهر در دو بینش
دائم همه با مولف و مولفش

چون آینه اند عاشقان و دو بینش
کرد ال بین صغر بود و دو البس

کرد بدین کار بصد عشق بیش ازو
الانوار تمام خلقت و صنعت

شد یاد شد آنکه داد طلوع حسنش
اما بابه نطاهر خلقش

بر زشته دانه تر در حرمش
بروی زنده که از بن زده رس

عیسی به سپهر چار مین نغمی جم
در حسن آفتاب سیران ترس

خود هنر ملتمس خویش بیابی
چون نام مطلق نطق عیش هوش

ای تیغ هوا کن فنس خویش بینی
در چشم مجازی و حقیقی مستش

غم ماک شو ز نام ما دی در عشق
آنکت مجازی کرد دو ربنایش

گر شد به شخص هوس خویش بینی
بهر هر نظر کرد ز براغیانش

گر آن نظر است مرد و برد آتش
گر خود خوانند زبانت و قبش

دان رتبت رسی از او صدهزار نصرتش
در سوار رفته جهد اعضایش

یارب که بوهای وکاس کشش / لی حسنم کی زد نبی و نبیش
آن بوهای که بر سلیمان حرف نانت / نامه نظر هدهد چین نبیش

گر ناکس شعور مثل احمد از [illegible] / ای [illegible] ربیش بیلنش
در حالت [illegible] بلبلد [illegible] / بیچ [illegible] ربیش
مدد از الله [illegible] / فاضت علو [illegible] عاشق
الا حور ده [illegible] / میدان جهان عشق [illegible]
/ او عاشق [illegible]

تا شوالی خلق اغیار بیاش / در خانه دار و کی سکار زبیش
تقصیر مکن در بندی با شخی / بیفاید بهجو تش د بیاد بیش

[illegible] نشان دران باشی / [illegible] نبی اوربی
ز بیان و ضعف [illegible] / ان [illegible] زبی زبی اوربی
در بار نیز [illegible] و در احرام / شتن نو دو زنر [illegible]
ز انبوه [illegible] دعمر باد / عبیر [illegible] نکای اوربی
خبر ادوان [illegible] / آن [illegible]

باده کو کم ستاش / با انطبع هیند دم سیاش
ای کرده نصیحت فضولی را کو / اماده اعتراض هر دم میاش

ادن ادریس

بر آوردن ادریس

زیا

زین نمط در دفع زین سان دو ارد — اندر خصومات معرفت در کوش
تو هم جملک بدر رو بلا در هر — اگر نه از زبی دکش دو در دوش

هر کس که بود بکوید در بیان دهش — هر کس ز سخن ها لغیر باشد بهر
اند همه بیتواب ره بالهوش — آن سخن که هست اندر در هوش
تو نیکوی بلکی این خصم را — کیم که زند بطل حق سلطانی
اونیکوید بلکیم الا لهوش — لعنت دغا و دزد و اندهوش

در دعوی عشق یکدل دیگر وباش — لغی اهمو هر جا حر عشق خوبان
عاشق رخ دیده خلق وصاف باشی — لغی اهم را از وطلب باد

دیدم بد و نیک جمله عالم باشی — در تیلمت عشق ره بدیدن باشی
اسباب کلام آدم را — کانجات قرار بخش جان جانانش
گفتم سخنی که عالم و آدم دانش — در زینتش خا بنه مرهمی
صیدی بیجی تنا ده اندر دانش — را نزد دی کنام بداد دهانش

عاشق جو انده کهی زخویش — در دره راز جان جانانش
خرم دم شم کو هر عالم دید — با اکثر بردن شانه از جا خویش

اطمینان بمغفرت لذاتش | هرچند که جمله میکنند اثباتش
احباب برا زخاک برون می آرند | خلد مسکن رندان آب با مدد آتش

از بهر تماشای خود آن عالم خاص
گشت زینت برای طرف صحن خاص

از دید تو یافت بر جهان اشخاص
از ذکر جهان که آن عود رقص

واکنته به بد خاصی و باخلاص
یعنی که خدا سست نا طوا ما ست

تا در دیده زینت بر شیت شخلاص
در انفس اعلا من و در آفاق اس

خورشید ازل چو ذره طلعتش رقاص
مظهر گشت ز معرفش دل خاص

کس بیرون از احاطهٔ ذات نیست
گر جمله رکیب بافر خاص

بابدن

بالله دانت اگر خلوت فرض
آنی اکلنزده هیچ چون سما دارد و ارض
بالخلق همالی پراکنده دور
خاتم چو سما فارض می باید عرض

[illegible] غلط

[illegible] نسخه [illegible] غلط

[illegible] غلط

جهد کن وامر دانند سر بر خط | گر مبداء فیاض بود شکوه غلط

هر چیز که مستعد آنی دانی | در ظهر تبدد حضرات اند

در حیم [illegible] ازدرازکرده وراع	[illegible] بسبب [illegible] ابراز دراع
بیت همه جهان لطیف و نافع	لطف و کرم تو [illegible] ازان نافع
[illegible] دنیا [illegible] زیادی	[illegible] جود راه نصیحت [illegible]
[illegible] بسبب [illegible] نافع	با صاحب جود [illegible] جهان نافع
از [illegible] وصیت [illegible]	[illegible] [illegible]
خبر بکند چند من زیکوش نابح	بر فی کلم [illegible] ابر عالم لامع
در وحدت بیت حاجتم با کثرت	همر از خطیب فار ختنی ارخاج
[illegible] با همه [illegible] ورع	عاشق کو [illegible] جعفر و [illegible] دراع
[illegible] بر [illegible] و رع	از [illegible] ده [illegible] بسبع
با معنی تقرب [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible] عامل [illegible] بن [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible] قانع
[illegible] [illegible]	[illegible] [illegible]
انجلن دو زنده اند دایم سانع	با بعضی معطی و بعضی مانع
بعضی باید کار رها باشد زود	بعضی بنما ندارشان نافع

بنی ن

رفض

سکان کرام

زین خلق دلم چه رنجه بود دریغ
هرچند که گشت سالک راه تبع

از کاهل شکر حصه کم عشق دریغ
جز صوفی خوش الذوق انفع

ارباب حقیقتند حق را تابع
وین خلق مجاز زهره رو را تابع
چون تشنه لبست نفع باغ و بستان
وان زخمه زنان کنان بعجز مرابع

آنان که صوفیان کرجا فطنند و دریغ
بد با همه نا جوان و نکو را تابع
از کوی مجاز پاک را بگریزید
بر خاک ره افتاده نماند نابع

بنشین بخلق تا توانی نافع
هرچند که کشد آن سهل و دنی

گر چه ز ذهنیت بهر آن شاه قطاع
صدق و اخلاص نامد او را ز قناع

بیباش حریص ادیم کس حرص تباع
بر خلق حریص و مردنی نزاع
بیگانه ز خلق خود و چو الصلح بگیر
با خلق تو خوش شو و چو کشت بیابع
قرآن تبع انبیا اشتری گشت بیابع

خالی ز اخلاص طاعت و زهد و ورع
بی تاثیرست در همه حال و ورع
زانکو نه که میهمان نوازی نخورد
قول انغرض دعای کاو دعای طمع

خورشید وجه ز آسمان مطلع
با مقصد انجمن نماز سوی نطهو

کا هر کس حجاب آن و هم ورع
نعوذ لو زکو دشتی بکسر ز طمع

انجمن آرا همیشه [illegible] نهفتن داغ
بار [illegible] بزم [illegible]
[illegible] آورد [illegible] داغ
[illegible] زند [illegible] دریغ
[illegible] شنیده و [illegible] زند دریغ
جان [illegible] بیا [illegible] زند دریغ
[illegible] زند [illegible] زند دریغ

گر ز آتش [illegible] درین دشت — دروغ
یعنی که میان ما و ظلم خالی
ز آتش [illegible] شد و بماند — فروغ
قطع ابدی نتاد چون دیو — دروغ

[illegible] ایاغ
[illegible] چراغ
[illegible] داغ
در [illegible] فراغ
فارغ [illegible] داغ
[illegible] باغ
[illegible] دماغ
[illegible] باغ

فوج عشق [illegible] دیر بوحی — فروغ
تحقیق ما [illegible] خلق مجاز [illegible]
کو عمل خیال خام [illegible] — دروغ
من زنده خودم [illegible] چنانکه — دروغ

هر که شمع کند دعوت محبت را طوف
سینه شن زنده بود و دل در خوف
علاج عشق دارد
تقسیم دلها نیست ...
اجر ... ولی لب الله خوف

در سینه کل کلک زبان لطیف
از سینه ... لطیف
... صبر اوقات

سر تا قدم نداده قبولی دو کان
با اینهمه منتظر از مختار مباش

خالق ندو خلقی افسانه دوست
با اینهمه عجز و حیرت از هوس

ایام بهجت و جوانان ظریف | زایشان همه کام دل لطیفست و ظریف
عشق پیران که رود در افزونیه | پیغامبر است همچو باران خریف

حقیقت ز لامکان بی ان اعیاب | جز ذات احد سوایش بالا لیعرف
در دام مکان نشود عنقا واصف | طالب نهیست و زو طلبش نزیبد
حالکه کمانست فلک تیر قضا | از عشق در او دلی که تو جو دیدی
نیکوی کماندارش و نیکوی هدف | در پای بلند نادره دعا از کف

عالم همه جز در سر وی رست داکف | از لطف حکمت برخاسته کف
هر یک دست بی کجا بی خود مانند | از نان غفور بند از لب عفت

عالم بصفت درخت دان ای همه فن | در ده همه کس جا هر یکی ضمان
حسن نظر تجلی الف و ریها ز جهان | از جر همه کس بنا ما ولیت کزان
کل صورت و برجی و لذت عرفان | آنکه کرم او خود و کلوند آن
عارف تیر از وجود دلکو ده همه و | جز بعزی بیابدش در انصاف

ایریدغ تن زنده جسمنی روان
خرد دانشمند و دانش زینت نطق
فرخ شمع همت غنی [illegible]
زبان [illegible] عیب [illegible]

نطق صنعی ربیع اوزرا ایت حلق
خلق [illegible] نطق حیدر
حکم [illegible] طالب نیب
[illegible] اهل [illegible] نطق
کام [illegible] عزیز و عهد [illegible]
از خلق [illegible]

مکن ای کشتلری بیهوده نطق
کیمکی سخن درخورکش می آید

واندد حافظ [illegible] حق مطلق
بس کافر راحه ناسزا بوده عشق

[illegible] گل وارق
[illegible] نغو و تحقیق
[illegible] سمع [illegible]
[illegible] راه [illegible]
در عشق [illegible]
راه [illegible]

[illegible] کار [illegible] ارادی
[illegible] نغمه [illegible]
دیده [illegible] صبح
[illegible] فضل [illegible]
[illegible] عشق
[illegible]

شرط تیجه صالحی جهان راطالب
کرد بو زلی بی بصر بیدا اشخب

بل محرم [illegible] رهرو اشراقاتی
در خلق نمیدید بغی از خالی

ایر

آنکه ز ابراهیم خلق شد ریاضت سبق | نزد خالق او شنید آنکه چه ذوق
گویند از مسیح باطل دمی حکمت | پس در عالم الغرض شود حق

از دمشق یکی رانده سوی عرض براق | خوش آنکه لباس هستی او شد دوستی
رفته بهوای شام بکس زعراق | بر اول و آخر جهان یابد سبق
یک سلطان ابن سپهر شانست | چون آنکه غم عشق با ملک داد
گه صبح و مسالت اگر شام مدامت | شد زنده بجان جاودان یعنی

حلقو بهمه در حجره و دق | زنگ و نه مهر ریک آهن و دشق
تا جرانم از اختلاف انبیا صحبت | حجمه جلا زنگ کند کنز هستی

تو عیب کردن نعش سکجه فوق | هان بیا بم ز عم چو بی برد و راق
یعنی مع ربع الهوس سکجه عشق | هان بیا بم ز عم و زعراق
خواه و ناخواه غیر او زینت ترا | نزد مصر ادم و زشام و زعراق
دار دو و نعل گس سکجه عشق | خواه و ناخواه پی برد آفاق

حق با تو و با زشت با او گر دی | نور فرید عکس شده و چو مشعوق
شیطان در سر باز کون لعل آمد | زان دور رفتا ده بر و اداز

معشوقه یکیست عالم و انسان هستی ز وی درین عشق باست	هردم بکرشمه دگر با عشاق کو بر خود و غیر میکند اطلاق
جملگی نیست و بیدان خود جمله عهد و یار در وجه مطلق این آن تو و آن آن نیکو خواهی زین جمله و آن محبت حق زنده هستی	در عشق بحرب یار در اوراق در عشق صحبت طالب وصال ز اوراق از غیب از غیب اوصاف تجلی بحر نظر همچنین بر عاشقان همچون اصحاب راه
مستانه نفس مکن با رب فلق دانی که چرا زبیت تو اصول بالحق	نه باکس و نه با عالم و نه ذنوب یعنی که ما بین بنیخ حق مطلق
بنشسته بحضرت و دو خورشید ... بس وجه مطلق مغ بنشسته خورد از بنخ هم [illegible] حق از زنده سر او بنت	ستمیه بسته تو ده ام خفته جان بر بین ذات حق هر شعله جهان تفسیر از ده طی به بر تعلیق افتاده و ...
هر کس باشی بحق او مشتاق در جلوه همه نیازی و در سر ناز	آیینه تست ای تو وجه مطلق ای مظهر عاشق و معشوق حق

بزبندار

خالق محمد

تا چند ای پسر چو نر باشی عاشق
فردی باید بر همه عالم سابق

بگذار ز بند دو با همی خواهد عشق
جان لفظ و زر زینت ملک را لایق

دوران دلک باز نکو دور دلق
خوش باز کسی بود و کمال از انجاق

یعنی که کسی نیست بجز حق مطلق
حاجتمندی بد و تو انکه دلاق

یعنی که کسی نیست بجز حق مطلق
ما از عدم آور در جهان الوجود

کم گشته بی بدین ره راست ازرق
یعنی عدمست آینه این اثبات

اینک همه الذی کفی شاهد حق
آن هم صفات آید بوفاق

در عالم تفصیل ز هر صفت و اطلاق
در نفس اهل ددر اجلاق

اثبات نمود صورت وضع هم
بنیند و کرمیست و رحیم و دنی و دق

کوری ابد خواسته زاهد در دق
در عجب توکل الکریم مستغرق

او ز ازل عاشق و در بیع حق برق
امسک که باطلست دین وجب عشق

در وضع بهم چه گونه بود وان که نه
زانست که نیست اعتقاد دین حق

کاند غربت آشنایان این شرق
ز نفس تو ان که دیر آید اطلاق

تا چند اجل عاد ز اسحاق
ز از دور نکو عنقه مسکنت
از در وی شان عدم استحقاق

آنقدر که مخوردند و مخورده عشق احوال شهید کربلا کرد ادا عشق	دارند دلی عمه خنکرده عشق رازیست برون نهاده ابرده عشق

دردی که ز عشق از دو جفا کاره عشق
الحق که ز لعل لب آوازهٔ عشق
[illegible] بجای بیچاره عشق

[illegible] ازین بیش [illegible]
[illegible] طبع [illegible]
[illegible] بالا [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

در عالم غربت این زمان فلک | آنجا همه چیز را بجز وصل ملک
بگذار ز تنها دل پاک آر اینجا | از سگ همچو قطب باش محک

[illegible] وصبر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

یارب اگرم برانی از نزد بجنگ | دوزخ نشود پر از من دلتنگ
ور زانکه مرا بخویش راه دهی | واسعتر از آنی که ز من آیی تنگ

کرد را

جه صد

کس را چه رهی آمده در پاکی باک | بایک که در دولت سپهر افلاک
هر چند نگه می‌کنیم سیر بشر | از خاک سخن نظم هست و از لطف بجا

چون هر چه خدا اشناخت انچه خود بد
دیگر اوراد اندر تن شرط است و نه باک
هرکس ز خدا بترسد و من از غیرش
کان غیر خیال نیست و ادعی هلاک

تا چند توان بود درین عالم تنگ
تا چند توان بود دو هزاران من سنگ
از کودکی تیغ دو دو در صلح
یک یک خطر خیالی بنمائی در جنگ

گر کس نه چو تست نیست ما را در رنگ | در هیچ نوا ز هم بیش وار رنگ
ما را که ابد خود را بی باک است | هست بموافقی و مخالف در جنگ

حقیقت ترا وجود و نسبت و نه ادراک
از شبهه آب و خاک دوری زان پاک
ای انکه درین دیده یقین محجوبند
بخشنده الست است و انکاه هلاک

ای غایت بیدی زجان بی باک
من جامه بنا زین که هستم خرخاک
صیام و بیخود و سر انجام و کم
ای دل صل تو از دوری دیر و نیکی

بس آمده و رفت گرد این پیکر خاک | اکه ز خلق و بعث ان جان بها
از دیده نقاش نظر کن و درنه | نیست و محو شی که گمند نقش از کنب

موجود یکی ماند زین پاک ازهر رنگ | چه ایمان و چه کفر و چه [illegible]
خورشید همان یکی و تابش بسیار | خواهی در روم بین و خواهی در زنگ

[illegible] در آمده [illegible]
همت [illegible] بعد ازین چه سبب
صاحب [illegible] بعد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] رسید [illegible] طالع [illegible]
[illegible]

[illegible] زبان [illegible]
[illegible] بیم [illegible]
[illegible] نخلی [illegible]
باره [illegible] رحمت [illegible]
نقش [illegible] آن [illegible]

حال ما بود و [illegible] حریم آن درا | قول شد با فر و لدای [illegible] باب
غیر از سخن چند که ما می‌گفتیم | تر بر سر تخت بوده [illegible] دل خ

[illegible] آن [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
در [illegible] جلوه [illegible]
[illegible]

[illegible]
با هم [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای فرد ز آمیز ابنای فلک | دق را تو [illegible] الله معک
در عشق تر اجرا پاک از دو بینی دو من | زو در آتش بر بیت از عشق مجلس

[illegible]

بشنو

بنشسته غبار بر چشم گلک
در دست ما هست بشنو

تا محو نه بود ملکت در مالک
از مالک ملک کل شد مالک

یک کار نیامد از من شفقت رنگ
با آنکه جهان دو دو صد آهنگ

زانکو نه که غفلت بالا مایل
عشقت به تیغ تو حق تعالی مایل

یعنی که بیک رای نبودم هرگز
بودم دو هزار رای و باهم در جنگ

با اینکه نشستیم و دل نیست
خواهش شعله شمع خوش بالا مایل

لمنوی ز صراط و نار و جنت تا دل
نیغ را به بهشت قیامت شوف

این نو رحس خلق اید ز بس طرفه
دیگر هم و ظن و وهم و نامه تحصیل

انکه زو آمد حلاوت آن بالا با بل
شعقت ... ز ... خو تعلی با بل
آن ... ز ... بیم نا و دل ... بد
حیه شعله ... وز ... ح و با بالا با بل

... ز ... صورت و طرد بار ... بناو دل
صورت ... صرافت ... بند ... طرفه دل
لب شور ... خلق اندرین طرفه ... نور دل
... ز ... ح ... بیم ... با تحمیل

هر یابد که کسب بخشش آن حال
نعمتی یابد مر هستی از بو الهوسان

هر کس که چنان دید دو دیدن دنبال
دل نا پید ابر حد پنهان دل

در زمانه خصم ... ز ... دنوت جهان
در ... ز ... شغف بود ... جهان
در ... عمل ... عشق
ادراک ... بد ... عقل ... جهان
... ز ... حب ... ر ... صورت ... جهان

... ز ... سر ... ز ... عمل
... ز ... ده ... ز ... رانکه ... ز ... بدل
... ز ... ز ... ز ... ز ... دلیل
خواهی ... صدر ... بد ... تحمیل
... ز ... اروا ... ز ...

یکسر ز طریق تو تبری دهد کسل
سجان حکیم گو کند سری ...

یکسر ز طریقت بخست مایل
هم مکرای وهم رده هم منزل

گر چشم همت دیده شود صاحب کمال
هر چند نگاه میکنم خیر است

گر چشم همت خویش دل آید زوال
در صورت و معنی نبود دیده دل

قول کامل الرحمت عین تکمیل
خافی کنش بروز کاری تاویل
در چشم کسی که اصل بید اند فیع
اجمال نبی را بود امت تفصیل

فارسد زخوبی تن خلیلت خلیل
چو شد با تو باش دلیل
چو میدیش ابر چه شد بی آوکس
رهرو چه بماند فرق تکمیل
میپیش حجی دون شود سیراب

گر کرد ذات بیت وجود در اش شامل
دانم همه در خانه توحید یکیست

ما دار ای همت سیر کل را حاصل
انجام همت بعینه کامل

حالی چو بدم زده ستادی ازل
در دنیا آن تا آخر و فنا اول
حالی دانم کنون که چو ست ورو
اندیشه ماضی و غم مستقبل

محو ذات با آنکه بیست
بگذار این دنیا خلق احول
کس را انجا که زند دولت تا محل
شاید کسی آمد و نبرد زنده جدل

مینکو بخ حق ازو صبغه رسل
از لک سرشت در صره اید یاست

تا بوی برند خلق ازان خاک گل
هرگز نه بهره در جنت کل غیر از گل

هر دم بکرشمه دهد عرض جمال | همحال کند چو تشنه از آب زلال
با آنهمه زیبایی و با آنهمه عشق | هر لحظه بسوز و ساز خطای دگرد

با حضرت او ز انواع عزت و جلال
ما حضرت او ز رفعت و جلال
از جود و کرم ز فیض بر دون رو
از بهر جمیع خلق بر سر سلال
جنبش ...

ز صفات ... از ازل ... صفات
خود را بنمود بر ارباب کمال
با حضرت ... مشغول ... بخت
با حضرت ... ز اهل کمال
... بن ...

با آنهمه قدرت و قدرت الله و رسول | تثبیت و خواستند در لیح
در ما و قدرت و الهمت فزون | این قول مرا شاهد اثبات قبول

... ز راه وصول
آن ره که ... بره وصول
... و نوع و در ره قبول
... ز رد و قبول
... صحبت ... حصول
... که ماند ره ...

... ز ... بجهول
... بلا
... ز ... ...
... بنیم
... ...
... عکس ...
... قطع ...

حق را جز حق ندید کس را صول | غیر او را از فضول ... حصول
عو کس آن را که محو کرد از خود خواند | در نقص ... دون حالت وصول

خیال

ابر بهار

در گمان نیست برگ دیده دل
زانکه زار است در نیش قوم صوفی

از بهر قطره برنگ بنگر حاصل
تا رون ها ذی و ساوری تو فضل

کس نیکویم که چند داری سؤال
گر بگویم که با همیم چه حال
گر بگویم که ودو کاند عاطفم
یعنی هم و دو کرد دفع ملال
کاین بستلال بود کرد دفع

واجب چه نبود از و د غیب جمال
در ... وجه همگی از چه حال
زانکه ثبات تست و دلش نور جلال
چو قیطان کبر عالمش نبود خیال

ما در این عمر و زنده داری بجمال
کس را شوان خود در الوهیت فی

دیدن و کمان کرده شاه خوانند دل
خاصه آن کز ارثیت از اهل کمال

هر نقش که فرد عقل تو بر لوح میل
هر یک لیک هر یک بجمل
بیکار نشد لیک هر یک دو ایی
هر چیز خاطر آیدت دو ایی
فاحی قضا تا حد در دارد بعمل

دریای یکی نکبت در موج کمال
از موج براقت دو صبا اح احوال
... هستی و اختیار رشتی بی
بی خوشی و مجبوری تفویض جمال

نیک دیدم از دو عن کالند جلال
از بس شیران از شنر گذشته

یغی ار و جو از ... صلال
بس که ... ره ... ازل

ره دانی عقل کوته اندیش ملول	در فروش و فروع شد در اصول
آری بعلم ترقی هم درجت	در کنه حد تو عالی قدر عقول
هر کج نه بر سر شغل و عمل	بسته بر بند از بهر عمل
فرزانگان و دو دیده بر سر و ان اجل	جواب نقض آن عالی فعل
بوده در بند نخ ... صحیح ان ابل	در عالم الاسباب صد شیخ دو حل
بحر فرخ بهار و ... بنشان	شغل عالی ... سکل بعمل
	و عمر کنیده و کرده
فخر فعاری کرد در صحبت وی علیل	بر نیک و بد توی و فعلت دلیل
کنم سخنی کرد در دو عالم آمد	شاهد آینه عزیز بر وصر ذلیل
ز عشق و مستی دیر در جهان	سر از بس ز ... به نیل
در عالم ما است ... ضلال	در جب آمد از نسخ ...
تو ز دو بیم مغز کار و دیان	خاصه علی شده جا جسم نامل
نا ... سینه تیر	منسکر ... از عمل
خفته بر بت رمی از جا حال	او ...
سیه ... معنی	
موجود یکی و جمله را زو است کمال	خلقی بگمان این و آن در ضلال
جز آنکه بمعنی آرمید و شد	غول دهریست در بیابان خیال

بخنی

انجلیغ فسانه طلومند و لی اول | هر سخندان الدو حضرت رسول
انبیادا اوکرده داور سخنی | تا حضرت تیغ ازدمان مقتول

درکار که بهر بیر تکلو دلیل | دینید بهر زنک زنکت فضول
ازچو بیش تیر تسردانی مشکل حل | وشید اول
الفضول مانند | کا نخانه ظل و وهم
نی کوده ابد زبوا ... ازل | او تغش تیاده بقبض شیه
چون محو نخشند دل شاه ازل | مخیر جاردر آلدانبت ورسول

خورشید وجه راهی نور کمال | زصبح غلغ قند رستاب مال
... عصر وطن و عالی | تنها ده ورنی درطرفد عرجال

نسبت غد کهی تو انلودا نعال | نطق حضرت ناطق ابد ...
کن دیدو بیت حکمت آن باعد حال | اصلش تیر تیغ تسبیح خیال
سطوت تیج بر ید بو حکمت | یغنی صرحی کیعی وکوش کی
نسبت غد آکنه بو دا کهدو ملال | والکودهی نامی اصل انبیت کمال

آشوج نجار آردا تو مر ولی وصل | بمسی تو درمیانه هر وجود وصل
مردن در کنیس عارفان امدنت | ازصورت صفت بغی از وغ باصل

درکل یابند هم از حق تنزیل | در جزو نداند نیز بحق قابلی و قبیل
یعنی این عقل و نفس عالم مظهر | هادند در اجمال وصل و فصل در تفصیل

زیاده زانها که [illegible] نعیم ابرار
[illegible] نفس کل اهل [illegible]
[illegible] بحث کل او [illegible]
[illegible] صد [illegible] جهان
[illegible] حیل [illegible]

[illegible] کمال
اما تعیّنت [illegible]
[illegible] بر سفت [illegible]
[illegible] خدا [illegible] حال
[illegible]

ای بوده بسی بوده هم آسیب تنزل | غافل ز نبوی با بین طرز مجمل
از جزو جوش ز کل بخش خلق کرده | گویا تو بباش این شعور حاصل

[illegible] عدل
[illegible] عدل و [illegible] حیل
[illegible] نفس [illegible] حیل
[illegible] ابدال [illegible]
[illegible]

[illegible] خدا در [illegible] حال
[illegible] اکبر
[illegible] تو بیند [illegible]
[illegible]

هر کس ز عبادت خدا غزو اجل | دم میزند و با بیر صد حرص و امل
در دست گیتی مانده بخلق فعل | زیرا که بقول نیم لایفعل

گر هر دو که ای لطف کنند تا گریم
ناکام زمانست با این هم آن هم
تا چند امید و عیب از لطف کریم
اینها همه حاصل شده کوچه عدیم

شب خورده ای گل ملاحت کردم
زان لب بصری سینه جراحت کردم
آنان که من از کمال آن تا زبود
بنده تراد بیم و در احت کردم

دل باز بعالم ازل میکشدم
غم نیز جود در میکشد نگارم

پروانه زهر رحیل میکشدم
الا بهمان نسوم اصل میکشدم

از هر دو جهان زیاده میخواهم
بیرون ز تباده میخواهم
ور زیر ده بدرون خویش لدکین ره را
یعنی که تو بی راه خود نهاده میخواهم
یا بیرون خود نهاده میخواهم

ای آنکه همه دیده لشکر کرده بیم
تا نسیمه دیده لشکر معلوم
از هر خبر و خویش نهاد سوی تنک
انجا که شمار سوی آن جلوم
از آتش دل و دم ان جلوم

ای کوشش جان کسته ما معلوم
گر رشته ما به دست محکم ورز

دی یار لطف دل شکسته معلوم
ای عهد شکسته نشسته ما معلوم

خورشید صفت بهر طرف روی نهیم | انده بریم تا لب جیحون نهیم
ای عمره ما نفی اندیشه مکن | مابوس خود بلکه گره گردنیم

در ارزوی آن شه بیدر درنیم
افتاده در جهان ز غم ... یغیم
یک ... دار ... عو ... بتیم
معنی ... ... نیم

اینی راجع ... تا تعریف شده ام
... کمان نتش شده ام
از ضرب ... ها ... او
او ... ز تیغ شده ام
چراز ... ادون

بت بود لعل چهره جهان دل | هم ترک بداد دست از آن بتم
گفتم بشکن نشان که بت شکنم | او آمد و بشکست مرا و دستم

... بتیم
بشکست ... بر دم
ز ... مستکونه
از ... بسیار ... دارم
در ... دو ... لب ... سلطان ... دم

... که امید ... سلام ... یار
... در ... یار ... دارم
بود ... از ... لب ... که ... دارم
... ... در ... ارم
... در ارزوی ... ...

کوز آنکه نه بر بوده دوی میشوم | سایه صفتش بجا زلی میشوم
در انظر ای اگر ... مس | من عاشق وو د دست ... میشوم

ازبه

از بند خرد دلا زره چون بند شوی
هر گوهر که ز ساقی عشق جامی

در نشره جان و عقل نومید شوی
مستانه ز دل و زنده جاوید شوی

هر چند درین فتنه دمی سنجیدیم
هر چند درین فتنه بسی سنجیدیم
خوش صلح و جدل انتظر سنجیدیم
ورزید زین دار مختلف ایمانم
هر وقت اگر جای دگر سنجیدیم

ای هر مجهول پیش عقلت معلوم
وی خوانده دبیر نسخه ادیان درکلام
نا
حق احمد یار رسول امین گفت
نالیم ازین جمله بد یادوم

خواهیم همه را مالک دوران باشیم
حق میگوید خواهی شوای صنمت

با ما قدح و نقل و غنچه و شمع با هم
بی تو مباش تا ما هم من باشم

هر چند ز خلق چند و چون بنیوشم
هر چند گنه کن میکند بیش شوم
راز حرم کس نپاده عیشم
با
من محرم با ازدرون بشنوم
هر چیز که گوید از درون بشنوم

در طلق که خشم بر هر جا دادم
در طلق که هست میکنند یاد دادم
عیبی هم هست و کمال وکلیانم داد
در باغ علیم بی کمال دارم
اما حلیم نمیکند داد خاطرم

دل بر سر کوی عاشقیت مقیم
چشمی دل نامکن به رخ عاشقانت

ما دام ازو گذشت امید روییم
این در دو رخ تو هم کتاب تعظیم

گرچه ز تو هیچ بهره من و ما دایم
در جان و دل از تو شور و غوغا دایم
هرچند تو چشم همتی بنمودی دایری
مانند جنون دلم ترا وها دایم

با اینهمه نوع دلم و رداه جان و تنم
بشکست ز سنگ خاطر من و رنم
بشکستن خاطر سنگ من و نخم
نی همه زبان گنج کشتن دو سخنم

خوی ... حیدر ... و دیرم
... بیکو دیرم
... ز همه ...
فطرت او دیم ... صد و دیرم

از نیک و بدی نفع و ضرر میدهدم
در خانه گردون که چنین میدهدم
ز استاد همی امید هی
عقل استاده هم تر میدهدم

ما حال ز سر زبان آن ما خنده ایم
از دل از لطفه زبان ما خنده ایم
ما از سر نیست ... ایم
در ره ... ایم

ما که سخن نیست زبان باز ایم
از هر ... زبان ... ایم
از عالم ... ایم
ما از همه نوع ... ایم

در راه خدا از جان تن می بینم
دور ندانم خلق عالم از راه
هرچند نه از خیال ظن می بینم
گر راه چنین است که من می بینم

انا زد

و ماه و دهقان کانجا زر نسیم
از صفر زران دهقانان آن اصل

وانجا همه وارث طراز زر سیم
این مخزن زر سیم ز تو نداند که سیم

گر چه زینت تاریک ملک شده ام
گر چون مه وجود شید منور شده ام
در تربیت وکن و خویش بمصطفی شده ام
کان عالم بیقیاس را در شده ام

ما انک رحمی دیده این دانم
آورد درین درد آتش دل مانم
کلید گره ملک دو عالم آوردم
تا آه سرو دریا امان که آن بردادم

تا راه بعالم خدای دیدم
الله و رسول را اندر گذر خلق

کل کشتی و آرجمله صد ابادم
سوگند دروغ ناکرده ابادم

هر کس که فنا گشت چو حرص بجرم
گر دید در حسن نهان و از درهم
از اهل فنا و هل علم ایشان
فرموده نفس بوده که هل بهم

دیدی بطلب در احتساب عالم
تا با تو کند دوری خطاب عالم
تعلیم رسالت بس از نم نسب
بی از حقیقت و در کتاب عالم

از در نور کرم در کرم میکنیم
از آرزو خمش سی کشتی من

از خنده لبت بصد وجه میکشیم
لطف بتمام لطف میکنیم

آن

تو علم و عمل نه عز و جاهی ادیم
ما از سخن دینی و دین خاموشیم

جان محو جمال پادشاهی ادیم
بر یاد کسی الم و آهی دادیم

[illegible]

[illegible]

بجانب عشق چشم جان داریم
در مذهب خالص تو جانی بسیار

سرگشته کار تو سپهر و انجم
در مشرب واسع تو گنج دین کم

[illegible]

[illegible]

هر چند که در مجاز دیو زنیم
تا کار ز خلق بینی آید نیکست

در کوی حقیقت نبود جز تسلیم
ورنه نکند خالق نکو عظیم

عدد

عارف شده است محو معروف تمام
قلقید به هند از رخوانش بود

زاهد همه روز لاف تقوی و صلاح
گردد کی ز خورده و او شرب مدام

خوش آن کسی کز انس جانی شودم
جان پاک ز روحش جهانی خودم
یارب یارب سکینه بخش مرا
تا روز بلا خطا امانی خودم

هرچند گمان بی مکان زبا کرده دیدیم
موجود حقیقتی در دل دیدیم
در گفت و شنفت من دانسته بدیم
های از عصیانه و تو بیرون شدیم

معنا نهفته است حوش عالم
از تابش خورشید ازل مجموع صبح

از پرده راز ما گوشش عالم
دارم ز دم خرد دوش عالم

مهلت اگر که اهل وین سخنیم
یا با دشتر روی زمین سخنیم
لطفی کن و خویش را بس سخنیم
حق آنکه همراه این بس خیم

من بنده تو نیز بت پرست خویشم
یادین درست در رنگ خویشم
در هیچ صفت خود ندارم صبری
خو از آنکه تو ساختی هست خویشم

می‌کنم محقق صحیحم
از روی تو در بیانم الکحل

در یافته مدقق صحیحم
دار خود را مصحح صحیحم

اول ملت حرص کار عالم — وانگاه برون شد از دو عالم

آن ناصح گشت و پشت خم شد — اینک پایان کار و بار عالم

تسبیح [illegible] دانم

صوفی و صوفیان دانم

راندم ز [illegible] برسم [illegible] دانم

هر دم ز [illegible] برهان دانم

[illegible] سرگون [illegible] دانم

[illegible] معنی

[illegible]

[illegible] دانم

فارغ ز جهان و [illegible] دانم

[illegible] نگاهش [illegible]

[illegible]

[illegible] خبر

کو وقت خوشی که دل [illegible] آباد کنم — وز هستی و نیستیش آزاد کنم

از خویش تهی کنم و لیکن از [illegible] عضو — نقصان یابد هر از ره یاد کنم

[illegible]

نقص [illegible] دارم [illegible]

نفع [illegible] عالم [illegible]

[illegible] صفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اعلام

[illegible] از اینجا [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر عالم تبدیلکه از وی زادم — بر داشت شادم و بکند ابنادم

کاهی چو براهیم بوزدم در باد — کاهی بهشت عاصیم چون آدم

ای

ربنا ارضی و کماکن ... علیم — کم بخشید ... ادواری
طعنه صد سوزنی کی دفع ... کرد — نیست ... در حصار تسلیم

در دهلیز ... صحیح حکیم — هر دم ز جهان ... داریم
دنبال خیال چند بودیم حکیم — از سود ... حکایت گوییم
شوق آمد و ... حکیم — هر کار کنیم و ... داریم
دیگر بیکجا ... — با غنا ... داریم

هر فن ... است بر خوان نعیم — از صد ... عذاب الیم
در شور خوش ... — لذات در اعتدال نهاده حکیم

در عشق یکیست هر که داد او شام — ... وجود ... نشانیم
زانان که ... — ... در غایت ...
این مختلفان ... عالم — ... مجبور ...
چون دو ... — ... نشانیم

در کیش عشق زبون افتادم — از عقل ... ضعیف افتادم
در کیش ... دیدم ... — از ... زبون افتادم

گفتم همه گر بخدمت خویشتنم — وز کثرت خلق تن زنم دم نزنم
با خود باشم لیک نفس نیست کسی — چون وا دیدم در اضطرابی نیم

[illegible]

ما رخش میدان تجرد شدیم — واندر همه حال گوی سر تا پاییم
که جنگ و گهی آشتی و عزی بند — با اینهمه اختلاف در سلک کلیم

[illegible] خواهم
[illegible] مست صفت از آن خواهم
[illegible] نمیتوان خواهم
[illegible]

در عشق که ترک سلاف میدانستم — شرط دگر اختلاف میدانستم
هر لطف که میدیدم از آن ماه غضب — چون میگفتم خلاف میدانستم

تا تو بسر رسی آنچه معلوم — در جلد دراز و روزه نیست معلوم
یعنی ابدت متصل شود ز — مالی تو خنده و اسم و جسم معلوم

انجم
تا کی نظر به حسد کنی انجم
تا کی نظر به چشم بد کنی آتش
هر صبح که رخ ... خواهی
تا چند بهوس آلوده نظر کنی آتش
تا رانده بکل و طمع نظر کنی آتش

کردیم
عمری که بخود دادیم هدر ضایع کردیم
در حق را منی ... طالع کردیم
افسوس ازین غافل و دید نه ... هیچ
حیف است که همه دیده و دل ضایع کردیم

تا خوبی آن رو مضمون دیدم — در تحقیق ... در ... دیدم
کو ... خدا از ... خلاص — نیا ... از خدا از خلق ...

بیم
هم تا بجا بعالم ... بیم
هم بر سر ره نشسته ... دیدیم
در خلق که در هر دو ... دیدیم
جای دیگر و جای دیگر دیدیم

تحقیق ... عجب بهای بینیم
تا تنها ... از ... ببینیم
از ... لطف ... بشنویم
در ... بینیم

از شیوه لعل شکر ریز توام — دلواله چشم سحر انگیز توام
با غیر سخن ز ... وا — مشتاق نگاه غیرت آمیز توام

در انجمن عشق که پا برجاییم
در آرزوی سوختن از خود دیگر

پیش نظر تو خوبتی پیماییم
عمریست چو شمع بر سر یک پاییم

[illegible] تنعیم
[illegible] تعلیم
[illegible]

[illegible] بنگارم
[illegible] دارم
[illegible]

در بزم نظر جام جم خود شده‌ایم
هر دیو عباس تکبر دارد

تا چند اندیشه عالم شده‌ایم
المنة لله که آدم شده‌ایم

[illegible] بودیم
[illegible]
[illegible]

[illegible] شکستیم
[illegible]
[illegible]

از نوع زن لامکان همی تا بتمام
یعنی زنهای خبری سیکم

عقل ازلی پی تو بسی کام
چون ما دیدیم همان خبر بود

تا دیده کسی را ز طلبکار شمم
نشناسم اگرچه کنه مطلوب منم

حقا ز شناخت غیر جانان بخوشی
اثبات ملامتی و ذکر دو صنم

همچون شمع گر زنو زهر گامی دارم
چون شمع کز خود راهی دارم
بیخود بکلام بزم راهی دارم از بهر دل ای چه بیند
که دیده بیاری
این دیده که آنکه دادی دارم
زینسان که غریب آنکه

در طاق عجز خواص ار یکی بینم
جرح ادو قصاص ار یکی بینم
هر چند بکاه میکنم صد کونه
هر چند ادای خاص ار یکی بینم
در عام ادای خاص

از شفای نگس و دس بتیم
خوش اگر دو پاک عشق نشینم

با بوس خوش و شرف ز با خوکان
گر آدمیم چکونه با ک نشینم

هر چند که مجمل و مفصل باشیم
ما جمله بهم اگر مکمل باشیم
باشیم همه الکه بیک موقوف
بیوسته عنقوان بیک باشیم
هر چند که بیغمبر مرسل باشیم

سی داریم
ما اگرچه دل ز ... داریم
با خلق بکهی صحبت باسی ولی
ما خود ببطلط مستقیم داریم
از لغزش همرهان هراسی داریم

از زر بگل خزره با بوسم
چو ابراهیم و هم بت زنا قوسم

عیسی بود همه بار گشتیم بهم
در زر و عشق بحوشند نا موسم

ای عقل غمین چشم بیم — رو عشق کزین کیاست دیدیم هر دم
هش کی کزی منتظر فصل دورم — محو کرد و بر تب دردم

نیز فرض خندر سلطان دوریم
همچون نسخه سب تعلیم
سحر ایکن شیب ارادی ادم
[illegible] لاد ارادیم
باحسی [illegible]

بنت چون جسم وفضلی ظاهر شده ایم
کلیش ظلم ادارشده ایم
[illegible] ادریم
[illegible] یوز شده ایم
[illegible] ایم

ما مظهر قهر ولطف حق ندیم — عقل ایچاست گشت مجنون شدیم
هر بیک وبدی که دوشت بی عالم — لطف ناصبر کشدیم ممنون گشتیم

[illegible] بسیم
ارچند اندان دابه ایمیسکیم
اولوصف خسته حبیم
[illegible] دوریز دارا
[illegible]

زن حضرت دو ردی بیر [illegible] کام اوزیم
[illegible] دال اوزیم
[illegible] عالم ادیم
ما لا نتوانیم [illegible]
ار لطف [illegible]

سرنا نعمت بدیده ادلم — عزت ستاند ودده انالم
جزی نماز وسجده آدی یعنی — برداشته تولم اگرند خاکم

غزل
كتبتيم

ما نمی‌ترسیم از تو طریق بابیم
کاهی دعوت ما اجابت مکنیم

خلق را ز متاع کام فرخنده باشیم
مسند ار بحفظ صورت ره باشیم

در نفس تو با تو علام الحکیم
هم در ره قرب و بعد گشته تعلیم
هم در ره غضب و در رضا هم تسلیم
در دفتر امید و خوش ترتیبیم
تا کی کتاب امید خوش

در عالم آنکس که آدم آمد ادیم
در عالم آنکس سمات نعیم
ادا نا سمابیک همه عامل حید
ای عالم الغیب همه کلمات دیدیم
او را ملت ساختن جمله

خصمی داری او در نهان شیطان
او را چه ستیز الا ز صف در ریخ

سوسن نه ماست دعوی جاهل کام
ما را هم چو خود بنه رقص تمام

دی ما بتو تصور شنید در دین دیهیم
سکفت کس نشیم و در صنم
خورشید با آواز بلند شنیدنیم
خوش باش که دیدار و معاد نعیم

ما عالم را چو مهر و ورت دیدیم
ما عالم را ... بودیم
مقصود دگر ... گل دیدیم
ما ... منظم ... بودیم
با آنکه بهر که بود دیده بودیم

یارب بنما بجنت راز ندهیم
کوتاه نما بدست عمر را

در دوزخ دوزخ ... سپند از رحم
شاید ... ازین طول امل باز رهیم

دل چون [illegible] گشت با جهان آشنا کم | اشکال زمین و آسمان [illegible]
جز باد لبان زینت آیام [illegible] | هر چه [illegible] دیدم این [illegible]

[illegible]

[illegible]

در راه خدا بردن [illegible] | گفت [illegible] زینت محو [illegible] گشته
جز راه [illegible] | انا ادعوا الی الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر نقش و نگاری که بدیدیم [illegible] | پیدا است بدین [illegible]
ما [illegible] که در جهان [illegible] | چون در نگری [illegible] یک نظریم

چون عارف خویش اصل تقسیم
آن علم ازل دارد و این تعلیمی

دلبر دو غیر را اینها نشناسیم
ناس دو شناس غیر این اشنایم

دره قطره ما را نهای هر کس
دره قطره ما را کمال هر دم
زینت و تبیینت دیدیم او
بندند جسم نقش دیدیم
تاره بالی خلد اکملت کلیم

کر با انجا ره دو اجل الحکیم
کر با ابدا با اهل علیمیم
نی نی که ز اوج طامکان بتوسیم
بینی و بلندی جهان می بینیم

غرض نامه دعا سخن زنی دارم
از شربت هر کس آن هلاک بیس

از دو سوسه هر لون شکلی دارم
هر لحظه مذاق عیش شیرین دارم

این ارض و سما کر نه بنیادیم
این ارض و سما کنند بنیادیم
محرومی و شوکت هم جسم
آن جان جهان که از تو بود ارد
این مادر و این پدر و زینت ازیم

اندر خوی او نیم
کر در همه حال اول خوشی سکنیم
کر طبیب ز طبع بر غلط باشیم
صد بار نهاده در بیان صدید
تا کی عینک نهاده در سکنیم
نا در بی چه کنیم کدام راه چاره کنیم

تا دیده به نغمه عشق ما هر دیدم
هر چند هر دو ظاهر و باطن دیدم

کاهیش لطیف گاه ما هر دیدم
یک ظاهر مختلف مظاهر دیدم

در کعبهٔ توحید نه جای دد و دام
مردان نکنند غیر او را تعظیم

هر کس که رسید شد در و محرم
جز غول نگیرد به بیابان آرام

ما را ره با حضرت او بر دو عالم
[illegible]
نه غیر او [illegible] اسلام
[illegible]

[illegible] ابراهیم
[illegible]
[illegible]

هم کثرت [illegible] ایم
موج خود شیم ما و بحر خویشیم

هم وحدت خاص هم جهان ایم
صد شور کنیم و هم خموشانیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عالم
[illegible]
[illegible]

توحید که در ظهور آدم [illegible]
بشنو که بگوش هوش من می‌گوید

از مهر و علی دوستی ام [illegible]
کانها همه شرک گند تا عرض [illegible]

علی

عالم همه بهر جان و تن میگوید
ننگاه ازان که وارثش آنند

علم رهبر دگار رفتن میگوید
خواهر تشنه همه من میگوید

کاری بتو بیاد ندارد عالم
وز فوت تو آزار ندارد عالم
بیش نوا کریمه بیکسه بوده نواز
آسانتر ازین کار ندارد عالم

هر یک که دیدی که کزد در جهان یاری دم
از اینده چو تو امان نیام ایام
هر چند نبین غزود نکو بنود
ایام بگشت بتر روایت ز کام

هر کار که ما سهل و مشکل داریم
در رشته ما عالم و آدم محو نهر

ساغر الست را که قبول داریم
تا جان نخست بر لب دل داریم

دوشینه بوادی عشق افتادم
که شد که غنی ز عالمی آزادم
در آتش آشنا فتی من هم
میکرد و بدو بیتش مبارکبادم

گفتم که ندارم بد و عالم آرام
گفتا خبر یا نداری خاص حرام
گفتم که با آشنا خود گاهی
گفتا بدر از آشنای باش چه کام

عیش همه با دل همه هم داریم
هر چند که تاک کیش و سر خیشم

در ظلمت غم نظر هم داریم
استحقاق کرمی هم داریم

در طی فنون نه حوصله بدم	یعنی که همه حکمت صوفی دیدم
هستی همه خود دروغ کذب دیدم	با آنهمه در ساحت ادبی دیدم

[illegible] دنیا دارد ازم
[illegible]
[illegible]

هر نکته که در سخن میگویم	از صنع حکیم ذوالمنن میگویم
این نکته وسیده دم راکه تحنی میگویم	ما نو دگر نیست گر سخن میگویم

[illegible] عمل از و دارم
[illegible]
[illegible] از لطف نو [illegible]

ما این همه عشق گرد دلی داریم	ذکر همه صنعی از لب دی داریم
آنکس که دو عالمست ما ماتم نیم	ما دل بنگاه و دیده بر کی دانیم

کرد

هرگاه که از طلع و الهام آنم
یعنی مقصود از تمامی سرمشق بلند

چون آن دو نگر و صبح کشم
معلوم شد نغز نحو خویشم

تا ابتدا ز سنگ طفلی اول بودم
با عقل آدم که در نوافل بودم
هر که که در دشمنی تنهایی خودم
هر که که در دشمنی غافل بودم
چون داد دیدیم زد و

جز صورت از نسبت ذات بدم
جز صورت وجود نطق بینی و علم
هر چند وجود اظهار از بیت حرم
بود و نبود اظهار از بیت نتوان زد
بانی زبان دیانت نتوان زد

از دست تحفه ظن نگاهی دارم
از دو خبر نسبت بر حال خود هیچ

در عین نبی ابی زاهی دارم
الا و فتح بر سبب داعی دارم

هر هم که در عشق عرش منزل زده ایم
بشنیده در دل لطف در بین سکان زده ایم
دل از دل ما چون دعی بینی نطق
با دست طلب در این دل زده ایم

از لطف غنی زدیم باد آمده ایم
تا بشنیده و در بینی باد آمده ایم
تا نسبت نطق را دو عالمت آمده ایم
یعنی غنی غنی باد آمده ایم

با در صورت نغز و معنی کنم
یعنی بر زبان و سره مانده است

بر آن سعادت و سعادت بسنجیم
آما زاد او بر پرورش مرحم

هر اول و آخر و بلند و پستیم
زاهد مبدا و ناظر کاریم

اسباب سخن شد چو خود سوم
زین عاقل کاخری ندارم هستیم

[illegible] اندر آییم
شمع نهفت [illegible] نمائیم
[illegible] جسمت [illegible]
شمع [illegible] ضعف [illegible] بر آییم
شمع [illegible]
شکار [illegible]

[illegible]
[illegible] عروس [illegible]
ای باغ [illegible]
شمع [illegible] در [illegible]
هر [illegible] دم [illegible]
[illegible] بعالم [illegible]

من ربط کتاب دل نگنجیده‌ام
هر چند که وصف خود گفتم بسته‌ام

اوراق فسانه را نهم رنجیده‌ام
من میدانم که با که آمیخته‌ام

[illegible] سیدابم
هر دم [illegible] آرد [illegible]
[illegible] در عوعا [illegible]
بخط [illegible] شب [illegible]
[illegible] آن [illegible]
دلداده [illegible] عالم آرایم
مفتون [illegible]

[illegible] بر آیم
[illegible] و صهبا
[illegible] عدم [illegible]
شهر عدم [illegible]
[illegible] منظر [illegible]
[illegible] سر [illegible]
منظر [illegible]
[illegible] اعوج [illegible]
[illegible]

در خلد خلق سست بنیادم
دیوانه بیا زیکدم طفلان نشستم

هر که خواهم که ماند زغم آباد شوم
کشته چرا گشت دمی شادم

دردو

در پرده جان و دل حجابی داریم
نادیده ادای آشنایی از خویشتنیم

هر لحظه از و دردسر طلبی داریم
در گوشه غم حالت غریبی داریم

گاهی از تو با لب خندی آییم
گاهی پی عشق در نظری آییم
یکسوی تو در رفت و یکسوی بهشت
هر چند برای اعراف تو دیگر آییم

در عهد وی عشق تو ما استاد شدیم
ایمن ز غم در این غم آباد شدیم
ما دانستیم که وقت نتوان بند
از غم در و بیم و از همه آزاد شدیم

با حسرت دیدار تو غمگین بی ایم
تا کی گویم ز ترس ما بند ایم

هر کیف دم دشمن آشنای ایم
از عقل دو بین باخبر نهیم

یکدم پی درمان ز غم زدن نتوانیم
فارغ ز تو لاف هم زدن نتوانیم
چون دل گلرخان و در بت با ما بت
در عشق دلبر دم زدن نتوانیم

تا جام حقیقی از جهان زده ایم
بر دعوی عقل لطمه ها زده ایم
رسوا شده ایم زان ابتلای تا زی
هر گاه که لاف بی نیازی زده ایم

غافل بین راز عالم و نشنا هم
یکذره اگر ز راز ما پی بردی

با من تو و من گرفته با آدم هم
از خویشتنی اثر ندیدی داریم

ظلمیم ولی بی صفت خاک نییم | مهریم ولی در دل افلاک نییم
گنجیم ولیک گنج قارون نه | کاهیم ولی کام هوسناک نییم

[illegible]

هر چیز که اسم ... ظاهر کند | خورشید رخ جاودانی
بر اوج دل من ای تو مخفی همه | عالم همه را پرتو آن مخفی نیم

[illegible]

چون نشد کل من علیها عیبیم | جز قصد کریم جمله بندانیم
امید و هراس خلق از خلد و جحیم | الهی کار ما تو دانی به حکیم

درد فرما

در دفتر ما که گشت جانم | ذکر صمد و [illegible] ضمیم
[illegible] گردی | تا که گویند نوشته [illegible]

گر [illegible] جهان [illegible] | [illegible] از صبح [illegible]
گه [illegible] نهان بخوابیم | [illegible] تسلیم
گه [illegible] تا که [illegible] | [illegible] دنیا
نی نی سخن مجاز [illegible] بخوابیم | [illegible] دندیم
در آتیه [illegible] جهان [illegible] | تا [illegible] جهان [illegible]

عالم [illegible] آهنگ [illegible] | [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] | [illegible] غافل [illegible]

[illegible] اضطراب دیدیم | [illegible] آدم
هر سوی [illegible] جهانی دیدیم | [illegible] آدم
در [illegible] دیدیم | [illegible] از دل [illegible]
[illegible] دیدیم | [illegible] خنده [illegible]
چون [illegible] | [illegible] آدم

گر راه [illegible] آوازه [illegible] | از [illegible] اگر آرام
از [illegible] | [illegible] دوام

هر جنس که آمد از نوای غایت کام
آمد ز تو آن جنس که در حالت آن

کام من خلاص بر تست تمام
تمییز تو آنکه و دعا از دشنام

ز بس بر نگاره ام [illegible]
ننهی عیب جهان [illegible]

هر چند خرد راه بر بنمودیم
[illegible]

اندیشه جز وصل نپندارم
ذوق من ببین و حکمت عشق که من

هر خون بجگر که هست مل پندارم
صد داغ بدل دارم و گل پندارم

صد شکر [illegible] داریم
در [illegible] داریم
تا از قدح مراد [illegible] داریم

[illegible] سرارام
[illegible]

موجود شدیم و سر بسر گوش شدیم
گویا که ترنمی شنیدیم و ز خواب

ذکر او و ز داد خود فراموش شدیم
بیدار شدیم و باز مدهوش شدیم

ازما

از ما اثر شاعری را نوشیدیم — کس با تو نگفت درد خود نوشیدیم
در آینهٔ عالم و آدم هرگز — ما ذات شناخت مرد ما او دیدیم

من مهر منیر آسمان و دینم — ما جمله شنید و دوست ندیدیم
هرچند که دور زمین بوده ایم — برده ما و در دو دست تغییر دیدیم
خاکی که زمین و آسمان با لطافت — کیست باده نیشیم و ننگ ما ما را هم
اینجا که من آن که خود بینم — هرگز شند دو در صحیح و تعدیدیم

صد شکر ما را ز در هوا بیرون دیدیم — بیغم از رسا و انالحق خوردیم
با هر دو جهان تمام شد کار ما را — بیغم سکان حق بی رزدیم

این دلق که هست بیت اکیشیم — آنم که غبار هر دو عالم دارم
اسباب و دست همه و مدرویشیم — آنم که نه هر ذره جو خود و دکام
هرچند که سکوییم و دمی اندیشیم — هرچند که آنم که نفس نبدی صری
هر وقت عیشود و سنی خوب خویشیم — کس من آنم کس من ز خود بنیادم

هر چند ما راه درکم مضمون دیدم — افتاده میان ز تو تحسین دیدم
بیغمی هر دو کون بیرم آنکه بود انجم — بود دم بخند ز به اکنون دیدم

از دست برون جز بد جانانم
یک ذره نمانده است از هستی من

از پای فتاده رفته از تن جانم
زین خون بره جای خوبی چه [illegible]

از کوی تو [illegible] آمده‌ام
[illegible] آمده‌ام
[illegible] و غم و [illegible]
از [illegible] آمده‌ام

[illegible] قبله بینم
تا [illegible] سنبل بینم
[illegible] آن دم و جان بینم
ای شیخ [illegible] بینم

دوری ز [illegible] حق [illegible] عالم
در چشم خیال کام تست ناکام

هر چند [illegible] داشتم عام
در هر گه کنی روی دعا دشنام

[illegible] که دیدم
خوردیا [illegible] دیدم
[illegible]
در باغ [illegible] دیدم

[illegible] بینم
از روی [illegible] بینم
عالم همه [illegible] بینم
[illegible]

سر تا قدمم حکایت خاموشیم
دارم جهان جهان سخن در دل

بنهاده سوال بالبی را گویم
مانند نفسی چو صبح [illegible]

تا چند

تا چند غم جهان بیهوده خوریم
زانکه نه به هیچ شود دی میرد

هیچ نابود امید بدین درد هیچ
یارب بچه شود اگر وجود بدین هیچ

کر بر سر بیداد ان امل بر پاییم
کر جرعه ز تلخی زاجل پیماییم
کر جرعه غم تلخی ... بنشانند
در کلشن طبع خرمی بنشانیم

آنم که دو عالمست هیچ و ماهیم
هر جا که خواهند زعلم و حلم
هر صحن کلی محاطب هر سعی
کر مس اینم تمام آتش الاحلم
هر جا که بلا نشیب

سرو در کمال خوب لی بایت
ما را بخدمت کار نه با دیگری

بل سوزش زرقص بردم بایم
از ما عجب نیست اکر مرغ با ...

آن آدمی که بود و پاک زعشق بنده آدم
بیش که روم که رفت بخوش نیز دارم
زین ارض و سما و هر که در و هر چه درویست
مقصود جهان دست کش من دارم

تا ساده زنقش آب من و طالع بیم
آمیزان جمل نهان نشدیم
از رهی چو بهشتی بنشستیم حلال
تا دوزخ زیبای تو جای از آن شدیم

عالم همه اسباب غمی دارم
از لطف تخلق زر بصر باجانی

تا نور بصارت ارحالی دارم
انجا که ز اتصالی دارم

در دفتر روزگار هست آرام کرام — چیزی ننموده کس نکرده به تمام
هر یک به خاص آفتاب معرفت — فریاد ز دست کوته اندیشی عام

[illegible]

که ولوله در جهان نبینی دارم — کردی سه گناه چون نبادی کام
هر چند گناه میکنم دوزخ نه — خوف است در جا خصم هست الم

[illegible]

نازی که ز یاد ما نباید چه کنیم — کاری که شعار ما نباید چه کنیم
زاهد منم و رشتهٔ تقوی زهد با — چیزی که بکار ما نباید چه کنیم

در دیر یگانگی کرامت دارم
وقتی دارم تر برار گنج مکان

در شهر اگرچه صد قیامت دارم
هرچند که شخص در ملامت دارم

تا عین شده ذات آشنا شده ایم
زین گوهر فرد علی آشنا شده ایم
تا حق شود آشنایها در هر دو
یکبار ز خلق بی سخا شده ایم

از دعوی هستی خود اندر بدمیم
بار هر دو نیستی قدم بر قدمیم
عمری که بدیم گمره شد و جهد
اکنون ره راه دیده در دو عالمیم

وصف تحدث اگر کار بود
جز نغمه خوب سخن آتش

گوهر ... در دعا گردم

هر چند سعادت گرمی داریم
گنج آن را به سینه پنهان داریم
عقل از آن گفت هجر سود با کرد
افروخته کهدو از دو پا کاش داریم

خوش آنکه زبود خود فرو شود نام
اسرار تنها زخویشتن گوش کنم
تا کی بی نخص خویش خود در هوی
وقت است که زین نی شکری نوش کنم

تو به طلب بکنیم از این خلق ظلوم
زانرو که خلق بنجر رشک بر

تا از تو شود پدید روشن مرحوم
از هم چه رسد نشست مفلس معلوم

هر رنگ که در جهان انوار و ظلام	آن اوست برون از حد تشخیص تمام
دیدیش چنین محو شدی و دیده بر او	سیمرغ نیفتاده کسی را در دام
[illegible] در غصه منم	[illegible]
از یک گنبد کنا جامی بینم	در یک نقطه حسابها می بینم
با دل امید کفر و دین من زاد	سبحان الله صد خواجه جامی بینم
[illegible]	[illegible]
این خانه ظلمت و ما تا زده دم	چون در فتنه او تابش خورشید قدم
بی ما ننهادست در دیگر بر تو	از صبح وجود تا شبانگاه عدم

عاشق

عاشق در عشق قطره در نیلم
در چشم کسی که هم اصل دانا فرع

زاهد ز خوف نه سبق مردم
الا که هیدانا ما بهای سدا کم

در عالم جمله زنده از یاحی هم
نیک و بد و کفر و دین و دشت و مهیم
تا کی گرد و نبد رفق و نوست لااثنی هم
تا چند دو ند نور وقف ازلی هم

هر چند که دیده تو این همه ابراهیم
و همت و خیال ای تو بباید تسلیم
تحقیق ز تقلید اهل مطلبه
خورشید ز شمع بین فتح دادیم

بارش ز خطه مرده و امید بجود دم
ما ترک دو کون همه اصل توحید شدیم

رد است اذن باب چو شیطان رجیم
خوش رفع صدف حبیب تو به تقدیم

از هر نفر دو دمان امید کس هم
اسرار کنو نست غرض پیش علیم
ازای جمله مرده را شدو صالح شد
موجود بیکی دید سوابش مقیم

تا مرغ ز حق را شده و مرد بالایم
ها کز شوغه بنقل و برهان بالایم
تا خلق بمکو قصهٔ عشق و توحید
کاغذ شوغا انگد و نقل آن بالایم

گر زاهد و شیخ و عابد شب خیزیم
ور صوفی صنم الله دمیت همی

در عاشق در زهد و مست شوریده ایم
در راه خیال خضر آتش مریزیم

این نفس که همچو طفل زیبش دادم | زیبش دادم از آن که بیشش دادم
گفتند بجا رفی لم نفقت نعلیت | کتانی لی کدمن فریشی دادم

[illegible]

[illegible]

تفصیل جهان همه خم تو دیدم | از دفتر اجمال خود اثبات دیدم
هر کس که بکوی عشق جان سپری داشت | فرعش لغات مثلش لغادیم

[illegible]

[illegible]

در بسط بمجلس کران بنمودم | در قبض عزیز و مهربان بنمودم
حاصل که بطور رنگ کج خود دادم | در دیده خلق همچو جان بنمودم

جز نامه درد ما صدایی وان نوردم
از بهر درشت بیان نوردم

نیج ... از روی ناهموار
گفتم سخنان ور زبان نوردم

ما بنده اتمام مدعا یافته ایم
آنکه ز بهر دین آل انوار کلام

از هر چه درین دیر فنا یافته ایم
در پنجره لوکی تو جو طبع سکام

خونابی ذوق بیاد بیم بیاد
بر اهل الله که تا طلق انا الله

یعنی رسید آنچه ما یافته ایم
ایم دینی و ما خبرت سر حرام

خمارست تا درس تمیز دارم
دیگر بیم رامدت جانی دارم

در عالم فانی از هنوزت نرا
عمری گذرانم همه دارم

تنها دل گرچه طلب گلی کام
مرغی دیدم نشکار اوقفت اقلیم

آنکس که خویش باز گشت او نام
در آمد و دوزنت ادنا امید دیدم

طبعی محتاج دو انفس نیکی نعمت تمام
در زید دو بال قاف تا قاف او را

پس دایه بیرکشته و نیک نعمت تمام
از سبب خسته آشیان کم از کلفتم

خردتر و نفع و ضرر و انوار ظلام
امید که کلام او همچو علام

مفتاح البغر ضرور دی ز دو سلام
گو شنید زشت کار ز در کلام

کاهی نه سفید و نه سیه بوده ایم	گر گشته چو آفتاب در مه بیه ایم
بحر و صلی ندارد این بحر کها	چون موج درو گهی کم و گه بیشیم

[illegible] جان و دل از غم … [illegible]

[illegible]

نه دست تعلقی و نه پای آب و گلم	نه پای اقامتی به زبان دلم
القصه که عجز و ناتوانی دارم	در ظاهر و باطن خجل و منفعلم

[illegible]

[illegible]

عالم که از آن وجود شد تمام دیدیم	لی ادم بش پر و لی با دیدم
ابلیس که پیش امر کل محو نشد	از جمله تعینات اجزا دیدیم

۲ درد

برده ردم داده آن خداوند حکیم
روزی ز کند سوال ما را ز نعیم

داده کرمش عنوان ... تعلیم
لا تحصوها جواب دادیم صمیم

هیچ شرح و بیان کنا ندو معالم یارم
زان نور فتاده دور ماند فهیم

هیچ شرح و بیان چرا بود نیابیم
او حاضر و ما ماند کر کور و کلیم

ار حق داریم چرا ونیابیم
از قصه سر غفاری از بهر حریم

هر گاه که گفتگوی آغاز کنیم
بیگانه و دور و غاری از بهر حریم

خاقی زند ایت نهایت آدم
آخر ز بر نگار خانه صنع قدیم

ای دوست بازار شده ام گفتم
اینه او بچه دیر نگفتیم

آخر چه گناه دار این جان و تن
گفتار جواب دهی و نهفتیم

احوال فراش قلم عجم و حکیم
تا عشق هو شیخ در کران آتش دم

هست از نشانی ور حق او معلوم
در هیچ صنعت خود دای ببینم

زانگونه که نماید ز ظاهر شنید
بخندیم دبر خنده خود نیکیم

حسن رقم نقوش صحن کاغذ ...
سکلیم دبر گریه بر خود بخندیم

کاهی کلک ناله و فغان بردم
گاهی ز درنج بیش دو ماه مردم

تا گشت باد و دستش بیرون زدم
آن جز تنها ... بهجران خوردم

کہ مستحق شفقت هجرانیم | کہ با تو وصل آیند و شی حیم
گفتی کہ بگفتی کہ نخواهم دگریت | آری گفتم ولی نہ اکنون آنم

[illegible]

مرغیم ولی ماندہ در قفس میگوییم | یعنی نہ ز عالم هوس میگوییم
تو لعل لبی سال باین لب نرسی | هر چند کہ ما بیکنفس میگوییم

[illegible]

غمگینم و خشنودی او میخواهم | حامد همه محمودی او میخواهم
صد سالہ دنی و عبادت بس معلوم | یکشمه ز محمودی او میخواهم

٤٢

عمری زاری عز اندر شدم
سبحان الله را از نگاه حکمت

تاکه دیدم از غصه شدم
گشت و دیدم گشت آگه شدم

دیروز به راه طرفه شخصی دیدم
در دست دو دوتی ازان دو دوتی پرسیدم
خندید بگفت هر دو دوا قلم بیادم
اما مرا بکسی معنی فهمیدم

بی حق نبود عالم و آدم بر نام
لیکن از فضل بهر دو جهان چو حلیم
چون نور بصیرت آن شخص در اینجا و
خود دو دید بخود بر دو دیکلدا

غافل گوید از اهل رسم نیم
غافل از آنکه ندارد خبر از بی غمخیم

تا داده و صاف دانش در بدم
کشته نند در روش دو بیم

بیرون ز جهان مکان ندارم چکنم
غیر از انسان ناکمان ندارم بدرفت
جز این خانه گرد همی باید رفت
جای دیگر نشان ندارم چکنم

دردا که وجود چون افتادم
در دیگر نبود و در بود چون افتادم
من مرغ علم اودم تا رغ دم
در بند زبان و دو جهان افتادم

تا هرکسانی دنیا گدا هاستیم
در عشق زبسکه بس شهید و شهیدیم

در بهر گشت منم چو باز آشیم
شوالی گفت زان کمم بهاشیم

کاریست که کارخانه دنیا م
این نطق که هست عالمی سیماش

عشقی که در فسانه دنیا یم
آن خانه که آستانه او مایم

آن کس که دل که از درد او بیشترم
سلطان او همیشه خرم
خورده است بیشتر
باز ار دو نونه و مستغنی بم
از عشق او بیشترم

کاهی ز وصال اینهمه حاصل کام
کاهی ز فراق منتظر از دو کام
کاهی ز سلطنت تن برم
در راه صد و هیچ کام
ز نیم داعی بیم کام

در عشق که از عالم بیش کنیم
زانگونه که هست دیده وانیم

عقل ز رخنی گشت نزدش کنیم
آن نیست که از فسانه بعین کنیم

از شوق را او را ز سیاحت بیم
و هر او سست
ز ار و صلت آن دارم
ز ز نیکان بم الفت بدارم
ز ز نیکان بم از بی به یاد دم

از بس با بجنب ز یکتی زنیم
هر جا که ز غمزه فرضی
او در او سر از او بر دارم
هر جا سر بغنیمت
همچنان همین سبب ز در برم

در عشق نه دل نه تن نه جان خواهم
من خود شده ام چنانکه من خواهم

جانانه بجای خویشتن خواهم
آیات چنان شوی که من خواهم

نه جان نه تن

جمعی که بصد هزار شناساییم
از دیده بهر شت حکمت ما همه را

داعی سازیم و آنگه آن باهم
از ما شده بهر تو چنین داناییم

هر چیز که هست آن نهان دانیم
ترتیب وجود این و آن دانیم
هر علم و فنی که خلق نادان دانند
تطویل و فسانه جهان دانیم

ما در پی بست فنا دانائیم
در دیده ما اگر چه در دریاییم
زین خلق دو آیینه معرفت زاییم
ما آیینه ایم که پنهان باشیم

خود در ارسال لعارف سلم
عزا زبان گر کعبه آیات

کانجات صدوت ذات اول العدم
عالم همه زینت و سامان عدم

در دایره وجود انسان سلیم
هم خط امید گشته هم نقطه بیم
ما در بیت کار دانست دیم
آنجا که وجود آمد ملکیت قدیم

دیدیم و دمیدیم برون آمد و آنکه ز هم
دیدیم و آن دست کرم
عالم همه آن ملک ما است
گفتیم که زلف ما جانیم
آنجا که زینت ز خلق ما جانیم

در اوج نظر ما که امانه داریم
زانجا که در رخ ماه شان

خورشید سپهر لیک ترانه داریم
کانجا ز جمال او نشانه داریم

زینسان همه ما و تو کاندر یادم | یکتایی عشق را ظهور افتادم
ما صید توییم یا تو صید مایی | نه نه هر دو بدام یک صیادیم

چراغ انا [illegible] مخمور [illegible] شدیم
[illegible] در [illegible] شدیم
[illegible]

[illegible] در عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

ما عالم بینی سحر دادیم | وز حضرت جاودانه برخوردار
غازی که وقتی جهاد اصغر کرد | عمریست که ما جهاد اکبر داریم

[illegible] دردیم
[illegible]
[illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]

در عالم آینه آیین و رسوم | و اگر دل خود در همه جز نیک
گر پر شود این جهان زماه و خورشید | بلنده ترا لی [illegible] معلوم

بلکی

یک کس دیدم که نشد یار و رام
حاصل ز دل لیک دیدم اندر ایام

یک کس بی آن نشانه ز جان آرام
لب ز افسون نگاری ز دوان آستین کام

ساقی چه دیدم و او که جهان شدیم
وارستند ز هر که در جهان هستیم
این مطلب سکینه هست بلبل آهنگ
بادم ز کجا داده که از دست شدیم

در بزم دل از بی لطافت شدیم
آزاد از این آب و گل پست شدیم
حق گشت سرا و بند دست خدا
یعنی که بدو از تخیص خود هست شدیم

هر چند که ما صنم در عالم
که تا دانی ز نیستیم در عرض جهان

یکدم خوش نیست ما اسیر آنیم
گاهی در غم خوش بنیم یا با یاریم

اشارت نعمت از دم صا کردیم
ای ساقی چمن با خند یک دمی با هم
کز آنکه چنین نشست ساکن گشته ام
و ز ایشان چه هست پس ما کام

از دو کرد و داون ملک خود داریم
آن دم که بزد دست دیو با خود داریم
آن دم که بدی انمیت قلت
آنچه ز آن کس با خود داریم

هر جا که روم در آتش عشق بیایم
در صنعت صنع زلف خست همه

هر سو نگرم بجز انگشت نگرم
ز عاشق زنگ داله رنگ دارم

چنانکه دره توفان ازل می بینیم
خلقی همه در بار اجل می بینیم

این دو نا نکه در راه و آزاده
خار و خس صحرای امل می بینیم

با خضر از این سما و وارهم غم
با کرد زدن از شیخ دو صد زمزم
بر دو صد از صحبت خلد آرام
خی است و بهار رامی در محجم

عالم همه محض نیست از آن می بینیم
در دیده وجود نیست از آن می بینیم
آب از سر شیبه عالمیان می بینیم
حاصل عقلا

ز نسبت گلی انا الحق یقینی بینم
این وهم و خیال غیر دینم

این عقل که در میان حقیقت و باطل
تحقیق همه خوانده و تقلید صنم

در صورت اعمال نیستیم
مه صحن خوانند و نیستیم ز ما
آن کعبه که نیک عمل
در باغ غنچه و گل

از خوش غنا و جان داریم
در وصف لطافت و بهار داریم
باغ بهشت ابر داریم
در باغ داریم

در کعبه توحید نجای دلم
هر کس که درو رسید محکم

مرد آن نکند غیر او را تمیز
جز غول نگیرد به بیابان کلم

ما جلوهٔ گلدر رو دگر گشته ایم | هر چند بر آینه پیش آورده ایم
از ناخن دو چشم قطره ما را | ما ز ادراز خویش رهی گشته ایم

خلق عالم زندد و بیاب ازان
بیلدی بیلک ذوقنی و حالی ازان
منست سنکشی دانم
مصحف وصفن دیلی ازان
لطفیکا بار خیر نینی دیدی
آنچه ارتق صد یوزی

دربر نطرت ازرخی سیدای
اسنه زلرنی نظر سیداسی
دراینه نظر زدنی حسن دایم
ابنجان ودنی بر حسیر سیداسی
یا دون راحان

کتابنی دیدولی سیدالکن
زلف کی خال چو دیکیش کونکلی
جان ایچنی خشم جلی سیدالکن
سر رشته نطق ازلی سیدالکن

دوزرت صفات وردان دار بودن
ذات احدیت دربر دیکودن
هر دانه وصل ابن حال باری
باز بودن وده جواهر بودن

بالکیلبا جسم خیر ده بودن
انوار بنفی بوران آخر بودن
نرس بته سکه بودن خواهر
غیب درد بنواندر بودن

آخر بطلبت مطلب جشم زدن
مادام کیم من دکی تو دیکی باشی
تا بر خیزد دلی نبی کردد
دودی شرطتین دیدیان تو و من

کیا بار

کس بار رخش نمیتواند بودن | عاشق کس نمیتواند بودن
لطفی بهر کس را او دهد باز | دیگر بکسی نمیتواند بودن

دایم ز کلام خدا سخن گوید بیکین | ای مرد و جهان تیغ تو در [illegible]
وین هستی خویشتن در علم گم کنی | در باشد اسد از تو بیرون بلبل
تا واندیشی بکل از خود رود دوری | گفتی حدیث [illegible] جنبی در عرش
خاص خدا باش با نظام بیکین | آری تو بگو این بیم و رضی

هر کار که نه از بهر او در کار کنی | کان فوت و حول [illegible] انکار کنی
ای یار و صد اندازه از آن کار [illegible] | حرمت عشق و رنج بیهوده [illegible] کنی

آدم نیغیرت فتنه با ملک کردن | ای [illegible] وطن جانان عشق اندر بودن
آدم نه ز اعجاز دخل [illegible] کردن | پس [illegible] جهان عشق اندر بودن
کم نیست ز اعجاز عیان کن بناز | بعضی که ز جهان [illegible] اوج معلومت
توحید شناس عرش [illegible] کردن | از عشق [illegible] اندر بودن
و ز انفس و آفاق بطالتی کردن | [illegible] دهان عشق اندر بودن

کس را نتوان محل ملال شدن | خاک شد نفس با هر دو عالم شدن
زاهد ز غنیمت از سوال دنیا | چشم دارد [illegible] احتمام شدن

درد آرم

کس نتواند

خوش نیست مدام از پی جانان رفتن | بی لکه ز بدم سوی جهانی رفتن
در راه محبت بهوای محبوب | نتوان ز جهانی بجهانی رفتن

[illegible]

صوفی چه درست جمله یکدم کردن | خود را به نخست نیز محرم کردن
رقصش اثر سماع از پرده دار | دستان نتوانیش ترک عالم کردن

[illegible]

تا کشته ام بدینی برنیران | از سختی مرگ بیمحلی بدبیران
این زندگیم نیست تمنا توسل | آسان بیران و هم در بدم بیران

ابا ورا

لب ساغر را که کاست و درد خوردن
با زنه اگر بکام چه زردردن
عشقت رها نمانده زیر سم آمد
فرض کند دار و درد دردن

اسرار صفات کمند راز او گشتی
آینه نمای احوالینه نمکس
از خود مردن ز جمله باهو گشتی
بانئی روبغی حبذا زینه نمکس
من با همه وا زهمه جدا در چشم
هر کس که بدل بلند دردت نیونا
کوردی و لکن بیت آن لولاک کو گشتی
از خویش بلاف ربعی ایلدن بمکس

داماں دجه از که دکوباک تاماں
جیب بام سر وبا حاک تماں
نجد ز بخت خلق و سبار انشار
آن پاک نماں آلوده خاک نماں

درویش بصر کحل بادی یلیکی
بایدی امر جانب زی کوردنک
از سنش حناکنا ... در آستی
اینت طراق خی کنادی ایدن
کفتم که دلکد و لکند نیا ایسلاذوم
تا جان نجه دیادکینی تولوری
کتمان دالکا الکاد بانئی لیس لی
آلکن نغال دعوی بادعالبرد

از روز ازل قسم خان رزق کس بن
هر نوع ای خوب کردان رزق آسمان
نیک و بد را ضیع زیاده ز نصیب
درتقوی اولموق مساکن ایان

حسرت

از ضد نکند شکست حسرت غالب من | با دوست مگر یکی شود دشمن من
ای ناله رعد و آه برق اشک سحاب من | سوی دل او رود ز جانب من

[illegible] سر دادن
با نواله سگان خدا را سر دادن
با بدرجه طوطی صد لب شکر از نوال [illegible]
با ... عاشقان نگر ... سر دادن
در ره [illegible] دل پر آب سر دادن
[illegible]

[illegible] نهان
[illegible] زبان
[illegible] زمین
[illegible]

بجلوت خنده آنگار را دهان | آن را که نه خود فروشی جهان
زانان که ملک بشر صوری نیست | خود را صد رنگ کرد ... دهان

[illegible]
[illegible]

یکچند چراغ آرزو ها نیف کن | قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت بکامت ذوق کن | از لذت اگر محو نگردی ...

بلحظه

طلعه

حلقه نبات و گل مقید کردن | خود را ز بجانب دل متوجه کردن
آنکس که ز تو بو فوت او دانی | او را نتوان بمر نحه کردن

این دیدن دوبین و دیدنی یکی بود
این دیده اصرانست و چرا آمادن
تا بیند اصرانست و چرا بنمود
از جانب الغم مرادی بنمود
عمر از رضی بحق تصدی داد

تا هست جهان بما چو عمر جهان
هر ذره که هست در فضای امکان
هر ذره که هست در زن از خاک خفی
می بنشوانند زدن از خاک
این جمله مکان است پدید و ناپدید

تا هست و غم روی خوردن | راهی شمان است مطلق کردن
از آینه باز زنگ زدودن ماند | اهل دل را در نظر حق بردن

تا عقل کمال از زیبا بردن
تا عقل کمال از نیاید بیرون
آن شاه سر افلاک نیاید ده
زان پرده که عشق گفتگوی ده
از ان آمد راز نیاید بیرون

تا کی خود را ز عاشق طالع کردن
در کار دوش ماند تا بیع کردن
تا خود بر آیدن بر دم و در عالم
بهر هدی وجود ضایع کردن

در صلح کند بهر کمال اثبات | شد ادام کار و حال اثبات
چون گرد ظهور را بر بن الهام | اما زبان رو باب اثبات

راهی با بکه نتواند بردن
بر ذروه کمال چند وجهی ماند

گوهر بکه ز بد بکه نتواند بردن
دریا به بکه نتواند بردن

[illegible]

[illegible]

اسرار دل ما که نه بگشاد دست آن
گفتار خطاست راه و ... خلوت

بس جاهل در دست تو ... دستان
لب بسته تهی ...

[illegible]

[illegible]

در عفو خطا چه چه خواهد بودن
کار فلک و ملک دین گو باز تربیت

خلق آلی نیک و بد چه خواهد بودن
الحمد ... خود چه خواهد بودن

بنوزده

بند تو تو با بخویش آرام مکن — یعنی خود را اسیر کام مکن
دریم وا نهند ازادی — تکرار ابلیس را فرو نام مکن

دیدی که ز نطق رشید نتوان بود — در کام من ختنه تعلل مکن
مستغنی هر شنید نتوان بود (آنجا که) — کو هر نفسم تا شاخ گل مکن
حق دیدم و لیس دو گونی آید نتوان بود — می بین که کتاب هم و چو ستان
خود شاه هند خاص دید نتوان بود — معدان که ز خود تغافل مکن

کارت عباده ای علم لدن — عادت ز اسند نهان از سخن
رو در امید خند عالم بر خاک — رشت ... آخر این زمین

یارب بما از نغوق تعلیمی کن — تا کی همت بر سر گفتار و دین زدن
وا رسته ز هر امیدی و بیمی کن — در راه ی بجحودی در نکمین زدن
ما با همه وجود تا کی تعظیم — آن دو قبول عام بند دو دن
ما را تو بلطف خویش تعظیمی کن — بیرون معلق تخمین زدن

عالم را آن داد که ره این فن — آخر بکجا روم که اینم نیم
خاک جم بخوارد فلک گردون زن — رشت ناطق داده مردن

نبرده کسی آفتاب ما دین	در بین نیابت ذره را بین
انصبی هم از همه مستثنی شد	یعنی که سراسر عالم را بین

هر روح و روان [illegible] در جهان زمین	[illegible] در طریق وانشدن
دانسته یا [illegible] سکل چون سنگ زمین	اعدای [illegible] ماند شدن
از خبر [illegible] فردوس بهشت	[illegible] نتوانند ما [illegible]
از زیر و بالا [illegible] صحی	[illegible] آن الله [illegible] شدن
بیچاره و عاجز و [illegible]	[illegible]

عشق در نظر بیا بجانی کردن	دل زنده بجان بجاودانی کردن
اینجا همه دوستی محض آمد	دیگر غلطست بدگمانی کردن

آتش عشق زینتی [illegible] داران اردن	آن [illegible] نیستی بادون
جان با قیست [illegible] باردن	آن زنده [illegible] ولیکن خواهد زادودن
[illegible] طلب [illegible] افزون	با ماست [illegible] آدمی
[illegible] صوفی [illegible]	جانان حاضر [illegible] ازنبادون
	ز غفلت [illegible]

قرآن که بیانست آنان مالک دین	هم شرح شئون کل یوم او بین
بیند آیات هر طرز واصل یقین	خواند زبان دیگران تا نشنو این

نامی

تا صافی هم آنکه ز خم از من — درم کشته شد عکس علم نکنی
نه از کدر درد و ز درد سر است — اکنون همه درد منم دلستان زن

این خلق خروش بس عجبها کردن — باید بکوی تو لا کردن
غوغای املها و اجلها کردن — از هر جهالت کردن و نا کردن
عشق است و لباس مختلف اکردن — از خود برون رفتن و ما کردن دین
تا بتوانند خسیس عملها کردن — پیشه کرد هر که ز دفترانت کردن

هر لست و فا ز تراتد بر کی — فراکنه ز دوزخ است آن گیتی
در خلق نفاق و شین و غوغا جتی — زشت است گر انداز بردن و گرنه

در خلق و فیض لطف خود سر ده لو این — از دان سخن گفتم فهم است آتش این
کز عهد ازل جان مرا باید این — درویش دو روی شده و دو آتش این
خشنود شدم بسوی حق عشق ببود — انسان سخن نیست بر خلق ابا
جان الله چو حسن از باده این — پیشه درویش آن ز آغاز آتش این

بگذر ز گناه و ز نبات و جوان — در باب ... رسم جلوس حق را او
از روی بغوش آمدن این ترا است — فروغ ز نیت گرد در گیر ...

در آینهٔ جهان همه صد دیدن	داری دو نظر ز مقبل و رد دیدن
رحمانی چیست جمله چون خود دیدن	شیطانی چیست جمله را بد دیدن

[illegible]

از کرده خویشتن فراموش مکن	شیرینی قول خلق را نوش مکن
یعنی هر کس ندید لطفی از تو	گر دعوی دوستی کند گوش مکن

[illegible] ... از غم محنت بسر بردن ... [illegible] ... بسر بردن

اما شکی هر دو دردی دون	در صورت عقل آمده مجنون بود
و درنگ کس را بشد عقل کما	عریان سازد برون کند از گردون

زیاد

فریاد که در دهر بما گشته گردون
گردید ملک صفت عقل جنون

انگشت به لب ماند کامل ز ره صنع
نبرد ناقص را صورت دعوی کنون

هان شاد دی آنان که کشی غم مسکین
یعنی غم نیستی ز خود دم مسکین
هرچند درین نفس چو هم مسکین
گاهی طلب خلاصی هم مسکین

تا چند بضعیف هر چنینی کاود
در هستی خود ایکدی باشی
در طاق آنکه اکبر و محواد باشی
نه ز سهل قبه حق و ز بندی باود

باکار بخشش همه جان و دل و
با زیر بر کور دانش دخواهش

باشی ز مراد از دل زینهار
لیکن ز مرغ و غمش کن ز ارزان

صورت دارد و سرکرد و دو سو واو
معنی همه در کردی و از یمن بود
تمکین صورت بکر و ازو سر دو دادن
از بهر کار عاشقان سر دوان

تا غیر تو در بین نو خواهد بود
کو العبد او در تو خواهد بود
از دنیا از دو تنت رضا
مطلوب تو تا غیر تو خواهد بود

در حسن تو خنده بغم کردن
محو آمد از آنکه خبر شقیقت

حسن تو ز رخسار صفت نطلم کرد
در منزل آن شب هم ره گم کردان

حسد

گر عاشق صادقی ز احوال ببین — خوش طلعت اقبال ببین
مجنون شده عقل در تماشای عشق — یعنی که ز خود فنا [illegible]

[illegible]

از نفس عجز لبی می آید و کین — ور ز خطل لعبی لبی این دین
تو عیان بصر هاش [illegible] — این راز الکم دنیکمت ولی دین

[illegible]

کار عدلت در قلم اورد — شادی بر دل ز شست غم
عجز آرده تدریجی که خفی کند — لنگیت خرای پای قلم اورد

بهر در راه صنع در گردن اینست
و نیکو ساز آنکه به ذره نورسم

جمع مهر بهر ذره معطل و دست اینست
نور ذره ز رحمن زن و فرد اینست

با حسد عقوبت خوش آتش تنی
با همه بخت و دست از دل ورزنی
از خاطر او ولد در ولد غفلت کنی
وان کرده دعوای در غفلت کنی

در عشق طور چو بنشین نتوان زنی
با دعوی عقل و کیش نتوان زنی
با حق کرده دعوی محو کیان ادب
با حسن عرض با بنشین نتوان زنی

با دیده همه شان بگرد است امی
یعنی ز نست ظلمت خلق از خلق

با ز نسبت کار آسمان و ضمیر من
گشته بسیره و دامن همت بهمن

در عشق کرده شان اول امتیاز من
کرده دیده حجاب بار جان بیرون کردیم
هرگاه که یاد شانی از خود من
تیغ بکشید بر تن این انجمن

گوینده یکیست دو صد هزار سخن
و بین عالم و آدم بندش اسباب سخن
دیده در بند بیم اندر بین در بن گهن
خدا نکو گفت این سخن از لب من

دوزخ گویم بخوف عاقبت اینست
بخوف در جانب نه خود ساخته ای

جنت گویم تملق کاشت اینست
سبحان الله چه لطف و اکرام اینست

جوع

حرف فصوص است هوا مقصود مکن	تحصیل حکم و فصوص است مسعود مکن
با امرهای فانه مغرور مشو	گویا که حسن و طبع مسعود مکن
[illegible]	[illegible]
کتاب نه علم دهی نه معرفت نه دین دهی	تکلیف نه ددد دهی نه معرفت نه غیره
هست چون استحقاق رحم چندین هست	شاید که تمام من محروم جان
[illegible]	[illegible]
ستان یکی قدر کار خویش دادند	یکی قدر تجهد خود بحول ...
یکی قدر رسیدند بحق سیر کنان	کمان یعنی که یکی نیس از ...

ما با همه دلبری خموشی کردن
بل غیرت عشق نداد رونق ما را

ما را خضر ز دست عشق بیهوشی کردن
تا شیوه ایشم خضر و فروشی کردن

هر کس خیالی و کنایت رهین
هر چند که گفت اهل معنی زینت این
هر چند که گفت اهل معنی بنیت این
این شنت کاندر زدالکه آن واند
مقصد نه خفیفات دانند و بین

نا اهل بره خلاص نتوان بردن
نا اهل بره خلاص نتوان بردن
هر کس که نام خلاص نتوان باید
معشوق دا احسن و دوپای باید
باحضر و دای خاص نتوان برد

ما به ظهور از حسن عشق

در جسم که کار نه و من همه آتش

این چند سخن حال محبی گریان
این چند سخن در دره دیده دریان
از من اثر آیت ز نماند نیت
یعنی ز کلام من هر آنکه ملوک
کار دلت که کرده ام برای

ز نیم و مغان زهره دری سکن
نتیجه و مغان زهره نظری ببد آکن
بر منظر اعلی نظری بید آکن
این خانه ندارد در و دیوار
با درد دامن هیچ دیری سد

خواهی که دلش بملک جان زد آزین
در ظاهر و باطن از نکو گشت نورد

هر جا که رقیب گشت او زیاد و وطن
الله اندک مناع و حب وطن

نه روح توان یافتن از کن بدن	بعد از یکچند گرچه بود شدن
این عالم را آمدن و شدن خلق بود	دریای قیامت بر سر موج زدن

چو از تفصیل مجمل خویش بدان
این عالم مختلف ز بنیان و بدان
این باب نه بر عوض عیب
خصم جمله جود و دوران و درد

در عالم چه شنیدن باشد
خوانم که شنیدن ناید
نه خاطر ما هم مستی
در دو سه کار مقرر ابن

شرح غم خود بخود پسندان کردن	خصم خود را شاد و خندان کردن
در در سیم دیده کدام غفلت و تمنا	یک محنت را هزار چندان کردن

خلق در فرض و ادا و از دو
در صورت انگیز و در ایجاد نه
شیخ بهر خط خیر نه
ای باب بزرگی نه نه

ازین عشق کار عالم نتوان
در عالم بشنو سخن ما نتوان
با دیده از آن کار جهان
او دو جهان و در سخن هم نتوان

بخد دیدم جهان چنان بود	روز و شب دیدم جهان چنان بود
از نو دین و کار نو و بود و بود	در هر که رسیدم انچنان بود

از رهاکی

از عشق زار زرک آتش گلی کن
از کوچهٔ تنگ تو شهری بگذرد
یغمی اگر گدایی بهمن دل کی
بر خیزد و سر چار رهی بنشانی

هر آنکه گذشت عالم آیینه من
حق کرد نظر بخود سوی این همه بین
مخلوق ندید اندر خالق دیده
اندر قدر کرد رشته اندازه حق زین
در خود همه گنج نهان ببین
آیات مبین و من قرآن مبین
گر شرح بدو تنگ دو عالم جمع
هر رنگ بد او صفت آن تمکین

صاحب نظری اگر آمد از غم برو
صورت چو دم با صحبت کامل که مجو
در هر دم خود داد دو عالم بر دو
دیگر شکر نیست آرام در او

خوش خفتان بایست جز دنیوی انسان
چه هدی که بری بی بلغ توانان
آیات معنی از جبر و جهد معبر آید
دانان شدم بلطف توانان
خوبیست بکمال و تحقیق بودن
حق دیدن و حق شناختن حق بودن
زین هم و امید جنت و نار
تحقیق نشد بجز معبود بودن

شد صدق طلب راه از آن راه بود
یکجند بجو رهرو در رنج
هر سوی رود بر خویشم اکنون
اکنون بجز منبع مهر از من برون

جز ترک دو گیتی کرده طاق اشادن | با وحدت صرف هم وثناو انشادین
همت کمالی وتفشار انادن | بروفق مرادی اشاق انشاد

[illegible]

از ذره که دید خود نمائی کردن | بخورشیدی بروشنائی کردن
یعنی که جهان اهم کربت کین | شوانعمش انطائی کردن

[illegible]

ان بوداول آیات برین صحن بیان | از نیز ر اسما یعنی انسان
نیک دبد دروری وکرکالی | دانش آنت ونشانش

ئوتدور

دره

وقتی دارم تنگ ز حاجات دران
همچون اعضا ز جهل حاجات دران

در خانهٔ تار عمر دل زن میکرد
نا تافته روزن مناجات دران

تا کی ز پی وصل خویشتن گم کردن
در فرع و فغان چو دود بوم گم کردن
بشتاب تا بنوی و حکم گم کردن
حلت در دین طرز تنظیم کردن

تا بید طلسم آسمانی و زمین
بر گنج طلسم کی توانی شد این
اینی که ز رنج و دکون نومید شدیم
اشی کی اسید همیشه همین

باید ز گناه ره بجو بیمودن
نفی از قال تجانب قلب شدن

در جوی بجر زنش دم کردن
در قلب اثر مو معلق بودن

اول باید ز تهمت دی با پیوستن
وانگاه ز فرهنگ و بدی سوختن
معراج نبی دم ز عشق علی خیزن
آدم ز رهرو عقصد ی سوختن

هر خطه پدر آید ز دنی آن نزدین
هر حیث وهر ز رشت چینی در این
هر صفی که دیدم اخیار زمی بابت
هم هستی تن ها بنشد از نیش من

با مه بهر چو مو ز جویان بودن
بجز ز آتش دو کوری دیگر نظر نب

با ما هم بهمو فرد گشتان بودن
رو کردن خلق و همچو شان بودن

نا انفاد

ای بر سر کوی عاشقی کرده وطن خواهی ز تو بود دست در چنبر دامن	از خود طمع مراد دیگر کمکن این خار برون از تن خاطر برکن

[illegible]

تا مرد ز خود نرست طلبش پیدا یعنی هر کس که محو توحید نشد	کو از همه اکثر است اکملش پیدا هر چند که علامت ضلالش پیدا

[illegible]

این ناز و نیاز و حرمت و خواری من مطلوب همیشه بود داد از من	عشقت که همی کند هواداری من من میکوشم ز بی طلبکاری من

[illegible]

الاعز

نطق

آن کس که به تیر راه حق رفتی ٢٤	بر روی خلایق در حق رفتی
ریش خود را به زیر قرآن داشت	رو جانب آخرت به نشوی رفتی
هر خشت ز تکلیف ظهور دیگر بود	باید همه ترک بود مالی کردن
هر دو رنگها بر آگنده و دو	باید همه نیک نامی کردن
خلقی بی رنگ شتوانی بانگ	بر اوج بکا نماند تا بیچون
آرام بهیچ رنگ آیدون	ای غافل که بد از تواند یابی
زانوی ندیده هر چه آیدون	تا چند نظر به نقش خود مالی کردن
از طلعت او که در فنا افتادن	تا چند توان نعمتها افتادن
سبحان الله چه حکمت لیز ورق است	هر هیچ بصد بلا افتادن
از ارض و سما که دو زبان شان	باید ملک معنی و داغ غم بودن
و ز خلق جهان چه متنوع زبان	باید وطن خود گلزار ختم
در خشت بدین و زبان در	در وصلت بیدمه مستی دلی
خشت بدین زبان اش	تا چند توان بدیده هم بودن
دیگر همه اسباب بیان است	در دیشب اندیشه خود کم بودن
صدک اگر تو کام خوا بر دن	از زهر فراق نامه خوردن
نا صحا لاله زینی مسکان	از خوشی دشته در شانه مردن

۹۲۶

تا چند توان نقش بکرد کردن | نظاره دور چرخ اختر کردن
خوش آنکه توانیم کسی دیگر شد | یا عالم را بزرگ دیگر کردن

[illegible] مردان
[illegible] سر گردان
[illegible] وقت [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باید بهر زمان باو پیوستن | ور دهلک بزدای اجل جان بردن
مردان بخدا رسیده یکجا بوده | تو منتظری که چه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خواهد دادن
[illegible] خواهد دادن
[illegible]
[illegible] خواهد دادن

پنجه صد بجستم از شراب مردان | در مانده بکام خویش [illegible]
صد ده بروان رفت و آمد تشنه | یا رب ز من [illegible]

ازجام

از خواجه زر بخواه جهان در ...
بس جور کشیدیم و ... خوش خواهم

نه هم زنوا ... الذین ملک ...
نه هم سهوی ... در گذران

هرچند قصد بودن تو آنکه در سخن
از هر سخنی توقع کام مکن
آری که در صد سخن بلند است
اما نه بدیع ... صاحب ...

آن تنبیه ضد بیت الای ...
هر خطر از آن ... بار ...
گر دانند ... تو دانی
هر کار ... و آن ...

مقدم ... ز آنها ... ماند
ابنیه جا ... چو ...

موجود ... و ساز ... علی
... ماندم ... ماندم ...

اما نه لذت ... این که ... مکن
خر با ... از ... مکن
از هر بد و نیک غم و شادی ...
ایام لذت ... امروز ... مکن

با خود ... هستی ... خوردن
... آن ... خوش ...
خوش ... و شادی ...
... سعادت ... و ...
... خوش ...

عمر ... جهان ... عقل ... در آن
... گو ... مکن ...

از ... العجب ... در آن
... خند ... خلق ... در آن

از جمله بباید تبرّا کردن
دانی غم چیست اندرین دنی

با هستی ذات حق تولّا کردن
از عادت چند خدا وا کردن

[illegible]

بی واسطه بی آدم و حوا مکن
در خود بنگر همه تو گردد نشان

یعنی همه را ز خود محرم کن
در خویشتن احساس همه عالم کن

[illegible]

تا کی ره سیر سیر موهوم زدن
این رسم دو دو با چه ماند

با جاهل چند لاف معلوم زدن
از کور عصا گرفته مظلوم زدن

مدارا

دوز

روزی که از عیان شود ضد آفتاب | لطفش بجهان نثار و مهرش پنهان
خورشید جهان فروز گردد در تاب | ذره شود آشکار و ستاره پنهان

هان نخستین کس شاهان ذوالمنن | چون کامل است مرد در دین و بدن
دریا از مهر چو جهر هست و بنیاد سخن | معراج سخن دید بعرش و دین
حرص سعادت بر درد نگار دین | در پنج کتاب نیز سلیمان بخش
بهر دین شتری لیلات در دو دوار | کز عالم بیفتد صیقلی عالی

از نامه ای استر بر کس بود | بر دم با بهر چو خور آتش بود
امید و بهر آن درد و دین دارن | با انبهر عزت شوان خوش بود

ای گشته غنی اعلم و دین و دل و تن | هر دم نظر است لامکان تمکان
دست درد بر سینه محتاج تن | زان طلبد نظر جانشد صنم و سکان
لطفش بدو گشت بود ای عن | هر که بجان این و آن بفغان
گشا کشادم یکسان از جهر این | خود آنکه وجود دست ندیدن آن

عاشق از صورت دل حسن در | خرمنظر عشقت از حور نبی
داغم بمبتلا گشت اعجاز بیت | آتشکده بتکده در دلنی

از زبانی مشهور

ای باغبان ... و بند کاری من
کز بخت نامم ... عهد دلارام من

در نیک و بد یاری دلها ای من
یا رب دگر ... وطن‌داری من

[illegible]

[illegible]

تا کی خورم تا چند غم ... این
من خود ز عجز خویش ازین شوم

مگر لطفی کند از ... دلگیری این
... تو که قادری ... تقصیر این

[illegible]

[illegible]

کار عبادتم لی علم لدن
روی امید خندم ... من

عادت نکرد بندم ... کن
ندانست خواست آخر این ...

ناصر

تا چند توان اسیر نابود شدن | بی بهره ز بار نابوده شدن
گفتی ز عدم شود عدم گر نبود | افزار به روی بود محو بده شدن

نا دیده ایمان بعین ادرنیایان
از ظلمت شک و شرک و دیگر زبانی را طو تنید
انوار یقین چو عین مشتبهان
ان گفت و شنفت بیت بحر و هم و

هتی عیزان آن پا الکهیر چون خواهد بود
این آدم عنا الکهیر خواهد بود
هر رفته و آینده از ان یا رب
انجا که عینا الکهیر خواهد بود

از رخ چو خط سنبل مطلق بیکو
ما را نرسد تحفه ما بیکو

از درد دل ما ... دل زده درد
بی ... شده درد
مانده او ... دارد
از ... توانند درد

این غصه نه خود مفتون ستیم برو
زانکو نه که او برای ما رحمت خواست

زد بر ما بود منیز ستیم برو
ما نیز درود منیز ستیم برو

از ... جهان ... برو
زانکو ... خطا زاده
در دل ... ظلمت ...
از ... شب ...

... بود ...
... دل و ...
... بود ...
...

وقتی دارم دو کون درو دمین
من یاد رخی نکنم اما هست

هر راه بره هر راه ...
دل تا به ره جهان و هر ...

مل

همان بیرکشان ز کوی الله مرد
بنعم بر بدایت حق تعالی مرد

سرانجام نوبت بر شناسا یا تو
بر این در جنات خویش و بالکه برو

خالق کرد روح بنیاد کرد و بنیاد او
انکه کرد بنداد و در زمین آبادی کرد

خلق آخری بر از خود و زدنباد
از دو بی نمود و شانی دکا دیکو

در دو شان عطی دو ایضی درک
کز خود دمایوس باز کرده بناد

ما همه مغلوب حضرت و مضطر او
احوال البیت تقریر و مجبر او

این همه نابت همه و دیگر عارض
همچون دریا و موجهای ز سر او

در عقل به مهر عاشق داشته بود
این خود عشق خان بر تو دوقف و شنید تو

کاهی بد زید بپرده درق برو
بل از خصم علیت بر و شنید تو

ما علم بسیار و شادی کم داریم
این نکته چند و خطقول حق

چون گریه بار آمد و خنده بر ما برو
ارواح کرام در خوف و شنید تو

ما در خبر ز غصه رفتی ما بار آمد ازو
هر چند هزار اضطراب آمد ازو

بر رشته ما ابهم سر ز ما
در چشم خوش هست آب آمد ازو

آنان که بر تو حسد در دل دارند | فردین ببر هر شر و خیر زرد
چون عرصهٔ شطرنج گدا تنگی | با این همه رخت مختلف بی درد

شمع [illegible] شعله [illegible]
از جود [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بی جرم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بس ترکش و دام کرد ما را غم او | ما کار تمام کرد ما را غم او
ما مسکینیم کرد و عالم ایتیم | یک لقمهٔ خام کرد ما را غم او

عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر خانهٔ دل که غم سری بود داشت | عشق از پس آن غم نظری کرد
هر کس دیلم نشسته در خاطر | آن گشته که روزی اثری کرد

الغرض ما زاریم بی غم از غم او | جان اندر رنج و غم بیزار از او
یعنی پیمان نیست محبت ما را | چون نشد روان بحوض ما از غم او

از عشق چو لیلیست و مجنون حی او | کار دم هم بدست داد گو بد باد او
دیگری همسر گشته گو در کی او | با دشمن کین گذار گو بد باد او
کس نزل تقلید تحقیق ثابت | نشنید آنکه بیخبری بند تبا
هر کس اغیار رسید کم شد جای او | هر آنکه دعوی زنگار گو بد باد او

یارب بهم لطف کن و در عیب شو | زانچه بیرون رهنمای انجاب شو
با گلکان عالم دم و حباب | خضر بکمی و جو صاحب ساب شو

کار صورت هر که خراب است از او | هر کسی کرد دل بخدا طلب هست درو
معنی تابان چو آفتاب است از او | از طاعت فسق دیگر هست درو
یعنی عاشق ز خوبی تا آرد باد
محو منور در حجاب است از او

ذات بی راه آگه نه درد | بس چنین و او خبر باره دره

باید که بهر زمانه باشی تو | تا نادرهٔ زمانه باشی تو
همتا دو دو فرقدرا اگر دو یابی | عین همه و یگانه باشی تو

[illegible] ستبر از و
[illegible] سکینه در [illegible] از و
صانع ازل [illegible] سینه [illegible]
زینت [illegible] زنهار [illegible] نعم
زیب جسم [illegible] از و
خسرو [illegible] نگاه [illegible] از و
نکارد صورت [illegible]

[illegible] زیباست [illegible]
[illegible] نظر کردن [illegible] دل [illegible]
[illegible] جان و دل [illegible] از و
[illegible] زیبا [illegible] از و
[illegible] ز [illegible] نعوذ [illegible]
با خنده [illegible] دست [illegible]
[illegible]

ای هستی ما نظر بکندیم برو | فانیست چو شمع دل چه بندیم برو
یعنی که ببیم ما همین خود را ما | الکس که بگریم و بخندیم برو

[illegible] خوردن از و
عالم [illegible] شیخ با [illegible] از و
[illegible] بیحد [illegible] عمر
[illegible] ز نگاه [illegible] از و
بهر خسرو [illegible] نگاه [illegible] از و
از [illegible] از و

[illegible] از و
[illegible] بوستان [illegible] از و
عالم [illegible] از [illegible]
[illegible] ستاب [illegible]
[illegible] فضول فلکم [illegible] از و
[illegible] بست [illegible]
[illegible]

گردون پی درد هر چه سختست یاو | از دوری تن درد هر چه سختست یاو
جیبش بدراند و سقط گشت ز دوش | القصه که گرد هر چه سختست یاو

[illegible]

ما ز اثر از دل آن مهجوری او | حیف ز دیگر دل و شوخ و دوری او
تا شده ایم ما ز گوش زنی | آتش بجهان بکند غیوری او

آمد ازو
آدم بهمه برین نکوئی آمد ازو
کردیم ز بهر من شیون آباد ازو
آری تن خاک سر بروی آید ازو
از تاب سجود ریست اخضر بروی آید ازو

هر کس که ابی عشق شد شیدا او
راهست لبی زلعل چو دانش باد او
از جمال الملهیان شد
دل را بابد ز بکر ز باد او
هم انفعال دیده و

بیرون ز طلبکاری ادرکت او | بیمو ز هوای بهر سما گشت او
از صنع فلک بهر صبر مسکر در تو | گر لطف دن و هافت شدن باشد او

کر بیخودی آرد از غلی محنت تو
در صحو مله بتد سخنان غم تو
بیتو آنکس که چرخ و اختر ساخت
تا تو کل و دست ماند و بریم طلب تو

هر آمده بوده جهد مند کار دو رو
هر آمده بوده جهد اطوار درو
بگذشت آخر با همه اطوار درو
عالم بشکل چو شکل بفردو لیت بس
هر چند کند قد بسیل بسیار درو

عشقت اثر جانست هر خوبی ازو | هر لحظه در حضیض داد از او
افتاده بسجده بر اهل او | هر کشته و گرده نیست خوبی ازو

آن کافی ستم قتل را دین باد	یا رب همه جا معین و آیین باد
جامی در داد و بجود دستم کرد	اکنون ثنا سنم که ثنا [illegible] باد

[illegible] نبس
[illegible] بهار ده نبو
[illegible] ده نبو
[illegible] ده نبو

[illegible] عرب [illegible]
[illegible] در [illegible] نبو
[illegible] در [illegible] نبو
[illegible] رود نبو

ای کرده خطا کی بس همه انگیزی تو	باغ ارم و گل تر انگیزی تو
با جمله فروه [illegible] مکر	افسانه تازه بر انگیزی تو

[illegible] بارد
از فواره داد روی [illegible] بارد
در خضر [illegible] کاری
بس در [illegible] ام بشنیده [illegible] بزد
همه در کار رود ماه [illegible]

[illegible] از او
[illegible] از او
[illegible] عالم [illegible] از او
[illegible] از او

ای دعوی عشق کرده ایمن تو	قطع نظر از کشتن دل و دین تو
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت	پیراهن چاک چاک خونین تو

[illegible]

خوش وقت اندر کسی مترس اندرو
محو دارش تا ابد او رخت درد

آنکس که ز روز دار هیچ نبود گر شمع
خوش سینه شد بر تو رخت درد

جان دو دو زبان کوی خلق و خلقت تو
تا بو تغ قند ز اوج عرفان برید
پیدا است چگونه بشری باشی تو
ابدال شود یار خطا از حق شنو

تا خدای این دیو نفس دم دادن او
تا کی ملک عقل و دیدم دادن او
یارب باشد مخاره کاخ جهان
یاری کام ما و کم دادن او

صاحب نظری جوی و نظر باز ازو
بگذار فسانه زودی بزبان ازو

تا اصل نظر خود امید آرزو را
قرآن که فوت جلوه ادب ازو

ای تن از تو دل از تو طلسم ازو
جان از تو چه حرف نیست جان هم ازو
جان از تو چه هستی خود میگیرد هم
هر چند که بر هستی خود آنکم ازو
تا هم وصلش بخند و آنکم ازو

ای تو تیم از جهان و پیش آن معکم ازو
آن تیم از جهان درد و دم او
در عشق فرخ شاه او چه در دو دم او
تا شام ابد
از صبح ازل گذشت تا شام ابد
کشتم همه در یکدم و آنکم دم او

گر راه بر درگاه نماید بتو
اعمی صفتان راه نماید بتو

با خلق جهان همه را خوش شو
وانگاه ز آن راه نماید بتو

بر ساخت کیم عقل مجازی ازنی | بر بود جهاد وکارسازی ازنی
بغنی هر چند فیلونی کتنی | فی ازنو کی خورده بازی ازنی

[illegible]

زاستاد نحجت لیکن جهان بخیزد | بانت دی کی جان ودل ریزد
هر دم کرد منطقی آبد نظهود | چون کوره کردم شرار انگیزد

[illegible]

عین همه عارف و من و ماند و | ذر غایت عشق شور و سودا انه
روز غم چراغ چون بود پاک غش | میسوز دو دو دشت و غوغا

[illegible]

تا کی بهوای خویش گمراه شوی | کور از خیال راه و چاه شوی

چون نور آگه در بصار آید | بینا گردی و عاشق آنگاه شوی

[illegible]

عیبت ز بالغان بسی مخفی | در طفل هنر بازی و طفل بازی

یعنی صد علم کاملی نماید | چندانکه ز ناقصی بتقلیدی

گ ۸

بچه‌ها مو لحمت قبر جانی گشته
حال شکم مادر و خمس خورده تو

چو ابن ناطق و مادون گشته
نمی‌خفته مکر دو ز باطن گشته

دلی
کزینش خود و نیابتی اوّل دلی
حکم حق و پادشاهی او دی
یعنی که خدای خود ندید پیدا
یادی و نکیجه‌لی اوّدالی

من کیم آواره هوا بابی
نه ادامی نه منزلی نه جایی
بر آشنای چند وعلم کردید
یکتا لحساب بسیر در یابی

ره‌زده چراکو در راز ثبات
با طلق میان مرد محبان خود را

ره در شعر سنگ نماز ثبات
بر خسی همه کنج دل من و باز ثبات

ایزد به وجود عالمش باموجب
قرآن و سلسله‌های هر محبوبی
بجان حکیم در شمول و حیش
یکتان آمد رسولی و زنبودی

تا دام که هر حال ومند هستی
ستان وصال راند شرب کری
ستان وصال دو عالم بدی
تا عشق فسانه دو عالم بدی
نقول لخطام عشق بر لب کری

از صحبت کلی خانه در بر کار
با نوع دگر به ارث باصبر

تا که هیچ ملاله و نکر ادار
انتها کن و هر رکه حصلی بارد

در درد ز نهان خود تو خود بس باشی
یعنی چو عشق با تو همراه شود

با خلق جهان چو آتش در خس باشی
دیگر نگذارد که با کس باشی

دیگر نگذارد

[illegible]

[illegible]

با آنکه ز مرد و گون بیشم همی
ما از هنر و عیب بری شده ایم

از زرد و سفید روی ریشم همی
از خلق در اعتراض خویشیم همی

[illegible]

[illegible]

با هر بد و نیک در شکایت گاهی
ای کشتی نقش دیوار سخن

دل چون که پر شد ز درد بی همتایی
آثار حضور نیست انس تنهایی

پر خون شد

الی

از نصیبه وجود و مکانها
ز نفس و خیال راستی دارای نعمت

عالم تو به وادی عشق دردمند
انهار از تو طلق عاشق بیچونی

ای جلد و حکیم را تو گشته بانی
در عقل تو نقل و حجت و بینت
زینگونه که چرخ پیچ بر من زد
و تبینت نبات است که خود داد

بی آن غیر سبب کرد نمایانی بخودی
غواص در گنج خفایای خودی
بر خواب آگه ز خلق جهان
بیدار شوی خودی و بیجایی

از ذره صورت چو بوست
هر شکل از جلوه ... در عالم

اشیا همه را از ... جنبش و خوب
از نقش کنت ... و کوب

کردار غیب هنر از گنج ارزانی
در بار زبستانیم که حیران مانی
مقصود همیت که ما را دانی
تا دار هی از ورطه تو گرد داری

هان تا نگردی آیینه آن روی
این هستی ابنوی از انسو بینی
چون پرده پندار در پشت بود
هر چند به خلق بنگری او بینی

در چشم تو گر ز علتش اندودی
... عیش دگر و مرد

تا بید سپهر ... نمودی
... که اش این ... بودی

مادام که خویش رای ایبانی	دربلاف الوصیت مجنون لای
علم و عمل اهل ریا عار ایمیت	زهد و تقوی نیت کدا ایلدا
[illegible] نقش خیمهی ارزد / [illegible] عمرکه بین / آسمان [illegible] / سحاب [illegible]	[illegible] بکار [illegible] / [illegible] / [illegible] بعمل [illegible]
مجنون شدم دولت دوشیدی	تا فرمودی که غم محبود ازمانی
کونی یحیی و دین دول دادی	دیکر همرصر کوکی دیرمانی
[illegible] ازدیاد / [illegible] / [illegible] عالم [illegible] / [illegible]	[illegible] دو دل [illegible] / [illegible] / [illegible] عالم الاالکا [illegible]
تا ره بر ابر تو نیفکند نظری	محبوبی اگرچه پاک دادی گهری
بی سکه پادشاه عادل هرگز	رایج نشود بشهر و بازار زری

انتساب بهر دم

بیکار نگشت آنکه شد در ربی
بهبود کسی که خنده هم در حسدی
در نوبت نسبت از لغزش رازی
کس در حمام جام دردی بدی

زان نور وفا آنکه برتو وسعتی
هر چیز ولیکن که هست با هم دادی
در رنگ هر چه و هر دم و هر دی بینی
هر یک در کار خویش با هم دار
پیوسته دید آیینهٔ عالم چون عکس
هر یک ز وعظ و از سلیمان تسبیح
تا با تو بیا شد نظری در عدمی
از سعد تو وعظ مطاعی
جانانک طالعی

در نوبت توحید بهر سان باشی
ظلمت لغز اگر دگر سان باشی
زان نیز زرد دل خوش و خرم
تا بر همه خلق نیز تر سان باشی

کردم همه ترک هر عمل میگفتی
اشیا همه جلوت مظهر جانی
جز لقمهٔ بیت و نظر نهفت عمل و دل میگفتی
هان تا نبیش مرد و توهم بیکجا از آن
کز دهند در نیش از دل حضری میبود
تفصیل نور هر همه از آنست که او
جان در عمر آن عمل نز حال میگفتی
این را از آنکه هست و حود نیست

خورشید ازل نمود روی ابدی
ذرات جهان در طلب و گور ابدی
سبحان الله که ره عقل از ازل
وصل ازل و جستجوی ابدی

هر کس بینی بعراه صورت کامی
جز صوفی بیت عاشقان کامی

خلقی همه بیعقل لعب خورند و هشت
ما نخواهیم از خدا آرامی

قول عارف سنج ازل ریخته [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هستی تو صحبت ساقی مهمانی
والگشت بحق بهشت جاویدانی

گفتم گذریم ما ملک دنیانی گفت
ملکست جاوید بدکه ملک فانی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا تشنه او نغمه او نیست کسی
تن تلخ شد عمر جز هوا و هوسی

آن دفتر بیخودی که عشق انشا کرد
عقل خود بین نخواند و غلط کردی

[illegible]

عالم

عالم شو اندرون از بیرونی
کس را بکند زنیفت درول را

در پس سماوات ما زیر شی وکی
راز دم اندر دست لوح گوی غی

هر کس که بشد لاند از یاد نبی
وانگاه شود خاش رخ فانی و وجود
این علم مختلف عیب بیکند بیت
تا بساز دی در بعد صبر نیکی

اینبات که هر که هین از دنیا نبی
بانت آنکه عارف جو نیش شوی
هر کس که بینی نبود با او کی
هیچ جنید پیش به هم زخود بیشتری

گر همچو نبی زبر افلاک شوی
از خطابات عرفناک شوی

تا بس تاج و تخت لولاک شوی
دست از همه شسته و در خاک شوی

تا دام که با ما خبر خود داری
دعوی وجود و صبر و مس بر ما ری
تا بنده کوی عشق سر نار
تا خود و سر خود و کیر سر خود داری

تا دست بدار دست شد جباری
تا دست دو دست داری باری
منی شنو انیش دو دستی بنیجم
با ثنا سی که دو دستی بیاری
دعوی کلی از صبر دو دستی بیاری

موجه گیست هر کوش از کی
قول و فعلند معنی هر خرس

کاهی اندر نه و که ز عرش در
قابل ذکری نباشد و قال دگر

کس نیست بعالم تهی از سودائی	دنبال مراد خویش بی غوغائی
هر چند نگاه کردم از قصه نبود	جز گریه آدمی بر از خوابی

[illegible]

پیوسته هر خمی که داد دلی	با انت چو عضو تو ازان چون کیلی
من آن آدم ز هر دو عالم اما	اسقاط شود نصیب ازلی

[illegible]

در آینه جهان بصد جلوه گری	بیننده ادهم ادست کحل در نگری
ای ماه صاحب جنت کرده خدا	گویا که تو از پیش صدای دگری

از حسن

از خویش خبر نیست و آمده اداری | حیف است نازم اگر زجا نه دادی
او ما همه کس اگر نبودی سوت | لابد جلبیه زحمت نشان داری

دل بیچ غم است بیرون صید تا کامی | ای آنکه زدو لبت در حقی آری
نه یار وفا دوست نه با وصل مید | به بخت بدی و نیک بختی آری
کاهی ز غم وفا شده با ورد همی | بیستم بیشیار رفتی آری
ابدل بنگر زمین رسیده یا ورد | ای آنکه وصل تو تختی آری

غزل از بهارت او تحری | در بارکه عشق نه از نه کمی
بنی بگذار به طلب و برنجی | تا از تو کشته شاه ای جلوه‌ی

تا جلوه بینت آنکه او وقت بیچی | تا خنده مل خال و خط انداری
نه در دعوی مهر بیت عمر آن کشی | که در لعل و لب چون انداری
در دعوی کمال فضل حال کردم | ای نور که درد جان من تاریکی
بیمانگال و بنگر بی | وقت که بتوی بردن انداز
تا دانستم که نه بیستم |

کارم همه عاشقیست بی‌شن بارکی | خوش تر زین کار به صاحب بار
هر لحظه در اندیشه جان تا خشم | تاد امیر تا لحظه دیگر کاری

دل در سودای نگاری بی‌وفا	وارسته ز هر ادای دلبری
هر شب مسن و اندیشه هجران در غمی	نگذاشته هیچ کار با بیدلی

[illegible]

در جهان نیست خاص طبع
کرد خورشید را افاده ماه دریغ
دیده گفت کان فلان آتش
از تو گفت شاه نیم
ای پدر گفت صانعم
ای بلا از در ابد معلوم
از زبونی است ... مفهوم
از دلیل است فلسفی موهوم
نور دین طفیل صوفی ... صفت نهم
معرفت ذات را ... صفت

... دار دهد
تا تو باشی بدو نه منظور
شمع دولت کی نشود ...
چو عارف شد عارف ... عالم
از زبان ... ادراک شمس
الزاد و ... کی ... الناس
... عارف ... که ... شد
عشق با ... راه دین ... شد
راه دین جمله ... شد
جز تو نیست ... ... حسن ایشان
ایشان ز ... ...

تا نو بیند

تا تو رفتی چو نقش تن بی جان
در شب هجر در غم دل بی تاب
قصه ای هست [illegible] زبیب
به عمل [illegible] در سر تیمار
کار [illegible] بی تو [illegible]
گر زبان بسته ام [illegible] زبان عجب
زانکه [illegible] بست [illegible]
اینکه او [illegible]

ای پیر زال [illegible] بی داد
[illegible] باد
[illegible] از جوانی
لب لعل [illegible]
بشنو [illegible] ابر [illegible]

[illegible] دلدار رود [illegible]
[illegible] زبس
پیش [illegible] باقی [illegible]
[illegible] ای تو [illegible]
[illegible] بلا
[illegible]
[illegible] در
در رهت [illegible] و
[illegible] جای خود
[illegible] عالم [illegible]
عاقل [illegible]
[illegible] شد
[illegible] باد [illegible]

جز نکتی از همه [illegible] نیست
خلق از [illegible] نیست
عاقل از [illegible] نیست
ابنای حقیقی [illegible] یار نیست
[illegible] نیست
[illegible] از نظاره گل
دان [illegible] دل
ان [illegible] دیده
دان [illegible]
ان [illegible]
دان [illegible]
[illegible] کمان [illegible]

[illegible]
[illegible] دیوانه
[illegible] درانه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] راه
[illegible]
[illegible]

گر تنگ میبینت بگیرند
در دل او کینه نهان دارد
هیچ جای او نیست در آن
جز آن کاسه پر از رنج شد
گوی آتش بیرون زد و هیچ شد
هیچ کند شد چو شد هیچ شد
همه آزار یکدیگر خواهند
همه یکدیگر را خوانند
سگ بازار بهم سر زند
[illegible]
[illegible]
همه ستان در دیده چشم در دل
لب نان خوش تر نیست

[illegible]

[illegible]

ازفضای بنی [illegible] ضاد
دو [illegible] نصر [illegible]
افضل ار [illegible] بیستر [illegible]
افضل [illegible]
الا [illegible] زانجم [illegible]
و [illegible] از عقل و فضل [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق دارم

[illegible]
بیکسی ازو [illegible]
[illegible]
[illegible] حال [illegible]
[illegible]
[illegible] افضل [illegible]

راه ایزده ایرا ایرده
انده یا پشون ایرده کیم
راه الیب اوزیکی انداز ایرور
نسیکی یعنی کیم ایرور
ماتوز ملک ایرور
بیلیک خوبنی دیر بالادر
خوشلیک گلعزار ایرور
معزز کار بیر ربایین
حلف اوز ادر اولان ایرور
حسن درد ضار دلمان در
ابو هوشی ایرم اتمادر
تا جانی ایرده کذر دین

دولت ایرور سین [illegible] حلقه دالغه
تازه ایرده کامی ایرده چیه ایرده
درتشر دو تا شاره ارتقش
بیعو دیر ارشاده درسی
خوش تا در ایرور کیم
دوستانه [illegible]
قال ایرو بعد ایرور
راه الیب نی تا بیر
یا نینی ایرو خور دیر
تا ایرده دیر دو الهوی

بهم زلال نو [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] فرا تا فرق [illegible]
کف نعلین [illegible] نیست
اوز دل [illegible] اکخواه [illegible]
هم [illegible] با [illegible] عاشقان
اگر چه گرد از ابرو [illegible]
هست اظهار جهد و ادا [illegible]
یک ادا ز ابر [illegible] و ادا و درا
ثنا و دعوا [illegible] و داود
[illegible] نرم [illegible]
ازو بنیک [illegible] عقوبت در او

باد و نبید و لاله [illegible]
که گلوبان [illegible]
یار او ز اداروی [illegible]
بسکه [illegible] افضا تا کاه
در [illegible] و دل [illegible]
یار او ز اوج [illegible]
[illegible] کمکشان [illegible]
ز دنیا بان [illegible] اکثیار
در تمنای [illegible] در [illegible]
لیک [illegible] در [illegible]
کف در جهان [illegible]
[illegible] در جان در [illegible]

بنده را [illegible]
در قسمت [illegible]
از چه در [illegible]
گلی از [illegible]
کاین جهان [illegible]
بگذر از [illegible]
گویا تا [illegible]
الست ره [illegible]
در خون [illegible]
بار هر [illegible]
تا با آن [illegible] در دریا [illegible]
ماند چراغ آن دعا و آن [illegible]

طمع [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کلک بر در

او دنیا ملکست نصل بهار
برداوار

هر ذره ذره کلهر
تا دل آن انا کر خوهرزدم

که خوانم فا کر ... کرد را

کن ... کنم

بازن ... کار

از الله ... در دربی

از ... او ... نحاطر ... ار

کار از او زنی ... آن کو

اودارا زخوبی ... بر ... حج

رند دادر دنیا ... کل

آن کلک ... رار نصحبید

ها ... ار ... کل ... بر

کنجی دنیا ... دو مودو ... تحف

نمی ... نمیر ... کن

با ... اردن ضد ... دل

محمد کلهان لهو در ... بار

اندا ... درد و اشها ... در ... ار

هر ... نزار ... ار ... فار

بار ... مدبرد ... دن ... نار

لاف ... درکی ... نزاد ... در ... دار

رکی ... آن ... ما ... طلبکار

حال ... درکی آن ... ها

کلک

کاه [illegible] ز [illegible]

انجمن [illegible] از نه دل [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible] از آن [illegible]

[illegible] دیده و دریا دیدار

[illegible] بار

[illegible]

[illegible]

[illegible] نه [illegible]

[illegible] کتاب [illegible]

کاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible] رمضان [illegible]

شاه راه [illegible] ساده

[illegible]

[illegible]

الله

الان کس نه [illegible] در صد ار کند

درمیان [illegible] ابند

هر بلا [illegible] است [illegible]

[illegible] فی طلق [illegible]

عشق [illegible] دارد [illegible]

تا ز خلاص [illegible]

اگر چه جواهر [illegible] برد

اگر چه [illegible] ابنو بر

حالم [illegible]

اوز عالم [illegible] صدا [illegible]

تا ز ازکار [illegible] کرا باشد

اوان ز [illegible]

تا از جهان [illegible] نو برد ار

[illegible] اقبال [illegible] بر دار

[illegible] فضل [illegible]

[illegible] ز علم [illegible] در طلان

[illegible] دارد [illegible] ان

[illegible] کار [illegible] بمجرد

[illegible] دار د

دادار [illegible] بر

[illegible] بدا

[illegible] ابر [illegible]

[illegible] ابر [illegible] کی طور د

[illegible] کی [illegible]

[illegible] جهور [illegible]

[illegible] جهور ار

حاصل نقد انکه حسن نقاب
اوّل بیع افتاده بیر دار ابرام
از لطافت و لبلیک عشقی حضور
[illegible] خلقی صبر
[illegible] وصل [illegible]
سیم ز [illegible] بیر [illegible]
زین [illegible] دریا [illegible] دار
کل [illegible] نی [illegible] دار
[illegible] ان کونکلی [illegible]
دردلان موصفت [illegible] ای
[illegible] از انک [illegible] ای
[illegible] کلدی
خوبلار [illegible] ترک [illegible]
تاجی [illegible] موضع و عوض

نشئه دوز
شاه اتمان صفر دردونام
[illegible] خواه
[illegible] جان [illegible]
[illegible] درغلام [illegible]
[illegible] اوتکنان [illegible]
از فن القصه [illegible] ای
[illegible] بعد [illegible] ای
[illegible] اور
[illegible] کلام ادا
زین [illegible] شاه واندر
لیک [illegible] ازاده [illegible]
حکم اشک ازاده [illegible]
یاد القصه کی کارنی شاه
شاه داد کی [illegible] زاده
[illegible]

گفت باد و ور لعل گفت شنو [illegible]

ابحوا بنوش جام آمد بو [illegible]

گفت در [illegible] کدام [illegible]

ساغر آمد [illegible] بحواه [illegible]

شاه [illegible] دنیا [illegible]

ادهم [illegible]

گفت با شاه [illegible] در دنیا [illegible]

[illegible]

[illegible] اصفهان [illegible]

در امانات [illegible]

شاه [illegible]

[illegible]

ای [illegible]

[illegible] الله الله [illegible] قول و فعل [illegible]

[illegible] عالم [illegible] عالم [illegible]

هر زمان در ره او [illegible]

[illegible] ز دو [illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible] آدم [illegible]

هر زمان در [illegible]

[illegible]

[illegible] لعل [illegible]

آیینه دار [illegible] دل

[illegible] یار [illegible]

[illegible]

[illegible] فوق [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در میان شان ز عقل و دین خبر
دو عالم جمله [illegible] الفنی ببر
در دو عالم که [illegible] دهند تو
[illegible] ز [illegible] فنا [illegible]
[illegible] عز [illegible] کسی [illegible]
کاو [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] نظر [illegible] دار [illegible]
در [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

از خدا جسته در جهان عمل
دارم از نفس ازین همه عالم امان
گشت محو [illegible] مردم [illegible]
در خطا [illegible] کسی از [illegible] عهد
ای خوشا سالکان [illegible] حق مجید
ور ز نیغ آمد [illegible] کردن [illegible] طلبی
در کجا [illegible] اختلاف [illegible] حقیقی
[illegible] عطار [illegible]
نزد کسی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
صفوی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

از جمال جانش [illegible]

[illegible]

هدزبان [illegible] الکاتب

[illegible] محمد [illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۲۱۱

[illegible]

ملک

جلا و بیا فرض هر صبح زاهد از باغ
ازجا بیست حج
باد زلان صورت
مورت خوب بیرون آمد
لب بد دار رسید صاف دم
ان از زبان حوالان نو دو نحیف
انکی دهقان وصف
کاه صوفی لب بسته
لاله ذکر که از ما
با تعجب از رفتی گل خورده ام
لب بر لب گل خورده ام

کاه بر ذکاه جان عاشق
تفصیل درد هجر روزگار
استاد ناز
طرح عالم
باید نشستند
راز دل و کی از نا نوبت
نزد یار نو تا تحمل
بیا در کی
شیخ صوفی
مانند نو بار
کاه او راه دور راه
در نزد نقش از ان

[illegible]

[illegible]

حق تعالی ...

... [illegible]

ناله ای کار ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

کالعذرا ابرکمان ز درصحا [illegible]

[illegible]

الهی کار [illegible] علمت زنقد

شاه را بو العجب [illegible]

[illegible]

در زمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

كه [illegible]
العبد المذنب الراجی [illegible]
[illegible] عفی عنه [illegible]
[illegible] اغفر ولوالديه [illegible]
[illegible] عفو ربه [illegible]







